تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

مجموعه تاریخ ایران

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمّد بن جریر طبری

جلد سوّم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

چاپ سوم ۱۳۶۳

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیاد فرهنگ‌ایران (مؤسسهٔ‌مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ رشدیه

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسب‌حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ، بشمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش‌نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمانوار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به‌من داد. و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت‌شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبارو ز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
شهریور ماه هزارو سیصد وپنجاه ودو

ذکر نسب رسول خدای
و بعضی اخبار
پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم‌محمد بود پسر عبدالله بن‌عبدالمطلب . عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان عبدالمطلب عبدالله وزبیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یك‌مادربودند ،و مادرشان فاطمه دخترعمر وبن عائذبن عمران بن مخزوم بود .

این را ازابن اسحاق روایت‌کرده‌اند .

از هشام بن محمد روایت‌کرده‌اندکه عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزبیر وعبدالکعبه و عاتکه‌وبره وامیمه، فرزندان عبدالمطلب، همگی از یك مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمروبن عائذبن عمران بن‌مخزوم‌بن‌یقظه بود .

از قبیصة‌بن ذویب روایت کرده‌اندکه زنی نذرکردکه اگرکاری را مرتکب شودپسرخویش را به‌نزدیك‌کعبه سرببرد ومرتکب آن‌کارشد و به‌مدینه‌آمد تا دربارهٔ نذر خویش استفاء‌کند و به نزد عبدالله بن عمر آمدکه بدوگفت :« خداوند فرموده نذر را وفاکنند . »

زن‌گفت : «پس باید پسرم‌را سرببرم ؟ »

ابن‌عمر گفت: «خدا قتل نفس‌را منع فرمود.» وچیزی بیش از این‌نگفت .

زن پیش عبدالله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت : « خدا فرموده به نذر وفاکنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالمطلب پسر هاشم نذر کرد که اگر ده پسر آرد یکیشان را سرببرد . وچون ده پسر آورد میانشان قرعه زدکه کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبداللهبن عبدالمطلب در آمدکه او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبدالمطلب گفت : خدایا او یا یکصد شتر. و در میانه قرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن گفت : «رای من اینست که به عوض پسرخودیکصدشتر سرببری .»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود وگفت: «فتوای ابن عمر وابن‌عباس درست نیست که نذر برمعصیت روانباشد.» وبه زن گفت: «از خدا آمرزش بخواهو توبه کن و صدقه بده و هرچه توانی نیکی کن ، اما خدایت از سربریدن فرزند منع فرموده است . »

و مردم خرسند شدند و گفتهٔ مروان را پسندیدند و گفتند که فتوای وی درست استو پیوسته فتوی می‌دادند که نذر برمعصیت روانیست.

ولی روایت ابن اسحاق دربارهٔ نذر عبدالمطلب رایج‌تر است که گوید : « عبدالمطلب هنگامی که دربارهٔ حفرزمزم ازقریش ناروایی دید، نذر کرد که اگرده پسر آورد و به کمال رسیدند که مدافع‌وی توانند بود یکیشانرا به نزدیك کعبه سر ببرد وچون ده پسر آورد و بدانست که‌مدافع وی توانندبود ، همه را فراهم‌آورد و نذر خویش‌را با ایشان درمیان نهادو گفت که به‌نذروفا باید کرد ، وهمگان اطاعت او کردند وگفتند: « چه‌باید مان کرد ؟ »

عبدالمطلب گفت : «هرکدامتان تیری برگیرد و اسم‌خویش برآن بنویسد و تیرهارا پیش من آرید .»

فرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزدهبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت‌قرشیان بود و برچاهی در دل کعبه‌جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه‌می‌نهادند و به‌نزدیك هبل‌هفت تیر بود که‌بر هریك نوشته‌ای بود : بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبها اختلاف می‌شد که کی بایدبپردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری « آری » بود که وقتی کاری خواستندکرد قرعه می‌زدند و اگر تیر « آری » برون می‌شد بدان عمل می کردند ، و برتیری دیگر « نه » بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند . و برتیری نوشته بود : «از شماست » و برتیری دیگرنوشته بود: «بیگانه است » و برتیری « آب » نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هرچه برون می‌شد بدان کار می کردند .

وچون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یانکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاك سپارند یا در نسب کسی شك‌داشتند وی را با صددرم ویك‌شترپیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیك می‌بردند و می گفتند : «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ اوفلان وبهمان پندار داریم ، حق را دربارهٔ وی بنما . »

آنگاه به تیر دار می گفتند: «قرعه‌بزن» و اومی‌زد واگر «از شما» درمی‌آمد از قوم‌بود واگر «وابسته» درمی‌آمد ، هم پیمان بود، و اگر « بیگانه » درمی‌آمدنه منسوب بودونه‌هم پیمان .

و اگردر موارد دیگر که کاری می‌خواستندکرد «آری » بود عمل می کردند واگر«نه» بودآن کار را به‌سال دیگرمی گذاشتند وباردیگر قرعه‌می‌زدندوبه‌حکم تیر کارمی کردند .

پس عبدالمطلب به‌تیردارگفت: «تیراین فرزندان مرا در آر.» ونذر خویش رابا او بگفت. وهریك از آنها تیر خویش راکه اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود ، و عبدالمطلب‌پنداشت که اگر تیر به‌نام‌وی درنیاید نکوباشدوچون تیردارتیرهارابگرفت که‌قرعه درآرد، عبدالمطلب در دل‌کعبه به‌نزد هبل‌رفت وخدارا بخواند و تیر به نام عبدالله در آمدوعبدالمطلب کارد برگرفت ودست عبدالله رابگرفت و سوی‌اساف و نائله رفت که اورا سرببرد ، و این دوبت‌قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن‌سرمی‌بریدند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند وگفتند: « ای عبدالمطلب چه خواهی‌کرد ؟ »

گفت : « او را سرمی‌برم.»

و قرشیان وفرزندان عبدالمطلب‌گفتند : « بخدانباید او را سرببری مگرعذر نماند ،که اگر جزاین کنی کسان فرزندخویش را بیارندوبه‌قرعه سرببرند ومردم‌را بقا نباشد . »

مغیرةبن‌عبدالله‌بن عمروبن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به‌قبیله اوانتساب داشت‌گفت : «بخدا نباید او را بکشی‌مگر آنکه عذر نماند، اگراورا فدا باید داد با اموال خویش فدا می‌دهیم.»

قرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیزگفتند : « چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از اوبپرس ، تا در کار خویش روشن شوی، اگرگفت او را سرببر خواهی برید واگر کاردیگری‌گفت که‌گشایشی در آن هست بپذیر » .

و برفتند تا به مدینه رسیدند ، و چنانکه‌گفته‌اند زن غیبگو به خیبربود وسوی خیبرشدند وغیبگورا بدیدند واز او چاره پرسیدند وعبدالمطلب‌قصهٔ‌خویش وپسر و نذر و کاری که می‌خواست‌کرد بگفت .

غیبگو گفت : « امروز برویدتاشیطان من بیاید و از اوبپرسم.»

از پیش غیبگو برفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگرپیش‌غیبگو

شدندکه گفت : « بله ، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است ؟ »

گفتند: « ده‌شتر» و چنین بود.

گفت : « به‌دیار خویش بازروید و پسر را بیارید و ده‌شتر نیز بیارید و قرعه زنید اگر نام‌پسر درآمد شتران را بیفزایید تاخدایتان راضی‌شود و چون‌قرعه به نام شتران درآمدآنرا بکشیدکه خدایتان راضی شده وپسررهایی یافته‌است.»

قوم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا را بخواند. آنگاه‌عبدالله را با ده‌شتر بیاوردند وعبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل بود وخدارا می‌خواند .

و چون قرعه زدند به نام‌عبدالله‌بود.

آنگاه ده شتر بیفزودندکه بیست شترشد.

و عبدالمطلب همچنان درجای خویش بود و خدارامی‌خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله درآمد .

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد .

و باز قرعه زدند و به‌نام عبدالله بود .

و هر بارکه قرعه به نام عبدالله می‌شد ، ده شتر می‌افزودند تا ده‌بار قرعه زدند وصد شتر شدوعبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده‌بود.

و چون بر سرصد شتر قرعه زدند به نام شتران درآمد و قرشیان و حاضران گفتند خدایت رضا داد .

گویند : عبدالمطلب گفت : «نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه زنم . »

آنگاه‌برشتران وبرعبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب‌دعامی کرد،وبه‌نام شتران درآمد .

بار دیگر قرعه زدند وعبدالمطلب دعا می کردونتیجه چنان بود .

بارسوم نیز قرعه زدند که به نام‌شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را واگذاشتند که انسان ودرنده را از آن باز نمی‌داشتند .

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسرخویش عبدالله را به‌دست‌گرفته‌بود و چنانکه گویند به نزدیك کعبه بر زنی از بنی‌اسد گذشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقة بن نوفل بن اسد برادر وی بود .

و چون ام قتال در چهرهٔ عبدالله نگریست بدو گفت : « ای عبدالله کجا می‌روی ؟ »

عبدالله گفت : « با پدرم هستم.»

ام قتال گفت : « به اندازهٔ همان شتران که به فدای تو کشتند می‌دهم که هم اکنون بامن درآمیزی . »

عبدالله گفت « اکنون پدرم بامنست و از او جدا نتوانم شد .»

عبدالمطلب، عبدالله را پیش‌وهب بن‌عبد مناف‌بن زهره برد که در آن هنگام بسن و شرف، سالار بنی زهره‌بود و آمنه دختروهب راکه به‌نسب و مقام بهترین زن قریش بود به‌زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن‌عثمان بن عبدالدار بن قصی‌بود . و مادرش‌ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود ، و مادر ام حبیب ، بره دختر عوف بن‌عبید بن عویج بن‌عدی بن کعب بن لوی‌بود .

گویند : عبداللههماندم که آمنه‌را به زنی گرفت‌به‌نزدوی رفت‌وباوی‌درآمیخت که محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت.

پس از آن عبدالله از پیش آمنه درآمد و به نزد ام‌قتال رفت که بااوچنان گفته بود ، وگفت :«چرا اکنون آن سخن که‌دیروز می‌گفتی نگویی ؟ »

ام قتال گفت : « آن‌نور که دیروز باتو بود برفته و مرابا تو حاجت‌نیست .»

و چنان بود که وی از ورقة بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد

بود.

از محمدبن اسحاق روایت‌کرده‌اند که عبدالله به‌نزد زنی دیگر رفت که بـا آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره داشت و کار گل کرده بود و آثار گل‌براوبود وآن‌زن را به‌خویشتن خواند و او که آثارگل را برعبدالله بدید رغبت نشان نداد و عبدالله ازپیش‌وی‌برفت و شستشو کرد وپیش‌آمنه رفت وباوی درآمیخت که‌محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت.

پس از آن‌پیش‌زن دیگر رفت‌وگفت: «حاضری؟»

زن‌گفت: «آنوقت که‌آمدی نوری برپیشانیت بود ومرا خواستی‌که نپذیرفتم وپیش‌آمنه رفتی‌که نور رابیرد.»

گـویند: آن زن می‌گفت که وقتی عبدالله بر او گذرکرد سپیدی‌ ای چون سپیدی پیشانی اسب برپیشانی داشت و امید داشتم‌که ازآن من شود، اماپیش‌آمنه دختر وهب رفت‌و اوپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رابار گرفت.

از ابن عباس روایت‌کرده‌اندکه وقتی عبدالمطلب عبدالله را می‌برد‌که او را زن دهد، بر زن‌کاهنی از قبیلهٔ خثعم گذشت‌که فاطمه نام داشت و پدرش مـّربود و زنی یهودی از مردم تباله بودکه‌کتب خوانده بودونوری درپیشانی‌عبداللهبدیدوبدو گفت: «ای‌جوان، هم‌اکنون‌با من درآمیز ویکصدشتر به تومی‌دهم.»

عبداللهگفت: «من‌با پدرم هستم‌و از اوجدا شدن نتوانم.»

آنگاه عبدالمطلب او را ببردو آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره را بـه زنی او داد، و عبدالله سه روز پیش وی بماند، سپس بیامد و برزن خثعمی‌گذر کردو به‌آنچه‌گفته بود راغب‌شدوبا اوگفت:«به آنچه‌گفتی حاضری؟»

زن‌گفت: «بخدامن اینکاره نیستم، امانوری درچهرهٔ تودیدم وخواستم‌که از آن من شود و خدا آنرا جایی‌که می‌خواست نهاد، از آن پس‌که مرا دیدی چه کردی؟»

عبدالله گفت : « پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم . »

از زهری روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکومنظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند : « زن اومی‌شوی ؟ »

و آمنه‌دختروهب‌زن عبدالله‌شدکه‌چون‌بروی در آمدپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت. پس‌از آن عبدالمطلب عبدالله را به‌مدینه فرستادکه خرما بیارد و آنجا بمرد و چون آمدن وی دیرشد عبدالمطلب‌پسر دیگرخود حارث‌را به‌طلب وی‌فرستاد و معلوم‌شد که مرده است.

و اقدی‌گوید : این خطاست، و سخن مورد اتفاق دربارهٔ ازدواج عبدالله‌بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام‌بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد وبرای خود و پسرش خواستگاری کرد و در یك مجلس زن‌گرفتند و عبدالمطلب ، هاله دختر اهیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن عبدالمطلب آمنه دختروهب‌بن عبدمناف‌بن زهره راگرفت .

گوید: به‌نزد ما مسلم‌است ویاران ما دراین‌نکته اختلاف‌ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام می‌آمد و بیمار بود ودر مدینه فرودآمد و آنجا بماند تا بمرد و درخانهٔ نابغه وبقولی تابعه درخانهٔ کوچك به‌خاك رفت وچون‌به‌خانه درآیی گور وی ازجانب چپ باشد، ودر این‌مطلب اختلاف نیست .

و عبدالله پسر
عبدالمطلب بود

نام‌عبدالمطلب‌شیبه‌بودوبدین‌نام خوانده شد ازآنرو که‌موی سپیدبه‌سرداشت، وعبدالمطلب ازآن‌رونام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به‌تجارت شام‌می‌رفت و

چون به‌مدینه‌رسید برعمروبن زیدبن لبید خزرجی فرود آمد ودختروی سلمی‌را بدید.

اما طبق روایت ابن اسحاق‌سلمی‌دختر زیدبن‌عمروبن‌لبیدبن‌حرام بن‌حداس بن‌جندب‌بن‌عدی‌بن‌نجار بود، وهاشم‌فریفتهٔ او شدو سلمی را ازپدرش‌خواستگاری کردو او را به‌زنی گرفت ، و پدر سلمی شرط کرد که وی‌به‌وقت بارنهادن میان کسان خودباشد .

و هاشم ازآن پیش‌که بر زن خویش درآید برفت و چون از شام بازگشت، زن خویش را بدید که از او بار گرفت ، پس ازآن هاشم با زن خود به‌مکه رفت‌و چون بار نهادن وی نزدیك شد او را پیش‌کسانش برد وسوی شام رفت ودر غـزه بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که‌هفت یا هشت‌سال در مدینه ببود، پس‌ازآن یکی از مردم بنی الحارث‌بن عبدمناف از یثرب می‌گذشت وکودکانی را دید که تیراندازی می کردند وچون شیبه به هدف‌می‌زد می‌گفت: « من‌پسرهاشمم ، من پسر سالاربطحایم .»

و حارثی بدوگفت :« تو کیستی ؟ »

گفت : « من‌شیبه پسر هاشم بن‌عبد منافم .»

و چون مرد حارثی به مکه‌آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بودو بدو گفت : « میدانی‌که من به یثرب کودکانی دیدم‌که تیراندازی همی‌کردند و در آن میان‌کودکی بودکه چون به‌هدف می‌زد می‌گفت :« من پسرهاشمم ، من پسرسالار بطحایم. »

مطلب‌گفت : «بخدا پیش‌کسان خویش‌نروم تااو را بیارم.»

و مرد حارثی بدوگفت : « اینك شتر من آماده است، سوار شوو برو .»

آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به‌یثرب رسید و پیش‌بنی عدی‌بن نجار رفت‌و کودکانی را دیدکه باگویی بازی می‌کردند وبرادر زادهٔ خـویش را

بشناخت و به‌آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : «آری ، این برادرزادهٔ تو است و اگر می‌خواهی او را ببری همیندم ببر که مادرش نداند که اگر بداند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو شویم .»

مطلب به‌شیبه گفت : « برادر زاده ! من عموی توام و می‌خواهم ترا پیش قومت برم .»

وشتر را بخوابانید وشیبه بر پشت شتر نشست ومطلب اورا ببرد ، و مادرش تا پاسی از شب ندانست وچون به جستجوی او بر آمد گفتند که عمویش او را ببرد .

ومطلب صبحگاهی شیبه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می‌پرسیدند: « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می‌داد : « غلام منست .»

وبرفت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دخترسعیدبن‌سهم برد وچون پرسید این کیست؟

گفت : « غلام منست .»

آنگاه مطلب به‌بازار رفت وحله‌ای بخرید وبه شیبه پوشانید وشبانگاه او را به مجلس بنی‌عبدمناف برد، واز آن‌پس شیبه باآن حله در کوچه‌های مکه میرفت و می‌گفتند : « این عبدالمطلب‌است » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بندهٔ من است.

ولی روایت‌محمدبن‌ابوبکر انصاری چنین است که هاشم‌بن‌عبدمناف زنی از بنی‌عدی‌بن‌نجار گرفت که شریف بود وبا خواستگاران خود شرط می‌نهاد که با قوم‌خویش بماند وزن هاشم، شیبةالحمدرا برای وی‌آورد واو درمیان خالگان‌خود با حرمت بزرگ‌شدوروزی که جوانان انصار تیر اندازی می‌کردندوی‌تیری به‌هدف

زد وگفت :« من پسر هاشمم .»

ورهگذری این‌بشنید وچون به مکه آمد به‌مطلب‌بن‌عبدمناف عموی وی‌گفت: «من به‌محلهٔبنی‌قیله‌گذشتم وجوانی به فلان وبهمان صفت دیدم‌که با جوانان قوم تیراندازی‌می‌کرد و به برادر تو تفاخر می‌کرد و روا نباشد او را در غربت واگذاری. »

ومطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیاردکه بدو گفتند : « این با مادر اوست . » وبا مادر شیبه سخن‌کرد ورضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود سوارکرده بود وچون‌کسی او را می‌دید و می‌پرسید : « این‌کیست ؟ » مطلب می‌گفت : « این غلام من است » وبه‌همین سبب عبدالمطلب نام‌گرفت .

وچون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد .

وچنان بودکه نوفل بن‌عبدمناف زمینی از مال او را به غصب‌گرفته بود و عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت وبرضد عموی خود ازآنهاکمك‌خواست که‌گفتند : «ما میان تو و عمویت دخالت نمی‌کنیم.»

وچون عبدالمطلب چنین دیدبه خالگان خویش نامه نوشت‌وکار نوفل‌عموی خود را بگفت وازآنهاکمك خواست .

و ابواسعدبن‌عدی‌نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسیدوعبدالمطلب خبریافت وپیشواز وی رفت وگفت : « ای خال به منزل رویم . »

ابواسعدگفت : « نه ، تانوفل را به‌بینم . »

عبدالمطلب‌گفت : « او را دیدم‌که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود . »

واسعد برفت تا برسر نوفل ایستاد وشمشیرکشید وگفت: « قسم به خدای‌این خانه، اگر مال خواهر زادهٔ ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می‌برم.»

نوفل‌گفت : « به خدای این خانه‌که مال او را می‌دهم » و حاضران را بر این گفته شاهدگرفت .

آنگاه به شیبه‌گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» وسه روز پیش وی بماند ومراسم عمره به سر برد .

گوید : واز پس این حادثه نوفل با بنی‌عبد شمس بر ضـد بنی‌هـاشم پیمان بست .

محمدبن‌ابوبکرگوید : این حدیث را با موسی‌بن‌عیسی بـگفتم و اوگفت : « ای پسر ابـوبکر ، این سخنان را انـصار می‌گویند کـه با ما بنی‌عبدالـمطلب که خدایمان دولت داده تقرب جویند . عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی‌نجار از مدینه به‌کمك اوآیند . »

گوید:گفتم: «ای، امیرخدا ترا به صلاح بدارد، آنکه بهتر ازعبدالمطلب‌بود به یاری بنی‌نجار حاجت داشت.»

گوید : و موسی‌که تکیه داده بـود خشمگـین بنشست وگفـت : « بهتر از عبدالمطلب‌کی بود ؟ »

گفتم : « محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم . »

گفت : «راست‌گفتی و به حال خویش برگشت .»

آنگاه موسی‌بن‌عیسی به فرزندان خویش گفت : « ایـن حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید . »

ازعلاقهٔ‌تغلبی روایت‌کرده‌اند، واودوران جاهلیت را دیده‌بود، که‌آغازپیمانی که میان بنی‌هاشم وخزاعه بود و پیمبر خدای به سبب‌آن مکه‌را بگشود ازآنجا بود که‌نوفل بن‌عبدمناف که‌آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن‌هاشم‌بن‌مناف ستم‌کرد وچیزی از زمین او بگرفت ، ومادر عبدالمطلب،سلمی دخترعمر و از بنی نجارخزرج بود وعبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست‌و او انصاف‌نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش نـوشت وکمك خـواست وهشتاد سوار ازآنـها بیامدند ودر اطراف‌کعبه فرودآمدند وچون نوفل‌بن‌عبد مناف‌آنـها را بدیدگفت :

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش مباد با خواهرزادهٔ ما به انصاف رفتار کن.»

گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می‌کنم» وزمین نوفل را بداد، ومردم بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.

گوید: و عبدالمطلب به صدد پیمان برآمد و بسرةبن‌عمرو وورقاء بن فلان وتنی چند از مردان خزاعه را بخواندکه به‌کعبه درآمدند وپیمانی نوشتند.

وچنان بودکه ازپس مرگ مطلب‌بن‌عبدمناف کار سقایت و رفادت‌که با بنی عبدمناف بود با عبدالمطلب شد وکار وی بالاگرفت ودر قوم خویش بزرگی یافت وهیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بودکه زمزم راکه چاه اسماعیل‌بن‌ابراهیم بودکشف‌کرد و دفینه های‌آنرا برآوردکه دوآهوی طلا بود و شمشیر های قلعی و چند زره‌که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه‌آنجا به‌خاك‌کرده‌بودند وازشمشیرها دری برای‌کعبه بساخت. ودوآهوی طلا را ورق‌کرد وزینت در قرار داد و چنانکه گویند این نخستین طلایی بودکه زیورکعبه شد.

کنیهٔ عبدالمطلب ابوالحارث بود، ازآنروکه بزرگتر فرزند وی حارث نام داشت وچنانکه‌گفتیم شیبه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب
پسرهاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم‌گفتند ازآنروکه نخستین‌کسی بودکه در مکه برای قوم خویش ترید خردکرد، وهاشم به معنی خردکننده است.

گویند: قوم وی‌که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت واز آنجاآرد خرید وبگفت تا نان‌کنند وشتری بکشت و ازآبگوشت‌آن برای قوم ترید ساخت.

گویند : هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام ویمن انجام می‌شد برای قرشیان معمول کرد .

ازهشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که هاشم وعبدشمس که بزرگتر فرزند عبد‌مناف بود ومطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مرهٔ سلمی آمدند ونوفل‌از واقده آمد و همگی پس از پدر ، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قرشیان پیمان نـامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوك شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین‌حبشه توانستند رفت، و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به‌سبب آن به‌عراق وسرزمین پارسیان توانستند رفت ومطلب از شاهان حمـیر پیمان گرفت که به یـمن توانستند رفت و به کمك آنها کار قریش سامان گرفت .

گویند که عبدشمس وهاشم توامان‌بودند ویکی که‌پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به‌فال بدگرفتند وگفتند: «میان آنها خون خواهد بود.»

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده‌دار سقایت ورفادت شد و وهب‌بن عبد قصی دربارهٔ وی که قوم خویش را ترید داده بود، شعری گفـت و امیةبن‌عبد‌شمس بن‌عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد وخواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست ، وکسانی از قرشیان به شماتت او برخاستند واو خشمگین شد وگفت: « هاشم کیست » واو را به مفاخره خواند ، وهاشم به سبب سن ومقام خویش ایـن را خوش نداشت اما قـریش وی را ترغیـب کردند وگفت : « بر سر پنجاه شتـر سیاه چشم مفاخره می کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم .»

وامیه بدین رضا داد وکاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد واوشترانرابگرفت وبکشت وبه کسان خورانید وامیه‌سوی شام رفت وده‌سال آنجا ببود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم وامیه رخ داد .

گویند : عبدالمطلب بن‌هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل‌بن عبدالعزی ابن‌رباح بن‌عبدالله بن‌قرط بن‌رزاح بن‌عدی بن‌کعب را به داوری برگزیدند واوبه حرب گفت : « ای ابوعمرو با کسی که قامتش از تو بلندتر وسرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است واز توگشاده دست تر است وفرزند بیشتر دارد مفاخره می‌کنی ؟ » وهاشم را براو برتری داد .

وحرب گفت : « از سفلگی روزگار بود که ترا داور کردیم . »

وچنان بود که نخستین کس از فرزندان عبد مناف که بمرد ، هاشم بود که در غزهٔ شام درگذشت ، پس ازاو عبدشمس به مکه درگذشت وگورش در اجیادبود، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد .

و ازپس هاشم رفادت وسقایت به برادرش مطلب‌بن‌عبدمناف رسید.

وهاشم پسر
عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و او را ماه می‌گفتند، ازبس که زیبا بود.

گویند : قصی می‌گفته بود : چهار پسر آوردم ودوتا را به‌بت خویش نامیدم ویکی را به خانه‌ام ویکی دیگر را به خودم. واین چهارپسرعبدمناف وعبدالعزی و عبدالدار وعبدقصی بودند ومادر همه‌شان حبی‌دختر حلیل‌بن حبشیة‌بن‌سلول‌بن کعب بن‌عمرو بن‌خزاعه بود .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که عبدمناف را ماه می‌گفتند ونامش مغیره بودومادرش حبی وی را به‌مناف وابسته بود که بزرگترین بتان مکه بود وحبی بدان دلبسته بود بدینجهت به نام عبدمناف شهره شد .

و عبدمناف
پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن‌مره، فاطمه دختر سعدبن‌سیل را که‌مادر قصی بود به‌زنی گرفته بود و نام سیل خیر بود پسر حمالة بن عوف بن‌غنم بن‌عامرالجادربن عمروبن جشمة‌بن‌یشکر بودکه از تیرهٔ ازد شنوه بود و هم پیمان بنی‌دئل‌بود .

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچك بود که کلاب درگذشت امازهره بزرگ شده بود و ربیعة‌بن حرام‌بن ضنة‌بن عبدبن کبیربن عذرة‌بن سعدبن زیدکه از قبیلهٔ قضاعه بود ، فاطمه مادر زهره وقصی را بگرفت وزهره مردی بالـغ شده بود و قصی شیرخواره بود ، ومرد قضاعی ، فاطمه را به‌سرزمین بنی‌عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد وزهره در میان قوم‌ـ خویش بماند .

فاطمه دختر سعد بن سیل برای ربـیعة‌بـن‌حرام ، رزاح را آوردکـه برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت : حن ومحمود و جلهمه .

زید ، درکنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام‌گرفت‌که خانهٔ وی از خانهٔ قومش دور بود ، اما زهره از مکه برون نشد ودر آن مدت که قصی‌بن کلاب به سرزمـین قضاعه بود وچنانکه‌گفته‌اند به ربیعة‌بن‌حرام منسوب بود میان او و یکی از مـردم قضاعه حادثه‌ای بود وقصی بالـغ شده بود و مردی جوان بود ،ومرد قضاعی ،قصی را به غربت سرزنش‌کرد وگفت : « چرا پیش قوم ومنسوبان خود نمی‌روی، تو که از ما نیستی .»

وچون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد وسخت دلگرفته بود ، ودرباره گفتار مرد قضاعی از اوپرسش‌کرد و مادرش‌گـفت : « پسرم ، بـه خـدا تو از او

محترمتری و پدرت بزرگتر از پدر او بود ، تو پسر کلاب بن‌مرة‌بن کعب‌بن‌لوی بن غالب بن‌فهربن مالك بن‌نضر بن کنانهٔ قرشی هستی و قوم تو به مکه نزدیك خانهٔ محرم خدای و اطراف آن جای دارند .»

و قصی مصمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت . ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و باحج‌گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد . »

وقصی بماند تاماه حرام بیامد و حج‌گزاران قضاعه برون شدند وباآنهابرفت تا به مکه رسید ، وچون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند ومردی دلیر و والا نسب بود وحبی دختر حلیل‌بن حبشیه خزاعی‌را به زنی خواست وبگرفت‌وچنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده‌دار امور کعبه بود .

به‌گفتهٔ‌ابن‌اسحاق قصی باحلیل ببود تا عبدالدار وعبدمناف وعبدالعزی‌وعبد قصی پسران وی تولد یافتند وچون فرزندان وی بسیار شدند ومالش فراوان شدو شرف بزرگ یافت، حلیل‌بن‌حبشیه بمرد وقصی که خویشتن را به‌کار کعبه ومکه از خزاعه سزاوارتر می‌دانست که قرشیان فرزندان ابراهیم بن‌اسماعیل بودند، بامردان قریش‌وبنی کنانه سخن کرد که خزاعه وبنی بکر را از مکه برون کنند وچون سخن وی را پذیرفتند وپیمان نهادند به برادر مادری خود رزاح بن‌ربیعة بن‌حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از او کمك خواست و رزاح، مردم‌قضاعه رابه‌یاری برادر خویش خواندو آنها نیزدعوت وی را اجابت کردند .

ولی درحدیث هشام‌هست که قصی به نزد برادر خویش زهره آمد وطولی نکشید که سالاری قوم یافت وقوم خزاعه درمکه ازبنی نضر بیشتر بودند وقصی از رزاح نابرادری خویش کمك خواست ،واو سه برادرناتنی داشت‌وبا برادراندیگر ومردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد وقوم‌بنی نضرنیز باقصی‌بودندو خزاعه را از مکه برون کردند وقصی ،حبی دختر حلیل‌بن‌حبشیه راکه ازمردم‌خزاعه

بود به زنی گرفت وچهار پسر از اوآورد وحلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به‌عهده داشت ، وچون مرگش‌در رسید امور خانه رابه دختر خویش،حبی واگذاشت .

حبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن و بستن درنتوانم . »

حلیل گفت : « گشودن و بستن در رابه عهدهٔ مردی دیگر می گذارم که‌ازطرف تو انجام دهد . » واین کار رابه عهدهٔ ابوغبشان گذاشت و اوسلیم پسر عمرو بن‌بوی بن‌ملکان‌بن اقصی بود .

وقصی امور خانه را از ابوغبشان به یك خمره شراب ویك عود بخرید و چون خزاعه چنین دیدند برضد قصی برخاستند واواز برادر خویش کمك خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند وخدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیك بود نابود شوند وبدین سبب‌از مکه برون شدند ،بعضی‌شان خانهٔ خویش‌رابخشیدند وبعضی‌شان آنرا بفروختند .

وقصی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقر داد ، که پیش از آن بعضی‌شان بر قلهٔ کوهها ودل دره ها به سر می‌بردند ومنزلها را میان آنها تقسیم کرد وقوم به فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق رزاح دعوت قصی را پذیرفت وباسه‌برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج‌گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه، حلیل بن‌حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه وامور مکه را به قصی واگذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود ، به قصی گفت: «قیام به امور کعبه و کار مکه حق تواست . » ودراین موقع بود که قصی مردم قضاعه را

به کمك خواند و چون کسان در مکه فراهم آمدند ودرعرفات جمع شدند ومراسم حج به‌سربردند و درمنی‌فرود آمدند قصی‌وقرشیان پیرو اوونبی کنانه ومردم قضاعه برکار خویش مصمم بودند ومی‌باید آنرابه سربرند .

وچنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم‌حج بود، مردم را ازعرفات می‌برد و اجازهٔ رفتن ازمنی می‌داد و به وقت رمی‌جمره ، رمی آغاز می کردو کسی سنگ نمی‌زدتا او بسزند و آنـهاکه شتاب داشتند پیش‌وی می‌شدند و مـی‌گفتند : « برخیزوسنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم . »

واومی‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »

و آنهاکه عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند ومی‌گفتند عجله کند .

اما صوفه صبر می کرد تاخورشید بگردد ، آنگاه برمی‌خاست و سنگ‌می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج‌گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند ومی‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت ومردم را نگه می‌داشتند و از صوفه‌اجازه رفتن می‌خواستند که‌کس اجازهٔ رفتن نداشت وچون صوفه می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

ودرآن سال صوفه چنان‌کردکه هرسال می کرد وعربان این حق را برای او می‌شناختندکه از روزگار جرهم و خزاعه رسم متبع شده بود . درآن هنگام قصی ابن کلاب بایاران خویش از قریش وکنانه وقضاعه به نزد عقبه‌آمدند وگفتند: «این کار حق ماست . »

وکسان انکار کردند وقصی نیز به انکارآنها برخاست ودر میانه جنگ افتاد واز دوسوی جنگی سخت رفت‌که شکست از طرفداران صوفه بود وقصی‌برکارها تسلط یافت وآنچه راکه به‌دست آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه وبنی‌بکر از قصی کناره‌گرفتند و ندانستندکـه

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند و از کار کعبه و مکه بر کنار مـی‌دارد ، و چون از او کناره‌گرفتند ، برای جنگشان آماده شد و برادرش رزاح بن‌ربیعه بامردم قضاعه همراه وی بودند وخزاعه وبنی‌بکر به جنگشان آمـدند وروبه رو شدند ، و جنگی سخت درگرفت وبسیار کس از دو سو کشته وزخمدار شد وعاقبت دوطرف ندای صلح دادند وخواستندکه یکی از مردم عرب را داوری دهند ویعمربن عوف بن کعب بن لیث بن‌بکربن عبدمناة ابن کنانه را به داوری برگزیدند.

ویعمرچنان رأی دادکه قصی برای تعهدکار مکه و کعبه از خزاعـه‌شایسته‌تر است وهمهٔ خونهاکه قصی از خزاعه وبنی‌بکر ریخته هدراست ، وبرای خونهاکه خزاعه وبنی بکر از قریش وقضاعه ریخته‌اند خونبها باید داد وکار کعبه ومکه رابه قصی‌بن کلاب واگذارند .

قصی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه‌جا به مکه فراهم آورد وفرمانروای قوم شد و اونخستین کس از فرزندان کعب‌بن‌لوی بود که شاهی به دست آورد وقومش اطاعت وی کردند وپرده داری وسقایت ورفادت وندوه ولوا از اوبود وهمه شرف مکه نصیب وی شد .

قصـی مکه را چهار قسمت کـرد وهر گروه از قریش را در قسمتی منزل داد .

از ابـن‌اسحاق روایـت کرده‌اندکـه قرشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند وقصی آنرا به دست خویش برید وعربان او را مـیمون داشتند ومراسم زناشویی قرشیان و مشورت امور وبستن پرچم برای جنگ درخانهٔ او انجام می‌گرفت وپرچم را یکی از پسران وی می‌بست و هر دختری‌که می‌بایـد پیراهن زنان پوشد در خانهٔ اومی‌پوشید واز آنجا به خانهٔ کسان خویش می‌رفت .

فرمان قصی در زندگـی و مرگ میان مردم قریش، رسم متبع بود و جزآن نمی‌کردند که اطاعت فرمان وی را مبارك می‌شمردند وبه‌فضیلت وشرف اومعترف

بودند.

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و درآنرا به مسجد کعبه گشود و قرشیان امور خویش‌را در آنجافیصل می‌دادند.

سایب‌بن خباب گوید: به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی قصهٔ قصی‌بن کلاب و فراهم‌آوردن قوم وبرون‌کردن خزاعه وبنی‌بکر را از مکه وعهده کردن امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می‌کرد و عمر به رد وانکار آن نپرداخت.

گوید: «وقصی باآن شرف‌ومنزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بودولی کار حج راچنانکه بود واگذاشت وآنرا رسم متبع‌می‌پنداشت که دگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتضای وراثت به‌خاندان صفوان بن‌حارث‌بن‌شجنه رسید ونسی‌گران از بنی مالك‌بن کنانه و مرة‌بن‌عوف چنان‌که بودند بماندند، تاوقتی اسلام‌بیامدوخداوند همه چیزها را به وسیلهٔ آن از میان برداشت.

قصی در مکه خانه‌ای بساخت که‌همان دارالندوه بود وقرشیان در آنجادربارهٔ امور خویش مشورت می‌کردند.

وچون قصی پیرو شکسته شد، عبدالدار پسر بزرك وی چنانکه‌گویندضعیف بود و عبد مناف در زمان پدر شرف اندوخته بود و عبدالعزی وعبدقصی نیز جایی برای خودگشوده بودند. اما قصی به عبدالدارگفت: «اگر چه برادران از تو پیش افتاده‌اند، به خدا ترا به‌آنها میرسانم و هیچیك ازآنهابه‌کعبه درنیایدمگر تودرآنرا بگشایی و پرچم جنگ قرشیان به دست توبسته شود، وکس به‌مکه‌جز از سقایت‌تو آب ننوشد و هیچکس در موسم حج جز ازطعام تو نخوردوقرشیان کارهای خویش را درخانهٔتوفیصل دهند.» ودارالندوه را به اوداد وپرده‌داری وپرچم‌وندوه وسقایت و رفادت ازآن وی شد.

رفادت خرجی بودکه قریش در هرموسم از اموال خویش به قصی می‌دادند

و به کمك آن طعامی برای حج‌گزاران می‌ساخت که هر کس از حاضران موسم‌حج مکنت وتوشه نداشت از آن می‌خورد واین را قصی بر قرشیان مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود : « ای مردم قریش ! شما همسایگان خدا واهل خانه وحرم وی هستید وحج‌گزاران، مهمانان وزیارتگران خدایند وازهمه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند ، پس درایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنــها فراهم آورید تاکارحج به سررسد وبروند . »

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می‌دادند که درایام‌منی طعامی برای حج‌گزاران‌می‌ساخت واین کار درجاهلیت‌روان بود تا اسلام بیامد ودر اسلام نیزتا امروز معمول است ، واین همان طعامی است که هرسال سلطان درمنی برای مردم می‌سازد تا ایام حج به سر رسد.

وچون قصی بمرد پسران وی عهده‌دار امور شدند .

قصی پسر
کلاب بود

مــادر کلاب ، هند دختر سریربن ثعلبةبن حارث‌بن فهربن مالك بن نضربن کنانه بود ، ودوبرادر ناتنی داشت که ازیك مادر نبودند : تیم‌ویقظه که‌به گفته‌هشام، مادرشان اسماء دختر عدی‌بن‌حارثة بن‌عمرو‌بن عامربن بارق بود .

ولی ابن اسحاق‌گوید که مادرشان هند دختر حارثه ازقوم بارق بود وبه‌قولی یقظه ازهند مادر کلاب بود .

وکلاب پسر
مره بود

مادر مره و حشیه دختر شیبان بن محارب بن‌فــهربن مالــك بن‌نضر بن کنانه

بود. مره دوبرادر داشت : عدی وهصیص وبه‌قولی مادر هصیص ومره، مخشیه‌دختر شیبان بن‌محارب بن‌فهر بود ، ومادر عدی ، رقاش دختر رکبة بن‌نائلة بن کعب بن حرب‌بن تیم‌بن‌معدبن فهم بن‌عمرو بن‌قیس بن‌عیلان بود .

ومره پسر
کعب بود

مادر کعب ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن‌جسر ابن‌شیع‌الله بن‌اسد بن‌وبرة بن‌تغلب‌بن‌حلوان بن الحاف‌بن‌قضاعه بود ،ودوبرادراز پدر و مادر خویش داشت : عامره وسامه .

وکعب پسر
لوی بود

مادر لوی به‌گفتهٔابن هشام عاتکة بن‌یخلد بن‌نضربن کنانه بود، و وی‌نخستین عاتکه قریش بود که در سلسله نسب پیمبر بود .

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی تیم، که او را تیم الأدرم گفتند ، ودیگری قیس .

گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کس نماند وآخرین آنها به روزگار خالدبن عبدالله قسری بمرد ، وکس میراثخواروی نبود .

ولوی پسر
غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تمیم‌بن سعد بن‌هذیل بن مدرکه بود. و برادران تنی اوحارث ومحارب واسد وعوف وجون و ذئب بودند .

ومحارب وحارث از قریش ظواهر بودند که بیرون درهٔ مکه مقر داشتند .
وحارث به دره مکه مقر گرفت .

وغالب پسر
فهر بود .

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم آورد . ومادر غالب‌جندله دختر عامربن حارث بن‌مضاض جرهمی بود .

به گفتهٔ ابوعبیدهٔ معمر بن مثنی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن‌الیاس ابن‌مضربود وبه‌قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن‌بارق ازدی بود.

فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و درجنگی که‌حسان‌بن‌عبد کلاب ابن‌مثوب ذوحرث حمیری با مکه در انداخت . فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته‌اند حسان با حمیر وبسیار کس از قبایل یمن‌آمده بود ومی‌خواست سنگهای کعبه را از مکه ببرد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود وچهار پایان کسان را به‌غارت برد وراه ببست اما جرئت نیاورد وارد مکه شود و چون قریش و قبایل کنانه و خزیمه واسد وجذام و دیگر تیره های مضر که باآنها بودند چنین دیدند بمقابله حسان رفتند ، وسالار قوم فهربن مالك بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهزم شدند وحسان بن‌عبد کلال شاه حمیر اسیر شد، حارث بن‌فهراو را اسیر کرده بود .

واز جمله کشتگان جنگ نوادهٔ فهر ، قیس‌بن غالب بود وحسان سه سال در مکه اسیر بماند تافدیه دادو آزاد شد ودر راه میان مکه ویمن بمرد .

وفهر پسر
مالك بود .

مـادر مالك ، عكرشه دختر عدوان بود و عدوان حارث‌بن عمروبن‌قیس‌بن عیلان بود .

به گفته ابن‌اسحاق مادر مالك‌عاتكه دختر عدوان بن‌عمروبن قیس بن‌عـیلان بود. ومالك را دو برادر بود: یکی یخلد که به بنی عمروبن حارث بن‌مالك‌بن‌کنانه پیوست واز جمع قریش برون شد .

ودیگری صلت بود که ازنسل وی کس نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن‌بدربن یخلدبن حارث بن یخلد بن نضربـن کنانه آمده بود، زیرا وقتی کاروان بنی‌نضر می آمد عربان می‌گفتند: «کاروان‌قریش آمد.» واین‌کلمه عنوان همه قبایل شد.

گویند: قریش‌بن‌بدر درسفرها بلدوتوشه دار بنی‌نضر بود وپسری به‌نام بـدر داشت که چاه بدر را حفرکرده بود و نام بدر از اوآمد.

ابن کلبی‌گوید : قریش مجموعه‌ای ازمردم مختلف بودند که یك پدر ومادر نداشتند . بعضی‌ها گفته‌اند بنی‌نضربن‌کنانه را قریش‌گفتند از آنرو که روزی‌نضربن کنانه به‌مجلس قوم‌خویش درآمد وآنها که حاضربودند با همدیگرگفتند: «نضر را ببینید که گویی شتری قـریش است ، یعـنی تنومند .» و ابن کلمه بر اعـقاب او بماند .

به قـولی کلمه قـریش از یك حیوان دریایی آمد که حیوانـات دریایی را مـی‌خورد و آنـرا قـرش می‌گفتند و بنی‌نضـربن‌کنانـه را به همـانندی آن که حیوانی تنومند بود، قریش خواندند ، و نیزگفته‌اند که نضربن‌کنانه از آنرو قریش عنوان یافت که با مال خویش‌کسان راکمك می‌کردند وتقریش به‌معنی تفتیش است

که پسران نضر به تفتیش وجستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می‌کردند .

به قولی نضربن کنانه قریش نام داشت .

ونیزگویند که فرزندان نضر بن کنانه، بنی نضر عنوان داشتند ، و وقتی که قصی بن کلاب آنها را فراهم‌آورد آنها را قریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تقرش است وعربان‌گفتند بنی‌نضر تقرش کردند ، یعنی فراهم آمدند .

و نیزگویندکه بنی‌نضر را قریش از آنرو گفتندکه از هجوم دشمنان برکنار بودند .

گویند : عبدالملك بن‌مروان از محمدبن‌جبیرپرسید : قریش چه وقت‌این نام یافتند ؟

واوگفت : «وقتی در حرم فراهم شدند ، که فراهم‌آمدن تقرش است .»

عبدالملك‌گفت : « من‌چنین نشنیده‌ام ، اما شنیده‌ام‌که قصی‌را قرشی‌می‌گفتند وپیش‌از آن‌کسی عنوان قریش نداشت .

از ابوسلمةبن‌عبدالرحمان بن‌عوف روایت کرده‌اند که وقتی قصی‌در حرم‌مقر گرفت واعمال نیك انجام داد او را قرشی‌گفتند و او نخستین‌کس بودکه این‌عنوان یافت .

از محمدبن عمرو روایت کرده‌اند که قصی نخستین‌کس بود که در مزدلفه آتش افروخت تا هرکه از عرفه می‌آید آنرا ببیند و بههمه روزگارجاهلیت‌درشب توقف مزدلفه آتش افروخته می‌شد .

از عبداللهبن‌عمر روایت‌کرده‌اندکه‌آتش مزدلفه به‌روزگار پیمبرخداصلی‌الله علیه‌و سلم وابوبکر و عمرو عثمان افروخته می‌شد . گوید: و تاکنون نیز افروخته می‌شود .

ومالك پسر
نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بره دختر مربن‌ادبن‌طابخه بود و برادران تنی وی نضیرومالك وملكان وعامر وحارث وعمرو وسعد وعوف‌وغنم ومخرمه وجرول وغزوان وحدان بودند وبرادر ناتنی‌شان عبدمناة بودکه مادرش فکیهة وبه قولی فکهه بود واوذفرا دخترهنی‌بن‌بلی‌بن عمروبن‌الحاف بن‌قضاعه بود . وبرادرمادری عبدمناة ، علی‌بن‌مسعود ابن‌مازن بن‌ذئب بن‌عدی بن‌عمروبن مازن غسانی بود و عبدمناة بن‌کنانه، هند دختر بکربن وائل‌رابه زنی گرفت وپس از اوعلی‌بن مسعود برادر مادریش، هند را بگرفت وفرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد وبنی‌عبدمناة را بنی‌علی گفتند .

ونضرپسر
کنانه بود .

مادرکنانه عوانه دختر سعدبن قیس‌بن‌عیلان بود .
وبه قولی مادرش هند دختر عمروبن قیس بود وبرادران پدریش اسدواسده بودند .

وکنانه پسر
خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن‌الحاف بن‌قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود وبرادر مادریشان تغلب‌بن حلوان بن‌عمران بن‌الحاف بن قضاعه بود .
وبه قولی مادر خزیمه وهذیل ، سلمی دختر اسدبن‌ربیعه بود .

وخزیمه پسر مدرکه بود.

نام‌مدرکه عمرو بودومادرش خندف بود ونامش لیلی بود دختر حلوان‌بن‌عمران بن‌الحاف ابن‌قضاعه. مادر لیلی ضریه دختر ربیعة بن نزار بود، و گویند قرق ضریه نام از اویافت.

برادران تنی مدرکه: عامر بودکه اورا طابخه نیز گفتند، و عمیرکه او را قمعه نیزگفتند، وگویندکه عمیرپدر قوم خزاعه بود.

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اندکه مادر پسران الیاس، خندف بود، ووی‌زنی از اهل یمن بودکه پسرانش نسب از اوگرفتند، وآنها را بنی خندف گفتند.

گویند: دو برادر به چرای شتران اشتغال داشتند، وشکارمی کردند وبه‌طبخ آن پرداختند ویکی به شترانشان تجاوزکرد و عامر به عمرو گفت: «تو به‌حمایت شتران می‌روی یا شکار را طبخ می کنی؟»

عمروگفت: «شکار را طبخ می کنم.»

وعامر به حمایت شتران رفت وآنرا بیاورد وچون پیش پدر رفتند وقصه بگفتند به‌عامرگفت: «تومدرکه‌ای که شتران را دریافتی» و به عمرو گفت: «تو طابخه‌ای که شکار راطبخ کردی.»

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اندکه الیاس به غذاخوردن رفته بودوشتران‌وی از روباهی‌بگریخت وعمرو برفت وشتران‌را بیاورد ومدرکه‌نام یافت‌وعامر روباه‌را بگرفت‌وطبخ کرد وطابخه نام یافت.

و مدرکه پسر الیاس بود.

مادرش رباب دختر حیدة‌بن‌معد بود.

یك برادر تنی بنام الناس داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردند و می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، درگرفتاری عیال بمانی . و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

والیاس پسر مضر بود .

مادر مضر سوده دختر عك بود .

و برادر تنی اش ایاد بود .

ودو برادر پدری داشت که ربیعه و انمار بودند ، و مادرشان جداله دختر وعلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگ نزار بن معد در رسید به پسران خود وصیت کرد ومال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت: « پسرانم ، این خیمه که از چرم سرخ است وهرچه مانند آن باشد از آن مضر است ومضر را حمراء نام دادند واین خیمه سیاه وهرچه مانند آن باسد از آن ربیعه است .»

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش وهرچه ازمال من همانند آن باشد متعلق به تو است واگر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید ــ افعی پادشاه نجران بود ــ تامیان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید .»

نزار اندکی ببود وبمرد و چــون کار تقسیم برای فرزنـدان وی مشکل شد برشتران خویش نشستند و سوی افعی عزیمت کردند . هنوز یك روز وشب تامحل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابـانی بـودند که رد پای شتری را دیدند .

ایادگفت : « این شتر که ردپایش را می‌بینید یك چشم بوده است . »

انمارگفت : « دمش کوتاه بوده است . »

ربیعه‌گفت : « لوچ بوده است . »

مضرگفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می‌آمدوچون به‌آنها رسید .

گفت: « این طرف یك شترگمشده ندیدید ؟»

ایادگفت : « شترتو یك چشم بود ؟ »

گفت « یك چشم بود . »

انمارگفت : « شترت دم‌کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم‌کوتاه بود . »

ربیعه‌گفت : « شترت لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بود . »

مضرگفت : « شترت فراری بود ؟»

گفت : « فراری بود» سپس به‌آنها گفت : « شتر من کجاست ؟ به من نشان بدهید .»

گفتند : « به‌خدا ما از شتر توخبر نداریم و آنرا ندیده‌ایم . »

گفت : « شتر مرا شما گرفته‌اید که اوصاف آنرا بی‌خطا گفتید . »

گفتند : « ما شترت را ندیده‌ایم . »

پس به دنبال‌آنها رفت تابه نجران رسیدند و به دربار افعی توقف کردند واز او اجازه خواستند ، وچون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت‌دربانگ زد : « ای پادشاه اینها شتر مراگرفته‌اند وقسم می‌خورند که‌آنرا ندیده‌اند .»

افعی او را بخواندو گفت : «چه می‌گویی ؟ »

گفت : « ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند وشترمن پیش اینهاست . »

افعی به‌آنهاگفت : « چه می‌گویید ؟ »

گفتند : « در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و ایاد گفت: «یك‌چشم بوده است.»

از ایاد پرسید : « از کجا دانستی که یك‌چشم بوده است ؟ »

گفت: «دیدم که علفها را کاملا از یك طرف چریده بود ولی طرف‌دیگرعلف انبوه و فراوان ودست نخورده بود ، وگفتم یك چشم بوده است . »

انمار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است واگردم بلند داشت باآن پخش می‌کرد وبدانستم که دم کوتاه است . »

ربیعه گفت : « دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر پای دیگـر نامرتب است و بدانستیم که لوچ است.»

مضر گفت : « دیدم که قسمتی از زمین را چریده واز آن گذشته وعلف انبوه تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده وبدانستم که فراری است .»

افعی گفت : « راست می‌گویند رد پای شتر تـورا دیده‌اند ، شتر پیش آنـها نیست برو شترت را پیدا کن » آنگاه افعی به‌آنها گفت : « شما کیستید ؟»

وچون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درودگفـت و پرسید : « کـارتان چیست ؟ »

آنها نیز قصهٔ پدر خویش را با او بگفتند .

افعی گفت : « شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید .»

گفتند « پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه بفرمود تاآنها را جا دادند و خادم دارالضیافه را بگفت تا باآنها نکو رفتار کند وحرمت بدارد وهرچه می‌تواند پذیرایی کنـد . سپس یکـی از غـلامان خودرا که هوشیارو ادب‌آموخته بودگفت: «مراقب‌باش هرچه‌میگویند به من خبربده»

چون در بیت‌الضیافه فرود آمدند ناظر یك چونه عسل برای آنها آورد که بخوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه‌تر ونکوتر وشیرینتر ندیده بودیم.»

ایادگفت: «راست گفتید اگر زنبور، آنرا در کاسهٔ سرستمگری نریخته بود» و غلام آنرا به خاطر سپرد.

چون موقع غذا رسید، غذا آوردند، گوسفندی بریان کرده بود، که بخوردند وگفتند: «بریانی پخته‌تر ونرمتر وچاقتر از این ندیده بودیم.»

انمارگفت: «راست گفتید، اگر شیر سگ نخورده بود.»

آنگاه شراب آوردند وچون بنوشیدند گفتند: «شرابی پاکیزه‌تروخوشگوارتر وصافتر وخوشبوتر از این ندیده بودیم.»

ربیعه گفت: «راست گفتید اگرتاك آن برقبری نروییده بود.»

آنگاه گفتند: «کسی را مهماندوستتر و خانه‌آبادتر از این پادشاه ندیده‌ایم.»

مضرگفت: «راست گفتید، اگر پسر پدرش بود.»

غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد. افعی پیش مادر خود رفت وگفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم بگو من کیستم وپدرم کیست؟»

گفت: «این سئوال را برای چه می‌کنی، تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی.»

گفت: «واقعاراست می‌گویی؟»

وچون اصرارکردگفت: «پسر من، پدرت افعی که منسوب به اوهستی پیری شکسته بود وبیم داشتم این ملك از خاندان ما برود وشاهزادهٔ جوانی پیش ما آمد و من اورا به خویشتن خواندم وتو را از او آبستن شدم.»

آنگاه پیش ناظر فرستاد وگفت: «عسلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود وازکجا آمده بود؟»

گفت: «به‌ماگفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست، کس فرستادم که

عسل از آن بگیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود وزنبور در کاسهٔ سر یکی از آن استخوانها عسل ریخته بود وعسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم وچون خوب بود برای آنها فرستادم . »

آنگاه سفره‌دارخویش را بخواست وگفت: «گوسفندی که برای اینهاکباب کرده بودی چه بود ؟»

گفت : « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست واین گوسفند را فرستاد واز او در این باب‌چیزی نپرسیده‌ام . »

وافعی کس پیش چوپان فرستادکه قصهٔ این گوسفند را برای من بگو .

واو گفت : « این اول بره‌ای بودکه امسال زاده شد ومادرش بمردوبره‌بماند سگی داشتم که زاده بود وبره با توله سگ مأنوس شد وباتوله ازسگ‌شیر می‌خورد ودرگله نظیرآن نبودکه برای تو فرستادم . »

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد وگفت : « شرابی که به این گروه‌نوشانیدی چه بود؟ »

گفت : « از دانهٔ انگوری است که بر قبرپدرت کشته‌ام ودرعرب مانندشراب آن نیست . »

افعی گفت : اینها چه جور مردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد وگفت : «کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید . »

ایادگفت : « پدرم کنیزی سپید وسیاه مورا با هرچه از مال وی همانندآن باشد به من داده است .

گفت : « پدرت گوسفندان دو رنگ به جاگذاشته است که با چوپان‌آنوخادم متعلق به تو است . »

انمارگفت : « پدرم کیسه‌ای را با فرش خود با هرچه از مال وی همانندآن

باشد به من داده است . »

گفت : « هرچه نقره و کشت وزمین به جاگذاشته متعلق به تو است . »

ربیعه‌گفت : « پدرم اسب وخیمه‌ای سیاه با هرچه از مال اوهمانند آن‌باشد به من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه واسلحه به جاگذاشته که همه بابندگانی که بـه کار آن می‌پردازند متعلق به تو است «واورا ربیعةالفرس نامیدند.»

مضرگفت : « پدرم یك خیمه سرخ چرمین وهرچه ازمال وی‌همانند آن‌باشد به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چـه از مال وی همانندآن باشد متعلق به تو است » . پس شتروخیمه سرخ وطلا از مضر شد واورا مضرالحمراء نامیدند .

ومضر پسر نزار بـود .

گویند : کینهٔ نزارابوایاد بود .

وبه‌قولی کنیهٔ ابوربیعه‌داشت .

مادرش معاند دختر جوشم بن‌جلهمةبن‌عمرو بود .

وبرادران تنی او قنـص و قناصه وسام وحیدان وحیذه وحیـاده وجنـید و جناده و فحم وعبیدالرماح و عرف وعـوف و شك وقضاعه بودند ، و معدکنیه از قضاعه داشت .

ونزار پسر
معد بود .

مادر معد به‌گفتهٔ هشام مهدد دختر لهم‌بن‌جلحب‌بن‌جدیس ، و به‌قولی‌ابن‌طسم پسریقشان بن ابراهیم‌خلیل‌الرحمان بود.

وبرادران تنی وی یکی دیث بود ،که به قولی همان علث بود و به قولی‌علث پسردیث بود ودیگری عدن بودکه به قولی عدن از اوبود ومردم‌آنجا فرزندان وی بودند وابین‌واد وابی‌وضحاك وعی.

بعضی نسب شناسان‌گفته‌اندکه علث از برادر خویش معد ببریدوسوی‌سمران یمن رفت وچنان بودکه وقتی اهل حضور شعیب بن‌ذی مهدم حضوری را بکشتند خداعزوجل به بلیهٔ بخت نصر دچارشان‌کرد وارمیا و برخیا بیامدند ومعد را همراه ببردند وچون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند وبرادران و عمان معد ازبنی‌عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند وآنجا زن گرفته بودند ویمنیان باآنها مهربانی‌کرده بودند ازآنرو که مادر ازجرهمیان داشته بودند .

ومعد پسر
عدنان بود .

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتا و دیگری عمرو .

نسب پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا معد به صورتی‌که گفتم مورد اتفاق نسب شناسان است .

از ابوالاسود روایت‌کرده‌اندکه نسب محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم چنین بود :

محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن‌هاشم بن‌عبدمناف بن‌قصی بن کلاب

ابن‌مرة بن کعب بن‌لوی بن‌غالب بن‌فهربن‌مالك‌بن نضربن کنانة بن خزیمة بن‌مدرکة بن‌الیاس بن‌مضربن نزاربن معدبن عدنان بن‌ادد .

ودر دنبالهٔ نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام‌سلمه همسر پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که از پیمبرخدای شنیدم که فرمود عدنان پسر ادد بن‌زندبن‌یری بن اعراق‌الثری بود .

ام‌سلمه گوید : زندهمان همیسع بود ویری همان نبت بود ، واعراق‌الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهما‌السلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن تیرح‌بن یعرب بن یشجب بن نابت‌بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عدنان پسرادد بن ایتحب بن‌ایوب بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم علیهما‌السلام بود .

گوید : وقصی‌بن کلاب در شعری که گفته نسب خویش را به قیذر رسانیده است ، وبه‌گفتهٔ بعضی نسب شناسان عدنان پسر میدع بن‌منیع‌بن ادد بن کعب بن یشجب‌بن‌یعرب بن همیسع بن‌قیذربن اسماعیل بن‌ابراهیم بود .

از محمدبن‌سائب کلبی روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان‌بن‌اددبن همیسع‌بن سلامان بن‌عوص‌بن بوزبن قموال بن‌ابی‌بن عوام‌بن ناشد بن‌حزا بن‌بلداس‌بن‌یلداف ابن‌طابخ‌بن‌جاحم بن‌تاحش بن‌ماخی بن‌عیفی بن‌عبقر بن‌عبید بن‌دعا بن‌حمدان بن سنبر بن‌یثربی بن‌یحزن بن‌یلحن بن‌ارعوی بن‌عیفی بن‌دیشان بن‌عیصر بن اقناد بن ایهام‌بن مقصر بن ناحث بن‌زارح بن‌شمی بن مزی بن‌عوص بن‌عرام بن قیذربن اسماعیل بن‌ابراهیم صلی‌الله‌علیهما بود .

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اند که یکی از مردم تدمر به نام ابویعقوب ، از مسلمانان بنی‌اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود وعلم اندوخته بود ومی‌گفت که بروخ بن‌ناریا ، دبیرارمیا نسب معدبن عدنان را ثبت کرده بود ودر کتب خویش

آورده بود واین به نزد احبار اهل کتاب معروف ودر کتب ایشان معلوم است ونزدیك به همین نامهاست که آوردیم واگر اختلافی هست از جهت لغت است که این نامهارا از عبرانی گرفته‌اند .

از زبیربن بکار نسب‌شناس معروف روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن ادبن همیسع بن اسحب بن تبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

وبه‌گفتهٔ بعضی نسب شناسان معد پسر عدنان بن اددبن امین بن شاجب بن ثعلبة بن عتربن برنح بن محلم بن عوام بن محتمل بن رائمة بن عیقان بن علة بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزن بن اعوج بن مطعم بن طمح بن قسور بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن امامة بن دوس بن حصن بن نزال بن قمیر ابن مجشربن معدمر بن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

بعضی دیگر گفته‌اند : معد پسر عدنان بن ادد بن زید بن یقدر بن یقدم بن همیسع ابن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

وبه‌گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود وسلمان سلامان بن حمل بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به‌گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشرح بن یشجب ابن ملك بن ایمن بن نبیت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

وبه قولی دیگر معد پسر عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن اسحب بن سعد بن بریح بن نضیر بن جمیل بن منجم بن لافث بن صابوح بن کنانة بن عوام بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بود .

بعضی نسب شناسان یمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب ، چهل پشت معد را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند ، و برگفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند واین را باگفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده والفاظ

مختلف واز روی املای ایشان چنین نوشته‌ام :

«معدبن عدنان بن‌ادد بن‌همیسع سلمان امبن ابن‌همیتع، همیدع شاجب ابن سلامان ، منجرنبیت‌بن شوحا سعدرجب‌ابـن نعمانا ، قمـوال ، بربح ناصب ابـن کسدانا ، محلم ، ذوالعین ابن حرانا ، عوام بن‌بلداسا ، محتمل بن‌بدلانا ، یدلاف ، رائمة بن‌طهبا ، طاهب ، عیقان ابن‌جهمی ، جاحم ، علة بن‌محشی، تاحش، شحدود بن‌معجالی ، ماخی ، ظریب ، خاطم‌النار ابن‌عقارا ، عافی‌عبقر ابوالجن‌ابن‌عاقاری، ابراهیم ، جامع‌الشمل ابن بیداعی ، دعا اسماعیل‌ذوالمطابخ ابن‌ابداعی ، عبیدیزن، طعان بن هماری ، حمدان ، اسماعیل ، ذوالأعوج ابن‌بشمانی ، دشین ، مطعم بـن یثرانی ، بثرم ، طمح بن بحرانی یحزن قسور ، ابن‌ملحانی ، یلـحن ، عبود بـن رعوانی ، رعوی ، دعدع بن‌عاقاری ، عاقرابن‌داسان ، زائدبن ، عاصار ، عاصـر ، بیدوان ابن قنادی ، قنار ، انامةبن ثامار ، بهامی دوس‌العتق ابن‌مقـصر ، مقاصری ، حصن ، ناحث ، نزال بن‌زارح قمیربن‌سمی ، سما مجشر ابن‌مزرا ابن‌صنفا ، سمر ، صفی‌ابن‌جعثم ، عرام که همان نبیت وقیذر بود .

گوید ومـعنی قیذر پـادشاه بود و اونـخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق‌الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن تارخ ، ازر ابـن ناحور بـن ساروع بن‌ارغوابن‌بالغ بود وبالغ به سریانی یعنی تقسیم‌کننده که او زمین رامیان فرزندان‌آدم تقسیم‌کرد ، وبالغ پسر فالج بن‌عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن‌لمك بن‌متوشلخ بن اخنوخ ، ادریس بن‌یرد بن‌مهلائیل ابن‌قینان ابن‌انوش بن شث هبةاللهبن آدم علیه‌السلام بود .

واز پیـش اخـبار اسماعیل بن‌ابـراهیم وپـدران ومادران وی را تا به آدم علیه‌السلام با اخبار وحوادث هر دوران به طور مختصر آورده‌ایم و تکرار آن خوش نباشد .

اکنون به‌سخن از پیمبر خدای‌باز می‌گردیم :

وچنان بودکه عبدالمطلب هشت‌سال پس ازسال فیل بمرد ودربارهٔ پیمبر به ابوطالب سفارش کرد ، ازآنروکه ابوطالب وعبدالله پدر پیمبرخدای‌ازیك‌مادر بودند واز پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده‌گرفت .

وچنان شدکه ابوطالب باکاروان قریش به تجارت سوی شام‌می‌رفت‌وچون آمادهٔ حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در اوآویخت وابوطالب رقت‌آوردوگفت: « به خدا اورا همراه می‌برم وهرگز از اوجدا نمی‌شوم . » واورا با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرانام‌آنجا در صومعه‌ای بود ، ومردی دانشور ونصرانی بود وپیوسته درصومعهٔ راهبی بوده بودکه همگی علم خویش را ازکتابی به میراث می‌بردند .

وچون‌آنسال کاروان به نزدیك صومعهٔ بحیرا فرودآمد طعام بسیار برای آنها بساخت ازآنروکه وقتی در صومعهٔ خویش بود دیده بودکه ابری بر پیمبر خدا سایه افکنده بود ، وچون این بدید از صومعه فرودآمد وهمه‌کاروان را دعوت کرد وچون پیمبر خدارا بدید در اوخیره شد ودر تن اوبه چیزها نگریست‌که صفت آنرا درکتب دیده بودوچون قوم از طعام فراغت یافتند وپراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب وبیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ دادکه همه را موافق صفاتی یافت‌که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست وخاتم نبوت را میان دوبازوی اوبدید .

پس ازآن بحیرابه ابوطالب‌گفت : « این پسر را با توچه نسبت است ؟»

ابوطالب‌گفت : « پسر من است . »

بحیراگفت : « پسر تو نیست، پدر این‌پسر زنده نیست . »

ابوطالب‌گفت : « برادرزادهٔ من است . »

بحیراگفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب‌گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

بحیرا گفت: «راست گفتی، اورا به دیار خویش ببر واز یهودان براوبیمناك باش که به خدا اگر اورا ببینند وآنچه من از اودانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد، زودتراورا به دیار خویش ببر»، وابوطالب اورا با شتاب به‌مکه بازگردانید.

هشام‌بن محمدگوید: «وقتی ابوطالب پیمبر را سوی بصرای شام برد او هفت سال داشت.»

از ابوموسی روایت‌کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام‌کرد وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وجمعی از مشایخ قریش نیز باوی بودند وچون به نزدیك‌راهب‌رسیدند، فرود آمدند وبارگشودند وراهب پیش آنها آمد وچنان بود که پیش از آن وقتی‌بر راهب می‌گذشتند به نزدآنها نمی‌آمد واعتنا نمی‌کرد.

گوید: درآنحال که بار می‌گشودند راهب میان آنها بگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگرفت وگفت: «این سرور جهانیان است، این فرستادهٔ پروردگار جهانیان است، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان برمی‌انگیزد.»

مشایخ قریش با وی‌گفتند: «توچه‌دانی؟»

راهب گفت: «وقتی شما ازگردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماندکه به سجده نیفتاد ودرختان وسنگان فقط‌برای پیمبر سجده می‌کند، ومن خاتم نبوت را زیر شانهٔ اومی‌شناسم‌که همانند سیبی است.»

پس ازآن راهب بازگشت و طعامی برای آنها بساخت، و چون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شتران رفته بود، گفت: «بفرستید اوبیاید.»

وپیمبر بیامد وابری بالای‌سرش بود.»

راهب‌گفت: «ببینیدکه ابر براو سایه‌کرده است.»

و چون پیمبر نزدیك قوم رسید آنها به سایهٔ درخت رفته بودند و چون بنشست سایهٔ درخت به سوی اوگشت. راهب گفت: «ببینید درخت به سوی او

گشت . »

درآنوقت راهب ایستاده بود وآنها را قسم می‌دادکه پیمبر را سوی‌رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند واو را بکشند ، که هفت تن از سوی روم بیامدند وراهب سوی‌آنهارفت وگفت : « بچه کارآمده‌اید ؟»

گفتند : « در این ماه پیمبر درآمده وبه‌همه راهها کس به‌طلب وی‌فرستاده‌اند ومارا از این راه فرستاده‌اند . »

راهب‌گفت : « آیاکسی به دنبال شما به راه‌هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه راگرفتیم . »

گفت : « به‌پندار شما اگر خدا خواهدکاری را انجام دهد ،کسی از مـردم جلوگیری‌آن تواندکرد ؟»

گفتند : « نه وبه نزد اوشدند وبا وی بماندند . »

گوید : و راهب پیش‌کاروانیان‌آمد وگفت : « شما را به خـداسرپرست او کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : وراهب همچنان ابوطالب را سوگـند داد تا وی را بازگردانـید و ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌بلال را با وی بفرستاد وکلوچه وزیتون بلوتوشه داد.

علی‌بن‌ابیطالب‌گوید : از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود : «هرگز به قصدکارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدامیان من وآنچه می‌خواستم حایل شد ، پس ازآن دیگر قصدبدی نکردم تا خداعزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش‌که در بالای مکه با من به گوسفندچـرانی بود گفتم : چه شودکه‌گوسفندان مرا بنگری تابه مکه شوم وبگردم چنانکه جوانان می‌گردند.»

واوگفت : « چنین کن . »

فرمود: «ومن برفتم وسرگردش داشتم وچون به نخستین خانهٔ مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می‌گیرد.»

فرمود: «ومن نشستم وآنها را می‌نگریستم، وخدا مرابه خـواب برد واز گرمای‌آفتاب بیدار شدم‌وپیش رفیق خودم بازگشتم.»

واوگفت: «چه‌کردی؟»

گفتم: «کاری نکردم» وخبر خویش بگفتم.

فرمود: و شب دیگر باوی همان سخن‌گفتم و اوگفت: «چنین کن.»

ومن برفتم وچون به مکه رسیدم صدای دف ومزمار شنیدم و نشستم ونـگاه می‌کردم وخدا مرا به خواب برد تا ازگرمای‌آفتاب بیدار شدم وسوی رفیق خودم بازگشتم وخبرخویش را با وی بگفتم وپس از آن قصدبدی نکردم‌تاخداوندعزوجل مرا به رسالت خویش‌گرامی داشت.

سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه

هشام‌گوید: وقتی پیمبر خدیجه را به زنی‌گرفت بـیست وپنجسال داشت و خدیجه چهل ساله بود.

از ابن‌اسحاق روایت‌کرده‌اندکه خدیجه دختر خویلد بن‌اسد بن عبـدالعزی ابن‌قصی، زنی بازرگان بود و شرف ومـال داشت ومردان را در مال خویش به‌کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سودآن برگیرند که قرشیان قومی بـازرگان بودند.

وچون خدیجه از راستگویی وامانت ونیکخویی پیمبر خبر یافت‌کس پیش

وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود وسهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد .

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت و با مال خدیجه‌آهنگ شام کرد ومیسره نیز همراه او بود ، وچون به شام رسیدند پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در سایهٔ درختی نزدیك صومعهٔ یکی از راهبان فرودآمد وراهب سر برون‌کرد واز میسره پرسید : « این مردکه زیر این درخت نشسته‌کیست ؟ »

میسره‌گفت : « یکی از مردم قریش است واهل‌حرم است . »

راهب‌گفت: « به‌خدا کسی که زیر این درخت نشسته‌پیمبر است .»

وپیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت وآنچه می‌خواست خرید وسوی مکه بازگشت وچنانکه‌گفته‌اند میسره می‌دید که درگرمای روز دو فرشته بر اوسایه می‌کنند .

وچون پیمبر به مکه رسید ومال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سودکرده بود ، و میسره سخنان راهب وسایه انداختن دوفرشته را باوی بگفت .

خدیجه زنی خردمند ودوراندیش بود وخداخواسته بودکه‌اوراگرامی بدارد، وچون میسره حکایت بگفت ،کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد وپیغام داد « ای عموزاده من به سبب خویشاوندی وشرف وامانت ونیکخویی و راستگویی به توراغبم » وخویشتن را بر اوعرضه‌کرد .

در آن هنگام خدیجه به شرف ومال ونسب‌والا از همه‌زنان قریش بهتربود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . وچون این سخنان با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بگفت ،آنرا به عمان خود خبر داد وحمزة بن‌عبدالمطلب با وی پیش خویلدبن‌اسد آمد وخدیجه را خواستگاری‌کرد وخدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر، زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمه وقاسم وطیب وطاهر از خدیجه بودند وکنیه از قاسم‌گرفت واو را ابوالقاسم گفتند . همه

پسران پیمبر در جاهلیت بمردند ودختران به دوران اسلام رسیدند ومسلمان‌بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که خدیجه پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای دادوستد در بازار حباشه در تهامه به کارگرفته بود و خویلد اورا به‌زنی به پیمبر داد و آنکه دراین‌باره رفت وآمد کرد کنیزی ازمـوالید مکه بود.

واقدی گوید : این همه خطاست.

گویند : خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد واو را به ازدواج خویش خواند و اوزنی شریف بود وهمه قـرشیان به ازدواج بـا وی راغـب بـودند و اگر امیـد می‌داشتند مال فراوان خرج می‌کردند. وخدیجه پدر خویش را بـخواند وشراب داد تا مست شد وگاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد وحله‌ای بپوشانید و کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمان وی فرستادکه بیامدند و خـویلد او را به زنی پیمبر داد وچون از مستی درآمدگفت : «این حله واین عطر چیست ؟»

خدیجه‌گفت : «مرا به زنی به محمدبن‌عبدالله داده‌ای.»

خویلدگفت : «من نکردم ، من چنین نکنم‌که بزرگان قریش ترا خواستند وندادم.»

واقدی‌گوید : این نیز خطاست ، وبه نزد ما روایـت ابن‌عباس درست است که گوید : «عمروبن اسد عموی خـدیجه وی را به زنی پیمبر دادکه پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود.»

ابوجعفرگوید : خـانه خدیجه همانـست‌که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است ومعاویه آنرا خرید ومسجدکرد که مردم درآن نماز کنند وبنایی درآن‌ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده و سنگی‌که بر در خانه بـرطرف چـپ هست سنگی است‌که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم زیرآن پناه می‌برد تا از سنگهایی‌که از

خانهٔ ابولهب و خانه عدی بن حمراه ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد و سنگ یك ذراع و یك وجب در یك ذراع است .

سخن از اخبار پیمبر صلی الله علیه وسلم تا به هنگام بعثت :

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم . ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند و به گفتهٔ ابن اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیمبر صلی الله علیه وسلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که یك چهار دیوار سنگی بی سقف بود و ارتفاع آن بیش از یك قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند وطاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی دردل کعبه بود ربوده بودند .

حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ[1]

یعنی : «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می‌برد (ومیگفتند) پروردگارا از ما بپذیر که توشنوا و دانایی .»

از روزگار نوح کس عهده‌دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

۱ ـ سوره بقره آیه ۱۲۷

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خـویش را به نزد خانـه جای‌دهد که می‌خواست کسان را به پیمبر خود محـمد صلی‌الله‌علیه وسلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کـار کعبه شدند . مکه در آن وقت بیابان بود وجرهمیان وعمالیق اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه‌السلام زنی از جرهمیان گرفت و عمروبن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ماکسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« وفرزندان وی از ما هستند وماخویشان اوییم . »

از بنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده‌دار بود ، و پس از او نبت که مادرش از جرهمیان بود ، به جای پدر بود . وچون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرهمیان بر کار کعبه تسلط یافتند وعمروبن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« واز پی نابت ما والیان خانه بودیم . »

« وبه این خانه طواف می‌بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عـهده گـرفت مضاض بود ، پس ازوی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پی دیگری به کار کعبه پرداختند . وچنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند وحرمت آن را نداشتند ومال کعبه‌را که هدیه می‌شد بخوردند و باکسانی که به مکه می‌آمدند ستم کـردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زناکردن نداشت در کعبه زنا می کرد وچنانکه گفته‌اند اساف در دل کعبه باناثله زناکرد وهردو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم وزناکاری نبود و اگر پادشاهی حـرمت آن نمی‌داشت هلاك می‌شد وآنرا بکه نام داده بودند که‌گردن ستمگران و جـباران را

می کوفت .

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمروبن عـامر از یمن در آمدند . بنی حارثة‌بن‌عمرو در تهامه مقرگرفتند وخزاعه نام‌گرفتند . وآنها فرزندان عمروبن ربیعة بن‌حارثه واسلم ومالك وملکان فرزندان اقصی بن‌حارثه بودند .

وخدا عزوجل جرهمیان را به‌بلیهٔ خون دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فـنا شدند و مردم خزاعه هم‌سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند وسالارشان عمروبن ربیعة بن‌حارثه بود که مادرش فهیره دختر عـامر بن‌حارث بن‌مضاض بود وجنگی سخت در میانه رفت وچون عامربن حـارث شکست را عیان دید دوآهوی کعبه و حجرالاسود را به قصد توبه درآورد وشعری بدین مضمون خواند :

« خدایا جرهمیان بندگان تواند »

« مردمان نوآمده‌اند وآنها از قدیم بوده‌اند »

« وبه روزگاران پیش دیار تو به وسیلهٔ آنهاآباد شده است »

اما توبهٔ اوپذیرفته نشد ودوآهوی کعبه را باحجرالاسود در زمزم انداخت‌و خاك برآن ریخت وبا بقیهٔ مردم جرهم به‌سرزمین جهینه رفت وسیلی خروشان‌بیامد وهمه را ببرد .

وکار کعبه به دست عمروبن ربیعه وبه‌قول بنی‌قصی به دست عمروبن‌حارث غبشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازهٔ رفتن از عرفات که به دست غوث بن‌مر بود و اورا صـوفه نیز گفتند ، و وقتی می‌باید اجازهٔ حرکت داده شود می‌گفتند : « صوفه اجازه بده.»

دوم : حرکت به سوی منی‌بود که به دست بنی‌زیدبن عدوان بود. وآخرین کس ازآنها که عهده داراین کار بود ابوسیاره عمیلة بن‌اعزل بن‌خـالد بن‌معد بـن حارث بن‌وابش‌بن‌زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسیئی می‌گفتند، واین کار به‌عهدهٔ

قلمس بود واو حذیفةبن فقیم بن‌عدی بودکه از بنی‌مالك‌بن کنانه بود . وپس از او پسرانش عهده‌دارکار پدر شدند ، وآخرین آنها ابو ثمامه جنادة بن‌عوف بن‌امیه بن قلع‌بن حذیفه بودکه به روزگار ظهور اسلام بود ، آنگاه ماههای حرام به جای‌خود بازگشت وخدا آنرا استوارکرد ونسیئی باطل شد .

وچون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قرشیان مکه را رها نکردند وچون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه راکه جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد وچنان شدکه‌سابقاً در همین کتاب گفته‌ام .

ابن‌اسحاق گوید : آنکه‌گنج‌را ربوده‌بوددویك‌وابستهٔ‌بنی‌ملیح‌بن‌عمروخزاعی بودوقرشیان‌دست اورابریدند. حارث‌بن‌عامربن‌نوفل‌وابواهاب‌بن‌عزیزبن‌قیس‌بن‌سوید تمیمی برادرمادری حارث بن عامربن‌نوفل‌بن‌عبدمناف وابولهب‌بن‌عبدالمطلب‌نیزدر قضیهٔ‌ربودن‌گنج کعبه‌متهم‌شدندوقرشیان‌پنداشتند که آنهاگنج کعبه راربوده و به‌دویك سپرده‌اند وچون قرشیان متهمشان کردند دویك‌رانشان دادندکه دست وی بریده شد.

گویند : قرشیان اطمینان یافتند که‌گنج کعبه به نزد حارث‌بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که‌گفت: «چون حرمت‌کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید.» و او ده سال بیرون مکه به سر برد.

وچنان شدکه دریاکشتی ای راکه ازآن یکی از بازرگانان رومی بودبه‌جده انداخت‌که در هم شکست وچوب آنرا بگرفتند وبرای سقف کعبه آماده کردند و یك مرد قبطی در مکه بودکه نجاری می‌دانست و مقدمهٔ‌کار فراهم‌آمد اما ماری از چاه‌خانهٔ کعبه که‌جای‌هدایا بود بیرون می‌شدوبر دیوار کعبه بالا می‌رفت‌که قوم‌ازآن بیم داشتند زیرا هرکه بدان نزدیك می‌شد صدا می‌کرد ودهان می‌گشود و یکی از روزهاکه بردیوار بود خدا پرنده‌ای فرستادکه‌مار را بر گرفت وببردوقرشیان‌گفتند: «امیدواریم‌که خداوند ازکاری‌که درپیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت » واین پنج سال از پس جنگ فجار بود و پیمبر سی و پنجساله بود .

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابووهب ابن عمرو بن عائذبن عمران بن مخزوم بیامد وسنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او برجست وبه جای خود رفت واوگفت : « ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کارمی برید از کسب حلال باشد مهر زناکار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید . »

بعضی ها این سخن را به ولیدبن مغیره نسبت داده اند .

گویند: عبدالله بن صفوان بن امیة بن خلف دخترجعدة بن هبیرة بن ابی وهب بن عمروبن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طعبه طواف می برد وگفت : « این کیست ؟ »

وچون گفتند که این دختر جعدة بن هبیره است، گفت: «عبدالله بن صفوان جدوی، یعنی همان ابووهب ، بود که از کعبه سنگی برگرفت وسنگ از کف او بجست و به جای خود رفت و او گفت : ای گـروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می بریـد از کسب حلال باشد ، مهرزناکار وحاصل ربا ومظلمه را صرف آن مکنید.»

ابووهب خالهٔ پدر پیمبرصلی الله علیه وسلم بود ومردی شریف بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده اند که قـرشیان کعبه را تقسیم کردند وسمت در، از آن بنی عبد مناف وزهره شدومابین حجرالاسود ورکن یمانی از آن بنی مخزوم وتیم وبعض دیگر ازقبایل قریش شد ، وپشت کعبه از آن بنی جمح وبنی سهـم شدو سمت حجر که حطیم بود از آن بنی عبدالدار بن قصی وبنی اسد بن عبدالعزی بن قصی وبنی عدی بن کعب شد .

وچنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناك بودند وولیدبن مغیره گفت: « من آغاز می کنم » وکلنگ برگرفت ومی گفت : « خدایا بیم مکن ، خدایاجزنیکی

قصدی نداریم » وقسمتی از سمت دورکن را ویران کرد ، و مردم آن شب منـتظر ماندند و گفتند : « ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود بازگردانیم و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا ازکار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولیدبن‌مغیره همه شب به‌کار خویش مشغول بود وکسان نیز با او کار کردند تا ویرانی‌به سر رفت وبه پایه رسیدکه سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

وهم ازمحمدبن‌اسحاق روایت کرده‌اندکه یکی‌از مردان قریش که‌درویرانی کعبه شرکت داشت ، دیلمی میان دوسنگ فرو بردکه از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید ودرهمان وقت به پایهٔ بنارسیدند .

گوید :آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم آوردند ، وهـر قبیله جدا سنگ فراهم می‌کرد وبنیان را بالا بردند تا به محل حجرالاسود رسیدند و اختلاف کردند ،که هرقبیله می‌خواست سنگ را به جای آن‌گذارد تاآنجاکه‌کار بـه صف بندی رسید ، وپیمان کردند وسخن از جنگ رفت وبنی‌عبدالدار کاسه‌ای پراز خون بیاوردند و با بنی عدی بن‌کعب ، پیمان مرگ بستند ودست درخون فروبردند ، و قرشیان چهار یا پنج روز براین حال به‌سر کردند ، پس از آن درمسجد فراهم‌شدند و مشورت کردند وبر سر انصاف آمدند .

به‌گفتهٔ بعضی راویان درآن هنگام ابوامیهٔ بن‌مغیره که سالمندترین قرشیان‌بود گفت : « ای قرشیان نخستین کسی که از در مسجد درآید در این‌کار مورد اختلاف میان شما داوری کند . »

ونخستین کسی که از در درآمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم بود ، وچون او را بدیدند گفتند : « ایـن امین است ، به داوری او رضایت می‌دهیم ، او محمد است.»

وچون پیمبر خدا به‌نزدآنها رسید وحکایت را با وی بگفتندگفت:« جامه‌ای بیارید » وجامه را برگرفت وسنگ را درآن نهاد وگفت : « مردم هرقبیله یك گوشه از جامه را بگیرند وبردارند» وچنین کردند ، وچون تامحل نصب سنگ بالابردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد وبنارا برروی‌آن بالابردند .

وچنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش ازآنکه وحی بر اونازل شود امین نام داده بودند .

ابوجعفرگوید : بنای‌کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود ، و از عام‌الفیل تاسال فجار بیست سال بود . ومیان مطلعان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چندسال داشت ، بعضی‌هاگفته‌اند : مبعث‌وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پنج‌سال پس از بنای کعبه بود ودرآنوقت چهل سال داشت .

ذکر گویندگان این سخن

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد .

وهم از انس‌بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست .

از عروه‌بن‌زبیر نیز روایت کرده‌اند که‌پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌هنگام بعثت چهل‌ساله بود .

از یحیی بن‌جعده روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌فاطمه گفته بود: «هرسال یکبار قرآن برمن عرضه می‌شد ، واین سال دوبار عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیك است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود تویی وهر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمروی مبعوث شد ، عیسی به‌سال چهلم مبعوث شد ومن به سال بیستم.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده‌سال در مکه ببود .

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در سن چهل وسه‌سالگی مبعوث شد .

ذکر گویندگان این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل وسه ساله بود که وحی بدو رسید .

وهم از سعیدبن‌مسیب روایتی به این‌مضمون هست .

سخن از روز وماه بعثت پیمبر خدا

ابوجعفر گوید : روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند وفرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم وبه روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این‌باب خلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی‌ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن برپیمبر خداهیجدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله‌بن‌زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست‌وچهارم رمضان بود ، واز ابی‌جلد روایتی براین معنی هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی‌عبدنایوم‌الفرقان یوم التقی‌الجمعان » [1]

یعنی : (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل کار ، روز تلاقی دوگروه ، بر بندهٔ خویش نازل کرده‌ایم ایمان‌آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبرخدا بامشرکان دربدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفرگوید : « پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم ازآن پیش که جبریل بر او ظاهر شود ورسالت خدای بیارد آثار ونشانه‌هایی می‌دید ، ازآنجمله حکایتی بودکه از پیش دربارهٔ دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند وغش ونا پاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد .

از بره دختر ابی تجراة روایت کرده‌اندکه وقتی خداوند عزوجل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت‌که خانه‌ای نباشد وبه‌دره‌ها می‌شد و به هرسنگ ودرختی می‌گذشت بدو می‌گفت : « السلام‌علیك یا رسول‌الله » وبه چپ، وراست وپشت سر می‌نگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفرگوید : وامت‌ها از مبعث وی سخن می‌کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

عامر بن ربیعه‌گوید: از زیدبن عمروبن نفیل شنیدم که می‌گفت : «من در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم وبیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم وتصدیق او می‌کنم و به پیمبریش شهادت می‌دهم ،اگر عمرت دراز بود واو را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینك وصف او با توبگویم

---

۱ ــ انفال : ۴۱

تا برتو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیدهٔ او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دوبازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می‌شود ، آنگاه قومش او را بیرون کنند ودین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالاگیرد ، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همه ولایتها را بگشتم واز یهودان ونصاری ومجوس پرسیدم وهمه گفتند این دین پس از این خواهد بود : ووصف وی را چنین آوردند و گفتند : جزاو پیمبری نمانده است . »

عامر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زیدبن عمرو را با پیمبر بگفتم وسلام او را رسانیدم وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم جواب وی بداد و برای اوطلب رحمت کرد وگفت: «اورا در بهشت دیدم که دنباله‌ها می کشید . »

عبدالله‌بن کعب وابستهٔ عثمان گوید که یك روز که عمربن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت وچون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرك است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، وعمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده‌ای ؟»

گفت : «آری . »

عمرگفت « آیا در جاهلیت کاهن بوده‌ای . »

عرب گفت : « سبحان‌الله . سخنی می‌گویی که از هنگام خلافت به‌هیچ یك از رعیت خویش نگفته‌ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بت می‌پرستیدیم ، تا خداوند ما را به وسیلهٔ اسلام گر می داشت . »

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

عمر گفت: «به ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت: مگر نمی‌بینی که کار جنیان دگرگون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می‌گفتند، بخدا من با گروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله‌ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را برما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این یك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می‌گفت: «ای ذریح، کاری موفقیت‌آمیز است» ویکی فریاد زند و گوید: «لااله الا الله».

جبیر بن مطعم گوید: در بوانه به‌نزد بتی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیمبر خدا بود وشتری کشته بودیم که یکی بانگ زد: عجب را بشنوید که استراق وحی برفت وشهاب سوی ما اندازند واین به سبب پیمبری است که در مکه آید و نامش احمد است وهجرتگاه اویثرب است. گوید: و ما دست بداشتیم و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم ظهور کرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که یکی ازبنی عامر پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدوگفت: «خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»

پیمبر فرمود: «می‌خواهی که آیتی به تو بنمایم؟»

مرد عامری گفت: «آری، این نخل را بخوان.»

گوید: و پیمبر سوی نخل نگریست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد.» و بازگشت.

مرد عامری گفت : «ای گروه بنی عامر ، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»

ابوجعفر گوید : واخبار در دلالت بر پیمبری او صلی‌الله‌علیه وسلم از شمار بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان‌شاءالله .

اکنون به‌سخن از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از هنگامی که جبرئیل علیه‌السلام وحی سوی وی آورد باز می‌گردیم .

ابوجعفر گوید : از پیش ، بعضی خبرها را دربارهٔ نخستین بار که جبرئیل بیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم :

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای صادق بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می‌رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت وبرای شبهای دیگر توشه می‌گرفت تا حق به سوی وی آمد وگفت : «ای محمد تو پیمبر خدایی . »

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم گوید : من نیم‌خیز شدم . آنگاه برخاستم و تنم می‌لرزید وپیش خدیجه رفتم وگفتم : «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از من برفت . آنگاه بیامد وگفت : « ای محمد ، تو پیمبر خدایی.»

پیمبر گوید : و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم واو به من ظاهر شد. وگفت : « ای محمد من جبریلم وتو پیمبر خدایی . » پس از آن به من گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

گوید : « مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم ، سپس گفت : «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم . « بر خویشتن بیمناکم » وحکایت خویش را با او بگفتم .

خدیجه گفت : « خوشدل باش که خداوند هرگز تورا خوار نخواهد کرد که تو باخویشاوند نیکی می کنی وسخن راست می گویی وامانت گزاری ومهمان نوازی وپشتیبان حقی.» آنگاه خدیجه مرا پیش ورقة بن نوفل بن اسد برد و گفت: « ببین برادر زاده ات چه می گوید ؟ »

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی بگفتم . گفت : « بخدا این ناموسی است که برموسی بن عمران نازل شد، کاش درآن نصیبی داشتم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند ، زنده باشم . »

گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می کنند؟»

گفت: «آری ، هر که چون تو دینی بیارد با اودشمنی کنند ،اگر آنروز زنده باشم ترا یاری می کنم . »

گوید : « ونخستین آیات قرآن که ازپی « اقراء باسم ربك » برمن نازل شد: « ن ، والقلم ومایسطرون» و «یا ایهاالمدثر» و: « والضحی» بود .

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت : «ای محمد ، بخوان . »

گفت : « چه بخوانم ؟ »

گوید : واورا بفشرد وبازگفت : « ای محمد بخوان . »

گفت : « چه بخوانم . »

جبریل گفت: « اقراء باسم ربك الذی خلق تا آخر سوره علق. گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم پیش خدیجه رفت وگفت: «ای خدیجه، گویا آسیبی دیده ام.»

خدیجه گفت : « هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده ای .»

گوید: وخدیجه پیش ورقة بن نوفل رفت وحکایت بااوبگفت. وورقه گفت: « اگرسخن راست می گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند واگر زنده باشم او را یاری می کنم .»

پس ازآن جبرئیل نیامد وخدیجه با اوگفت : شاید خدایت‌رهایت کرده‌است وخدا این‌آیات را نازل فرمود :

« والضحی ، واللیل اذاسجی ، ماودعك ربك‌وماقلی [1] »

یعنی: قسم به روز، و شب‌آندم‌که تاریك‌گردد‌که پروردگارت نه‌ترکت کرده و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن‌زبیر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می‌نشست واین جزو رسوم قریش بودکه‌درجاهلیت داشتند ودر آن ماه‌که در حرابود هر کس از مستمندان پیش وی‌می‌رفت به اوطعام می‌دادوچون ماه به‌سر می‌رسید سوی کعبه می‌رفت ، وهفت بار یا هرچند بار که خدا می‌خواست طواف می‌کرد وبه‌خانه می‌رفت .

وچون‌آن هنگام رسیدکه خدا می‌خواست اورا به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود ، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبریل بیامد .

پیمبرگوید : بیامد وصفحه‌ای از دیبا به دست داشت‌که درآن نوشته بود و گفت :« بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

جبریل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است ، آنگاه‌گفت : « بخوان . »

گفتم : «چه بخوانم ؟ » واینراگفتم‌که باز مرا نفشارد .

گفت : « اقراء باسم ربك‌الذی خلق.»تاآخر سورهٔ علق.»

گوید:ومن خواندم وبسربردم واوازپیش من برفت ومن از خواب‌برخاستم و گویی‌نوشته‌ای درخاطرم بود. وچنان‌بودکه شاعرومجنون را سخت دشمن داشتم و نمی‌خواستم به‌آنها بنگرم وباخویش‌گفتم هرگزقرشیان نگویندکه‌شاعری یامجنونی

---

۱ ــ سوره : والضحی : ۱ تا ۳

شده‌ام، برفرازکوه روم وخویشتن را بیندازم تا بمیرم وآسوده شوم . وبه این قصد بیرون آمدم ودر میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت : «ای محمد توپیمبر خدایی ومن جبریلم . »

گوید : وسر برداشتم وجبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود ومی‌گفت : «ای محمد، تو پیمبر خدایی ومن جبریلم . »

گوید : و من ایستاده بودم وجبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم وقدمی پس‌وپیش نرفتم وروی از جبریل بگردانیدم ودیگر آفاق‌آسمان را نگریستم وهرجا نظرکردم او را بدیدم ، و همچنان ایستاده بودم وقدمی‌پیش وپس نرفتم تا خدیجه کس به‌جستجوی من فرستادکه به‌مکه رسیدند وسوی‌اوبازگشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبریل برفت ومن سوی کسان خود بازگشتم وبه نزد خدیجه رسیدم ، وپهلوی وی نشستم که‌گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه‌کردم و سوی مکه‌آمدند وبازگشتند.»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام . »

گفت : « ای ابوالقاسم ، تورا به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که راست‌گفتاری وامانت‌گزارونیك صفت ،وباخویشاوندان نکو رفتار، ای‌پسرعم، شاید چیزی دیده‌ای ؟ »

گفتم : «آری.» وحکایت خویش را با وی بگفتم .

خدیجه‌گفت : «ای پسرعم ، خوشدل باش و پایمردی‌کن ، قسم به‌آن خدایی که‌جان خدیجه به‌فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی . »

آنگاه برخاست ولباس به‌تن‌کرد وپیش ورقة بن‌نوفل‌بن‌اسد عموزادهٔخویش رفت‌که نصرانی بود و کتب خوانده بود وازاهل تورات وانجیل سخنها شنیده‌بود و حکایت باوی بگفت.

ورقه‌گفت : « قدوس! قدوس! به خدایی‌که جان ورقه به فرمان اوست اگر

سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس ، جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود ، واو پیمبر این امت است، به اوبگوی پایمردی کند. »

خدیجه پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدوسخنان ورقه‌را باوی بگفت وغم‌وی سبك شد .

وچون اقامت حرارا به سربرد سوی کعبه رفت وطواف برد وورقه اورا بدید وگفت : « برادرزاده آنچه را دیده‌ای وشنیده‌ای با من بگوی .»

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم حکایت خویش باوی بگفت .

ورقه گفت : «به خدایی که جان‌من به‌فرمان اوست تو پیمبراین‌امتی وناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است ، ترا تکذیب کنند وآزار کنند و ازدیار خویش بیرون کنند وباتوجنگ کنندو اگرمن زنده باشم خدارا یاری می کنم» «آنگاه سرپیش آورد وپیشانی پیمبررا ببوسید .»

پس از آن پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به خانهٔ خویش رفت واز گفتارورقه ثباتش بیفزود وغمش برفت .

گویند : از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که، ای پسرعم توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی ؟

پیمبر گفت : «آری . »

وچون جبریل بیامد، پیمبر به‌خدیجه گفت : «اینك جبریل آمد» خدیجه گفت: «برخیز و بران چپ من بنشین.»

وپیمبر برخاست وبران خدیجه نشست.

وخدیجه گفت : « اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

خدیجه گفت : « بیا وبر ران راست من بنشین . »

وپیمبر برآنجا بنشست .

خدیجه گفت : « اورا می‌بینی . »

پیمبر گفت : «آری .»

خدیجه گفت : « بیاودر بغلم بنشین . » وپیمبر چنان کرد .

خدیجه گفت : «اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت. آری .

آنگاه خدیجه‌سرپوش برداشت وپیمبر در بغل اونشسته بود وگفت : « اورا می‌بینی ؟

پیمبر گفت : « نه »

خدیجه گفت : « ای پسرعم ، پایمردی کن‌وخوشدل باش‌بخدا این‌فرشته‌است وشیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین‌علیه‌السلام‌روایت‌کرده‌اند با این افزایش که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد وجبرئیل نهان شد وبه پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم گفت : « این فرشته است وشیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابوسلمه پرسیدم نخستیــن آیهٔقرآن‌که نازل شد چه بود ؟

گفت : « یا ایها‌المدثر بود . »

گفتم : می‌گویند : « اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود . »

به من‌گفت : « جزآنچه پیمبربه‌من‌گفته با تو نمی‌گویم‌که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت : در حرا مجــاور بودم ،وچون مدت مجاورت به سر بردم فرودآمدم وبه دل دره شدم وندایی شنیدم و به راست و چپ وپشت سرو پیش رونگریستم و چیزی ندیدم وچون به بالای سرنگریستم جبریل را دیدم‌که میان‌آسمان وزمین برکرسی‌ای نشسته بود وبترسیدم .»

ودنبالهٔ سخن در روایت عثمان بن‌عمرو هست که پیمبر فرمود : پیش خدیجه رفتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرابپوشانیدند ، وآب برمن افشاندند واین آیات نازل شد که

« یاایهاالمدثر ، قم فانذر» [1]

یعنی : ای جامه به خویش‌پیچیده : برخیزوبترسان .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که جبریل اول بار به شب شنبه وشب‌یکشنبه پیش‌پیمبر آمدآنگاه رسالت خدای رابــه روز دوشنبه‌آورد و ضو ونــماز را به او آموخت و«اقراء باسم ربك‌الذی‌خلق» را تعلیم داد، و پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابوذر غفاری‌گوید : ازپیمبر پرسیدم : « اول بارچگونه یقین کردی که پیمبر شده‌ای ؟ »

گفت : « ای ابوذر ، من به درهٔ مکه بودم که دوفرشته سوی من آمدندیکی برزمین بــود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست. »

دیگری گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن‌کن . » و مــرا با یکی وزن کردند کــه بیشتر بودم .

پس ازآن‌گفت : « اورا با ده تن وزن‌کن .» ومرا باده تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : « اورا با صد تن وزن‌کن » ومرا با صد تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : «وی را با هزار تن وزن‌کن . » ومرا با هزارتن وزن کردند و

---

۱ ــ مدثر : ۱ و۲

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » وشکم مرا بشکافت .

آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یا گفت : « دل او را بشکاف » ودل مرا بشکافت وقطرات خون از آن بر آورد وبیفکند .

آنگاه دیگری گفت : «شکم اورا بشوی وقلبش را بشوی.» آنگاه آرامش را بخواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود وآنرا به دل من نهاد وگفت: «شکم او را بدوز » وشکم مرا بدوختند ومهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند وبرفتند وگویی هنوز آنها را می‌بینم .

از زهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ببرید وسخت غمین شد وبرقلهٔ کوههای بلند می‌رفت که خویشتن را بیندازد وچون به بالای کوه می‌رفت جبریل براو نمایان می‌شد ومی‌گفت : « توپیمبر خدایی » ودلش آرام می‌گرفت .

پیمبر چنین گفته بود : « یك روز که به راه بودم فرشته‌ای راکه در حراء پیش من می‌آمد دیدم که میان آسمان وزمین برکرسی‌ای نشسته بود وسخت بترسیدم و پیش خدیجه بازگشتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرا بپوشانیدند واین آیات نازل شد که یا ایهاالمدثر قم‌فانذر وربك‌فکبر وثیابك فطهر [1]

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز وبترسان ، پروردگارت را تکبیر گوی ولباس خویش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیاتی که نازل شد اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود تا مالم‌یعلم .

ابوجعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیمبر اومحمدصلی‌الله علیه‌وسلم قوم را از عذاب خدای بیم دهد واز کفروبت پرستی باز آرد و از نعمت

---

۱ ــ سوره مدثر آیات ۱ تا ۴

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می‌کرد وچنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمةالله‌علیه بود .

ابوجعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید وبیزاری از بتان واجب کرد نماز بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌واجب شد جبریل بیامد واوبالای مکه بود وپاشنهٔ خود را به زمین‌زد وچشمه‌ای بشکافت‌و جبریل علیه‌السلام وضو کــرد وپیمبر می‌نگریست که جبریل می‌خواست تطهیر نماز را بدوبیاموزد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد وجبریل به‌نماز ایــستاد وپیمبر چون اونماز کرد . و جبریل برفت وپیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدوتعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد وخدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود ورسم چنان بود که قرشیان آنجا می‌خفتند و جبریل ومیکاییل بیامدند وباهم گفتند: « فرمان دربارهٔ کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « دربارهٔ سالار قوم است » و برفتند ، وازسوی قبله درآمدند وسه فرشته بودند وپیمبر را یافتند که به خــواب بود واو را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاوردند وداخل شکم اورا ازشك وشرك و جاهلیت وضلالت پاك کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمــان و حکمت بود وشکم واندرون وی را از ایمان وحکمت پر کردند . آنگاه‌وی راسوی آسمان اول بالا بردند وجبریل گــفت : « دربگشــایید » و دربانان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلم . »

گفتند : « وکی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد. »

گفتند : « مبعوث شده ؟ »

گفت : «آری . »

گفتند : خوش آمدید «وبرای پیمبر دعا کردند .»

وچون درآمد ، مـردی تنومند و نکومنظر دید و از جبریل پرسید : « این کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس‌ازآن‌وی را به‌آسمان دوم بردند وجبریل گفت: «بگشایید.» وهمان‌سؤال را ازاو کردندودرهمه آسمانها سؤال‌وسخن‌همان‌بود. وچون‌درآمد دومردآنجابودند وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل اینان کیستند ؟ »

گفت : «یحیی وعیسی خاله زادگان تواند .»

پس ازآن وی را به‌آسمان سوم بردند وچون درآمد مردی آنجا بود وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ،که ازهمه‌کسان زیباتر بود ،چنانکه ماه شب چهارده ازستارگان سراست .»

پس ازآن وی را به‌آسمان چهارم بردند ودرآنجا مردی بود وپیمبرپرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

جبریل جـواب داد : « این ادریس است وآیـهٔ «ورفعناه مکـانا علیا» [1] را بخواند .

پس ازآن ، وی را به‌آسمان پنجم بردند ومردی آنجا بود وپیـمبر پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

۱ ــ یعنی : و او را به مقامی بلند بالا بردیم (مریم : ۵۷)

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی را به آسمان ششم برد ومردی آنجا بود وپرسید : « ای‌جبریل این کیست؟»

پاسخ داد که این موسی است .

پس‌از آن وی را به‌آسمان‌هفتم‌برد ومردی‌آنجا بود وپیمبر گفت: «ای‌جبریل، این کیست؟»

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد ودر آنجا جویی‌بود که‌آب آن از شیر سپیدتر واز عسل شیرین‌تر بود ودوسوی‌آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید ای‌جبرئیل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به توعطاکرده واین مسکنهای تو است . »

گوید: وجبرئیل به‌دست خویش‌از خاك‌آن برگرفت که مشك بود پس از آن به سوی سدرةالمنتهی رفت ونزدیك خدای عزوجل رسید که به اندازهٔ یـك تیر یـا نزدیکتر بود واز نزدیکی پروردگار تبارك وتعالی اقسام درویاقوت وزبـرجد برـ درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به‌بندهٔ خویش وحی کرد وبه اوفهم وعلم داد وپنجاه نماز براو مقرر کرد .

وپیمبر درباز گشت به موسی‌گذشت که از اوپرسید: «خدا برامت توچه‌مقرر فرمود ؟»

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی‌گفت : « پیش‌خدای خویش باز گرد وبرای‌امت خویش‌تخفیف‌بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد » وآن بلـیات کـه از

بنی‌اسرائیل دیده بود با وی بگفت .

پیمبر بازگشت وده نماز از امت وی برداشته شد .

وباز به‌موسی گذشت که گفت: «برگرد واز پروردگارت تخفیف بگیر» وچنان کرد تاپنج نماز باقی‌ماند.

وباز موسی گفت: « بازگرد وتخفیف بگیر.»

پیمبر گفت : « دیگر باز نخواهم گشت » و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدای عزوجل فرموده بود: «سخن من باز نگردد وقضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس گوید: «هرگز بویی ، حتی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم . »

ابوجعفر گوید : گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیمبر ایمان‌آورد وتصدیق او کرد .

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان‌آورد علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام بود .

ذکر بعضی گویندگان این سخن .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اول کس که با پیمبر نماز کرد علی بود .

وهم از جابر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به‌روزدوشنبه‌مبعوث شد وعلی به روز سه‌شنبه نماز کرد .

ابوحمزه گوید : از زیدبن ارقم شنیدم که گفت : « اول کس که به پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم ایمان‌آورد ، علی‌بن‌ابی‌طالب بود » واین رابا نخعی گفتم

وانکار کرد وگفت : « نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود . »

از ابوحمزه وابسته انصار نیز روایت کرده‌اند که نخستین کسی که به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم ایمان آورد علی‌بن ابی‌طالب بود .

عبادبن عبدالله گوید : شنیدم که علی‌بن ابی‌طالب می‌گفت : « من بندهٔ خدا وبرادر پیمبر خدا هستم وصدیق اکبرم که هر که پس‌از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش ازهمه کسان با پیمبر نماز کردم . »

عفیف کندی گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، وپیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم وچون آفتاب بر آمد کعبه را نگریستم وجوانی بیامد وبه آسمان نظر کرد ، آنگاه سوی کعبه رفت وروبه‌آن ایستاد وچیزی نگذشت که پسری بیامد وبه‌طرف راست‌وی ایستاد وطولی نکشید که زنی‌بیامد وپشت‌سر وی‌ایستاد و چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند ، پس ازآن جوان سر برداشت و پسر وزن نیز سر برداشتند . آنگاه جوان سجده کرد وآندونیز سجده کردند .

من گفتم : « ای عباس این کاری بزرگ است . »

عباس گفت : «آری ، کاری بزرگ است ،دانی که این کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : «این‌محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است می‌دانی این که با اوست کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این‌علی‌بن ابی‌طالب بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است .می‌دانی این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست ؟ »

گفتم : «ندانم»

گفت : « این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزادهٔ من است ، وبرادرزاده‌ام به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می‌بینی ، به خدا اکنون برهمه زمین

کسی جز این سه‌نفر پیرواین دین نیست . »

اسماعیل بن‌ایاس بن‌عفیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم ودرایام حج به‌مکه رفتم وپیش عباس فرودآمدم وهنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد وبه نماز ایستاد وروبه‌کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد وبا وی به‌نماز ایستاد ،آنگاه پسری بیامد وبا وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین‌چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت:«این‌محمدبن عبدالله‌است که‌گوید خداوی‌را به‌ابلاغ‌این‌دین‌فرستاده ومی‌گوید که‌گنجهای کسری وقیصراز آن‌وی می‌شود. واین‌زن، همسراوخدیجه دختر خویلداست واین‌پسر، عموزادهٔ وی‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌است که‌بدو ایمان‌آورده است.»

گوید : ای‌کاش آنروز ایمان‌آورده بودم ومسلمان سومین بودم .

ابوجعفر گوید : وهمین روایت به‌مضمون دیگر هست که عفیف‌گوید:«عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود وبرای خرید عطر به یمن می‌آمد ودر ایام حج می‌فروخت ویك روزکه من با عباس در منی بودم مردی بیامد ووضوکرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد وپهلوی وی بنماز ایستاد، پس ازآن‌جوانی بیامد و وضوکرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس‌گفتم : « این‌کیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب است ومی‌گوید که خدا اورا به‌پیمبری فرستاده واین برادر زاده من‌علی بن‌ابی‌طالب است که‌پیرو دین اوشده واین، زن اوخدیجه دخترخویلد است که بردین اوست.»

عفیف ازآن پس‌که ایمان‌آورد واسلام در قلب وی‌رسوخ یافت می‌گفت : « ای‌کاش مسلمان چهارمین بودم . »

از ابوحازم مدنی وهم ازکلبی روایت کرده‌اند که علی نخستین‌کس بود که اسلام‌آورد .

کلبی گوید : « علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت . »

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی‌طالب بود و آن هنگام ده ساله بود واز نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود .

از ابن‌الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی‌طالب و نیکی‌ها که دربارهٔ وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نانخور بسیار داشت وپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به عموی خود عباس که از همهٔ بنی‌هاشم مالدارتر بود گفت : « ای عباس ، برادرت ابوطالب نانخور بسیار دارد ومردم چنانکه می‌بینی به‌سختی افتاده‌اند بیا برویم بار اورا سبك کنیم من یکی از پسران اورا میگیرم وتوهم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت وپیش ابوطالب رفتندوگفتند :« می‌خواهیم بار تراسبك کنیم تا این سختی از مردم برود . »

ابوطالب گفت : « عقیل را پیش من بگذارید و هرچه خواهید کنید . » پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم علی راگرفت وبه خانهٔ خود برد و عباس جعفر را به خانهٔ خود برد وعلی بن ابی‌طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان‌آورد وجعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام‌آورد واز اوبی نیاز شد .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله‌علیه وسلم به وقت نماز به دره‌های مکه می‌رفت وعلی‌بن‌ابی‌طالب نیزنهانی از پدر وهمه عمان‌خویش با وی همراه می‌شد ونماز می کردند وچون شب‌می‌شد باز می گشتند ومدتی بر این حال ببودند ویك‌روز که نماز می کردند ابوطالب آنها را بدید وبه‌پیمبر خدای گفت: « برادرزاده‌ام این دین توچیست ؟ »

پیمبر خدای پاسخ داد : « این دین خدا وفرشتگان وپیمبران ودین پدرما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده وسزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری ودر اینکار کمکم کنی.»

ابوطالب گفت : « برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم وپدرانم بگردم اماتا زنده‌ام کسی با توبدی نتواند کرد . »

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به‌علی گفت: «پسرجان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای ؟ »

پاسخ داد : « پدرجان به خدا و پیمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام وبا اونماز می‌کنم . »

ابوطالب گفت : « او ترا به خیر دعوت می‌کند تابع اوباش .»

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده‌ساله بود که مسلمان شد واقدی گوید : « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس‌از آنکه پسر خوانده پیمبرشد مسلمان شد ودوازده سال درمکه بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود . »

عمروبن عبسه گوید : « پیمبر درعکاظ بود که پیش وی رفتم وگفتم ای پیمبر خدا کی تابع توشده‌است ؟ »

پیمبر فرمود : « دومرد پیرو من شده‌اند یك آزاد ویك غلام : ابوبکرو بلال . »

گوید : « درآن موقع من اسلام آوردم ومسلمان چهارمین بودم . »

جبیربن نفیر گوید : « ابوذر وابن عبسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم وپیش از ما به جز پیمبر وابوبکر وبلال کس مسلمان نبود ، وهیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است .»

از مغیرة بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کس که اسلام آورد ابوبکر

بود .

بعضی‌ها گفته‌اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .

محمدبن سعدگوید : به‌پدرم گفتم: «ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟ »

گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین کسی که به‌پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان آورد زیدبن حارثه وابستهٔ وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه و از مردان زیدبن حارثه . »

از محمد بن‌عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا اول ذکوری بود که پس از علی‌بن ابی‌طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکربن ابی‌قحافه مسلمان شد و اسلام خویش آشکار کرد وقوم خویش را به سوی خدا عزوجل دعوت کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیك می‌شناخت ونیك وبد آنها را خوب می‌دانست ومردی بازرگان ونیکخوی بود ومردم قومش به سبب علم و تجارت ونیك محضری پیش وی می‌شدند وکسانی را که به‌آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می کرد وعثمان بن عفان و زبیربن عوام وعبدالرحمان‌بن عوف وسعد ابن‌ابی‌وقاص وطلحة بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند وچون دعوت وی را پذیرفتند ،آنها را پیش پیمبر آورد که به مسلمانی گرویدند وبا وی نماز کردند و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند ونماز کردند وتصدیق پیمبر خدا کردند ، پس از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی‌آوردند وسخن اسلام در مکه رواج گرفت .

واقدی‌گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید وتصدیق او کرد ، ولی دربارهٔ ابوبکر وعلی وزید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقدی‌گوید : خالدبن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود . ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمروبن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند .

گوید : دربارهٔ این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند وروایتهای بسیار در این باب هست وهم دربارهٔ کسان بعدی که گفتم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل‌گوید : اسلام زبیر از پی ابوبکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن‌سعید بن‌عاص وزنش همینه دختر خلف بن‌اسعد بن‌عامر بن بیاضهٔ خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام‌آوردند .

سه سال پس از مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم خدای عزوجل بدوفرمان داد که کار دین راآشکار کند وبه دعوت پردازد وفرمود :

« فاصدع بما تؤمروا عرض‌عن‌المشرکین »[1]

یعنی : آنچه را دستور داری‌آشکار کن واز مشرکان روی بگردان .

وپیش ازآن درسه سال اول مبعث‌کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« وانذر عشیرتك‌الاقربین ، واخفض جناحك لمن‌اتبعك من المؤمنین ، فان عصوك فقل‌انی بری ممّاتعملون [2]»

---

۱ ــ حجر : ۹۴

۲ــ شعراء : ۲۱۶

یعنی : وخویشان نزدیکترا بترسان ، برای مومنانی که پیرویت کرده‌اند جنبهٔ ملایمت‌گیر ، اگر نافرمانیت‌کردند بگو من از اعمالیکه می کنید بیزارم .

گوید : و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند ونهان از قوم نماز می‌کردند. یك‌روز که سعدبن‌ابی‌وقاص وجمعی ازمسلمانان دریکی از دره‌های مکه نماز می کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندید وعیب‌گرفتند وکار به زد وخورد کشید وسعدبن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد وسر اوبشکست واین نخستین خونی بودکه در اسلام‌ریخته شد.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روزی برصفابالارفت ونداداد وقرشیان براو فراهم شدند وگفتند «ترا چه می‌شود ؟»

گفت: «اگر به شما خبر دهم‌که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می‌کنید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : «من شما را از عذابی سخت‌که در پیش دارید بیم می‌دهم .»

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم‌کردی ؟ » وخدا عزوجل سورهٔ ابولهب را نازل فرمودکه :

« تبت‌یدا ابی‌لهب وتب ، ما اغنی‌عنه ماله وماکسب، سیصلی نارا ذات‌لهب، وامراته حمالةالحطب، فی‌جیدها حبل من‌مسد[1].»

یعنی : دستهای ابی‌لهب زیان‌کند وزیان‌کرده است. مال وی و آنچه به‌دست آورده‌کاری برایش نساخت ، به‌زودی واردآتشی شعله‌ور شود با زنش که‌بارکش هیزم است وتنابی تابیده به‌گردن دارد .

وهم از ابن‌عباس روایتی دیگر هست‌که چون‌آیهٔ وانذرعشیرتك‌الاقربین

---

۱ ــ سوره لهب (تمام‌آیات)

نازل شد پیمبر برصفا بالا رفت ونداداد ومردم گفتند : « این کیست که بانگ می‌زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب ، ای بنی‌عبد مناف» وچون قوم فراهم‌آمدند ، گفت : « اگربگویم دردامن این کوه سپاهی هست ،گفتهٔ مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تاکنون دروغی از تونشنیده‌ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم‌می‌دهم . »

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم‌آوردی ؟ » وسورهٔ تبت‌یدا ابی‌لهب نازل شد .

از علی‌بن‌ابی‌طالب روایت کرده‌اند که چون آیه « وانذرعشیرتك‌الاقربین» نازل شد پیمبر مرا بخواست وگفت : « خدافرمان داده که نزدیکان خودم رابیم‌بدهم وسخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن‌آغاز کنم ، بامن بدی می کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می کند. اینك طعامی بساز وران گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن وبنی عبدالمطلب را فراهم‌آر که باآنها سخن کنم وفرمانی راکه دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر، بودند وعمان‌وی‌ابوطالب وحمزه وعباس وابولهب درآن میان‌بودندوچون فراهم شدند بگفت تاطعامی راکه ساخته‌بودم بیاوردم ، وچون‌آنرا پیش‌آوردم‌پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد ودر اطراف ظرف انداخت وگفت : « به نام خدای‌آغاز کنید . »

گوید: قوم غذاخوردند وچیزی‌کم نبود، قسم به‌خدایی که جان من به‌فرمان

اوست ، غذایی راکه برای همه آورده بودم یکیشان می‌خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

« ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خداکه همه ظرف خوراك یکیشان بود ، وچون پیمبر خواست باآنهاسخن کندابولهب‌پیشدستی کرد وگفت : « رفیقتان شما را جادو کرد . »

وقوم متفرق شدند وپیمبر باآنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد وقوم متفرق شدند باز طعامی فراهم‌کن وقوم را دعوت کن .»

من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیمبر بگفت تا غذا بیاوردم وچنان کرد که‌روزپیش کرده بود وغذابخوردند وچیزی کم نبود وازشیر بنوشیدندتاهمگی سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام‌برای قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت‌آورده‌ام و خدای‌تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم، کند امتان مرا در این‌کاریاری می کنید که برادر ووصی وجانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند ومن که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود . »

واوگردن مرا بگرفت وگفت : « این برادر ووصی‌وجانشین من است،مطیع وی باشید . »

گوید : و قوم خندان برخاستند وبه ابوطالب می گفتند : به تو گفت که از پسرت اطاعت کنی . »

ربیعةبن ناجدگوید : یکی به علی‌علیه‌السلام‌گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به تورسید وبه عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » وسه بارگفت تا مردم فراهم شدند وگوش دادند آنگاه گفت : «پیمبر بنی‌عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هریکیشان یك بزغاله می‌خورد ویك ظرف شیر می‌نوشید واندك غذایی برای آنها ساخته بود کـه بخوردند تا سیر شدند وغذا مانند اول بود ،گویـی دست نخورده بود ، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند وهمه شیر به جای‌بودگویی کس دست نزده بود ونوشیده بود .

«پس از آن سخن کرد وگفت: ای‌بنی‌عبدالمطلب، من به سوی شمابخصوص وسوی همهٔ مردم مبعوث شده‌ام وکار دعوت مرا دیده‌اید ، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر ویار ووارث من باشید ؟

گوید: وکس برنخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم وپیمبر به من گفت : « بنشین »

«پس‌ازآن سخن خویش را تکرار کرد وسه بارگفت وهربار من برخاستم و گفت : «بنشین »

«وچون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم .»

ابن اسحاق گوید : وچون پیمبر دعوت خدای آشکارکرد و قوم را به‌اسلام خواند ، قومش از او دوری نگرفتند ورد نکردند تا وقتی که از خدایان‌آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند وبرضد او همسخن شدند وابوطالب به‌حمایت‌وی برخاست وپیمبر درکار دعوت بود وچیزی مانع او نبود .

وچون قرشیان دیدند که پیمبر از دعوت باز نمی‌ماند وابوطالب ازاوحمایت می کندگروهی از اشراف قریش واز جمله عتبةبن‌ربیعه وشیبة بن‌ربیعه‌وابوالبختری ابن‌هشام واسود بن‌مطلب وولیدبن مغیره و ابوجهل بن‌هشام وعاص بن وائل ونبیه‌و

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند وگفتند : « ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید و بر دین ما عیب می‌گیرد وعقول ما راسبك می‌شمارد و پدرانمان راگمراه می‌داند ، یا وی را از ما بدار یا اورا به ماواگذار که تونیزمانند ما مخالف اویی .»

وابوطالب سخنی ملایم باآنهاگفت که برفتند وپیمبر همچنان درکار دعوت خویش بود ، وکار بالاگرفت وکسان کینه توزشدندوقرشیان دربارهٔپیمبر سخن بسیار کردند وهمدیگر را برضد وی ترغیب کردند .

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتندوگفتند: «ای‌ابوطالب توبه سن وشرف ومقام پیش ماممتازی ، از توخواستیم که برادر زاده‌ات را ازما بازداری وبازنداشتی ، به خدا نمی‌توانیم دیدکه پدران مارا ناسزاگوید وعقول‌مارا سبك شمارد واز خدایان ما عیب‌گیرد یا اورا از مابدار یا بر ضد تواو بر خیزیم تا یکی از دوگروه از میان برود . »

وچون قرشیان برفتند ابوطالب از خلاف ودشمنی قوم بیمناك شدكه نمی‌خواست پیمبر خدارا تسلیم‌کند یا ازیاری اودست بدارد .

از سدی روایت کرده‌اند که‌گروهی از قرشیان فراهم‌آمدند وابوجهل بن‌هشام وعاص‌بن‌وائل واسود بن‌عبدالمطلب واسود بن‌عبد یغوث وکسانی دیگر از پیران قوم، نیزدرآن میان‌بودند وباهمدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم‌ودربارهٔمحمد گفتگو کنیم‌که انصاف ما دهد واورا از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد ، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم که بیم داریم این پیر بمیرد ونسبت به‌محمدکاری از ما سرزند و عربان عیب ماگویندکه وی را رهاکردند تا عمویش بمرد وبرضد او برخاستند .

گوید: ویکی راکه مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادندکه‌گفت :«اینك پیران واشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند . »

ابوطالب‌گفت : «آنها را بیار» وچون‌بیامدندگفتند : «ای ابوطالب توبزرگ

وسالار مایی درحق ما انصاف کن وبرادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز ـ دار ومانیز اورا با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابوطالب کس فرستاد وپیمبر خدا بیامد وبدوگفت : «برادرزادهٔ من، اینان سران وپیران قومند واز تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی وآنها نیز ترا با خدایانت واگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر است . »

ابوطالب گفت : « به چه می‌خوانی ؟ »

گفت : « می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود وبرعجم تسلط یابند . »

گوید : « ابوجهل گفت : آن چیست ،که ده برابر آن بگوییم .»

گفت : « بگویید لااله‌الاالله »

گوید : نپذیرفتند وگفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبر گفت : « اگر خورشید را بیارید ودر دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم . »

گوید : « قرشیان خشمگین شدند و برخاستند وگفتند : به خدا به تو و خدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت» . وخدا در قرآن فرمود:

« وانطلق الملاء منهم‌ان امشوا واصبروا علی آلهتکم‌ان هـذا الشیئی یـراد . ماسمعنا بهذافی‌الملةالاخرةان هذا الااختلاق [1] »

یعنی : وبزرگانشان برفتند (وگفتند) که بروید وبا خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم واین بجز تزویر نیست .

---

۱ ـ سوره « ص » آیه ۶

وابوطالب به پیمبر گفت: « برادر زاده سخن ناحق بآنها نگفتی » وپیمبر او رادعوت کردوگفت: «کلمه‌ای‌بگوکه روز رستاخیزشاهدتوباشم بگو: «لااله‌الاالله.»

گفت: «اگر عربان عیب نمی‌گرفتند ونمی‌گفتند از مرگ بیمناك بود، این کلمه را می‌گفتم، اما پیرو دین پیران قوم هستم».

ابن عباس گوید: وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند وابوجهل نیز ازآن جمله بود وگفتند: « برادر زاده‌ات خدایان ما را ناسزا می‌گوید و چنین وچنان می‌کند وفلان وبهمان می‌گوید، او را از این‌کار باز دار.»

ابوطالب پیمبر را بخواست وچون او بیامد میان ابوطالب وقوم به اندازهٔ نشستن یك‌کس جای بود وابوجهل بیم‌کردکه اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت‌کند، وبرجست وآنجا نشست و پیمبر خدا نزدیك عموی خویش جایی برای نشستن نیافت ونزدیك در نشست.

ابوطالب بدو گفت: « برادرزاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می‌گویی». وقرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن‌کرد وگفت: «می‌خواهم‌کلمه‌ای بگویندکه عربان مطیعشان شوند وعجمان باجگزارشان باشند.» این سخن درقوم اثرکرد وگفتند: «ده‌کلمه‌گوییم ،آن‌کلمه چیست؟»

پیمبرگفت: « بگویید لااله‌الاالله.»

وقوم خشمگین برخاستند وگفتند: « می‌خواهد همه خدایان را یکی کند.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت: « برادرزادهٔ من قومت‌آمده بودند وچنین وچنان می‌گفتند، مرا وخودت را حفظ‌کن وپیش از طاقت من برمن بار مکن.»

وچون پیمبراین سخنان بشنید پنداشت‌که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد کشید وگفت : «عموجان اگرخورشید را به‌دست‌راست من وماه را به دست چپم نهندکه ازاین‌کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تاخدا آنرا غالب کند یا در اینراه هلاك شوم .»

پیمبر خدا از پس این سخنان اشك ریخت وبگریست ورفتن آغاز کرد ، وابوطالب اورا پیش خواند و چون بیامدگفت : «برادرزاده بروو هرچه می‌خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم .»

گوید : وقتی قرشیان دیدندکه ابوطالب از یاری پیمبر خدا دست برنمی‌دارد وسردشمنی وجدایی آنها دارد عمارة‌بن‌ولید بن‌مغیره را پیش وی بردند وگفتند:«ای ابوطالب اینك عمارة بن‌ولید نیك منظرتر وشاعرترین جوان قریش ، اورا بگیرکه عقل وکمك وی در خدمت‌تو باشد وفرزند خوانده توشود وبرادر زاده‌ات راکه از دین تووپدرانت بریده‌وجماعت قوم را به پراکندگی داده وعقولشانرا سبك‌شمرده به ما تسلیم‌کن‌که اورابکشیم‌که مردی در مقابل مردی باشد .»

ابوطالب گفت : «حقا چه بد می‌کنید، پسر خودتان را به من می‌دهیدکه او را غذا دهم وپسر خویش را به شما دهم‌که اورا بکشید ، به‌خدا هرگزچنین‌نخواهد شد .»

مطعم‌بن عدی بن‌نوفل بن عبد مناف‌گفت : «به خدا ای ابوطالب ، قومت با تو انصاف می‌کنند وکوشش دارندکاری نکنندکه ناخوشایند تو باشداما سرقبول نداری .»

ابوطالب درجواب مطعم‌گفت : «به خدا با من انصاف نمی‌کنند ولی توقوم را برضد من تایید می‌کنی ، هرچه می‌خواهی بکن .»

گوید : «در این موقع بودکه کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر برخاستند وسخنان درشت‌گفتند .»

وچنان شدکه هریك از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنجهٔ آنها پرداختند مگر از دین خویش بازآیند، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت.

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی‌هاشم و بنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت. و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند.

عروة‌بن‌زبیر ضمن نامه‌ای به عبدالملك‌بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکر وی شدند و کسان خویش را برضد او ترغیب کردند و عامهٔ مردم از او دوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی براین حال ببود.

«پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد. و چون کار برمسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که اورا نجاشی می‌گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی‌دید و سرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود، و چون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می‌کردند تا اسلام درمکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند.

ابوجعفر گوید: در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است، بعضی‌ها گفته‌اند یازده مرد و چهار زن بودند.

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد وچهار زن بودند وسواره وپیاده به شعیبه رسیدند وخدا مسلمانانرا توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دوکشتی از تجار آماده بود که آنها را به‌نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود . قرشیان به تعاقب آنها برخاستند وچون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به‌آنها دست نیافتند وچون مسلمانان به حبشه رسیدندآسوده شدند وکسی متعرض دین‌آنها نبود .

از محمدبن‌سعد واقدی روایت کرده‌اند که زنان ومردان مهاجر حبشه اینان بودند :

عثمان بن‌عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای .

ابو حذیفة بن‌عتبة بن‌ربیعه بازنش سهله دختر سهیل بن‌عمر .

زبیربن عوام بن خویلد بن‌اسد .

مصعب بن‌عمیر بن‌هاشم بن عبدمناف بن‌عبدالدار .

عبدالرحمان بن عوف بن‌عبدعوف بن‌حارث بن زهره .

ابوسلمة بن‌عبدالاسد بن‌هلال بن عبدالله بن‌عمرو بن‌مخزوم بازنش ام‌سلمه دخترابی امیةبن مغیرة بن‌عبدالله بن‌عمربن مخزوم .

عثمان بن مظعون جمحی .

عامربن ربیعه‌عنزی بازنش لیلی دختر ابی‌خثمه .

ابی‌سبرة بن‌ابی رهم‌بن عبدالعزی عامری .

حاطب‌بن عمرو بن‌عبد شمس.

سهیل بن‌بیضا از بنی حارث بن فهر

عبداللهبن مسعود هم پیمان بنی زهره

ابوجعفر گوید : بعضی دیگر گفته‌انـد مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یاآنجا متولد شدند ، اگر عماربن

یاسررا نیز جزوآنها شماریم ، هشتادو دوکس بودند ، اما در مهاجرت عمار تردید هست .

محمدبن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدا دیدکه مسلمانان در محنت وعذابند واو به ارادهٔ خداودر حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی‌توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به‌آنهاگفت : « سوی حبشه رویدکه درآنجا پادشاهی هست‌که کس از اوستم نه‌بیند ، تاخداوند شما راگشایش دهد» ویاران‌پیمبر برفتند واین اول هجرت بودکه در اسلام رخ داد .

گوید ونخستین‌کسانی‌که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :

از بنی امیه‌بن‌عبد شمس بن‌عبدمناف : عثمان بن‌عفان‌با زنش‌رقیه دخترپیمبر خدای .

از بنی عبد شمس : ابوحذیفة بن‌عتبة بن ربیعه با زنش سهله دختر سهیل بن‌عمرو .

از بنی اسد بن‌عبدالعزی بن‌قصی : زبیربن‌عوام .

ودنبالهٔ روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است ، جزاینکه پس‌ازنام ابوسبرة بن‌ابی رهم‌گوید : وبه قولی ابوحاطب بن‌عمرو ،که‌گویند اول‌کس بود که سوی حبشه رفت .

ونیز در روایت ابن‌اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده‌اند .

گوید : پس ازآن جعفربن ابی‌طالب برون شد ومسلمانان پیوسته برفتند و در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند وبعضی دیگر تنهارفته بودندکه همگی هشتاد ودوکس بودند .

ابوجعفرگوید : و چون یاران پیمبر سوی حبشه مهاجرت‌کردند واوصلی‌الله‌علیه وسلم در مکه‌آشکار ونهان‌کسان راسوی خدامی‌خواند ودرپناه ابوطالب و بنی‌هاشم ازآسیب مصون بود وقرشیان به اودسترس نداشتند ، وی را به‌جادوگری

وکاهنی وجنون متهم کردند وگفتند شاعر است وهرکه را بیم داشتند سخنان اورا بشنود ومسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند.

از عبدالله‌بن عمروبن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان باپیمبرخدای چگونه بود؟

گفت: «من حضور داشتم واشراف قریش درحجر بودند و از پیمبر خدا سخن آوردند وگفتند: هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبك شمارد وپدرانمان رانا‌سزا گوید ودینمان را تحقیر کند وجمعیتمان را به تفرقه اندازد وبه خدایانمان بدگوید، حقاکه با وی تحمل بسیار کرده‌ایم.»

گوید در آن‌اثنا که این‌سخنان‌می‌گفتند پیمبر نمودارشد وبیامدتا به‌حجرالاسود دست زد، آنگاه به‌طواف کعبه پرداخت واز مقابل قوم‌گذشت ویکیشان سخنی به گوشه‌دار با اوگفت که اثر آن در چهره‌اش نمودارشد وبرفت وچون باردیگر برقوم گذشت، باز سخنی گوشه دار گفتند که بایستاد و گفت: «ای گروه قرشیان می‌شنوید، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سر انجام کشته خواهید شد.»

گوید: وسخن وی در قوم‌اثر کرد وخاموش ماندند وکسانی که پیش از آن نسبت به اوسخت تر از همه بودند با ملایمت‌گفتند: «ای ابوالقاسم به‌خوشی برو توهیچوقت سبك نبوده‌ای»

گوید: وپیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم وبا همدیگر می‌گفتند: «درباره وی سخن می کردید وچون سخنی ناخوشایند گفت اورا رها کردید.»

قوم در این سخن بودند که پیمبر بیامد وهمگی برجستند، ووی را احاطه کردند ومی‌گفتند: «تو بودی که چنین وچنان‌گفتی ودین و خدایان ما را تحقیر کردی.»

پیمبر خدا می‌گفت: «آری منم که چنین گفته‌ام.»

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و بـه سختی می‌کشید و ابوبکر صدیق به دفاع از او برخاست و گریان گفت: «آیا کسی را که می‌گوید پروردگار من خدای یگانه است میکشید؟» وقرشیان وی را رها کردند این سخت‌ترین رفتاری بود که از قرشیان نسب به وی دیدم.

ابن اسحاق گوید: یك روز ابـوجهل بن هشام بر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گذشت واوبه نزدیك صفا نشسته بود واورا آزار کرد وناسزا گفت، واز دین اوعیب گرفت وپیمبر خاموش ماند وچیزی با اونگفت و کنیز عبدالله‌بن جدعان تیمی که‌در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید.

گـوید: ابـوجهل برفت وبه نزدیك کعبه در مجلس قریش بنشست وچیزی نگذشت که حمزة‌بن‌عبدالمطلب که کمان خویش را به‌دوش داشت ازشکار برگشت، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می‌گشت به خانه نمی‌رفت تا بر کعبه طواف بود واز پی طواف بر مجلس قریش می‌ایستادوسلام می‌گفت وباآنهاسخن می‌کرد. حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود وآنروز وقتی که پیمبر از جای برخاسته بود وبه خانهٔ خویش رفته بود حمزه برکنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت: «ای ابوعماره کاش دیده بودی که‌برادرزاده‌ات‌محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم‌بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود وابوالحکم او را ناسزاگفت ورفتار ناروا کردو برفت ومحمد چیزی با اونگفت.»

گـوید: حمزه از خشم سرخ شد و شتابـان بـرفت و پیش‌کس نایستاد و برای درآویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چـون به‌مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قـوم نشسته بود سوی او رفت و با کمـان بزد و سر او را بشکست و گفت: «توبه‌محمد ناسزا می‌گویی و ندانی که من بردین او هستم و هرچه اوگوید من نیزگویم؟ اگر توانی به‌مقابلهٔ من برخیز»

گوید و کسانی از مردان بنی‌مخزوم به‌یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «باابوعماره کاری نداشته باشید که من به‌برادرزاده‌اش ناسزای زشت‌گفته‌ام.»

و حمزه اسلام‌آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیروگرفته وحمزه ازاودفاع می‌کند، و ازآزار پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم دست بداشتند.

از یحیی‌بن عروة‌بن زبیر نقل‌کرده‌اند که نخستین‌کس‌که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله‌بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست‌که قرآن را به‌گوش آنها برساند؟»

عبدالله‌بن مسعودگفت: «من این‌کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم‌که تراآسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به‌این‌کار قیام‌کند که عشیره‌ای داشته باشدکه از او حمایت‌کنند.»

ابن‌مسعودگفت: «بگذارید بروم‌که خدا ازمن حمایت می‌کند.»

گوید: ابن‌مسعود بیمروز به‌مقام ابراهیم‌آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند وباصدای‌بلندگفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.» وقرائت سورةالرحمان‌راآغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند وگفتند: «ابن ام‌عبد چه می‌گوید؟»

بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن‌گرفتند واوهمچنان می‌خواند. عاقبت‌به‌نزدیاران خویش بازگشت، وچهره‌اش خونین شده بود و با اوگفتند: «بیم داشتیم‌که باتو چنین‌کنند.»

ابن‌مسعودگفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز درنظر من خوار نبوده‌اند و اگر خواهید فردا نیزکار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی راکه خوش نداشتند به‌گوش آنها رسانیدی.»

ابوجعفرگوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدندکه برضد پناهندگان حبشه حیله‌ای کنند و عمروبن‌عاص و عبدالله‌بن

ابی‌ربیعةبن مغیره مخزومی را با هدیه‌های فراوان بفرستادندکه به‌نجاشی وبطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو وعبدالله کاری‌ساخته نشد و سرافکنده باز آمدند.

«پس از آن عمربن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزةبن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را درحمایت خویش گرفت.»

«و چنان شدکه قرشیان فراهم‌آمدند و هم‌سخن شدندکه مکتوبی بنویسند و پیمان کنندکه به‌بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای دراین باب نوشتند و در دل کعبه آویختندکه پیمان موکدتر شود.

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به‌شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به‌جز ابولهب که به‌قریش پیوست و باآنها برضد مسلمانان همسخن شد، ودوسال چنین بود ومسلمانان به‌رنج افتادندکه آذوقه به‌آنهانمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سرنیکی داشتند.

گویند: ابوجهل حکیم‌بن حزام‌بن خویلد را دیدکه با غلامش گندمی برای خدیجه عمهٔ خویش می‌برد که با پیمبر خدای در شعب بود، ودر او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری ؟ به‌خدا نمی‌گذارم بروی و ترا در مکه رسوا می‌کنم»

وابوالبختری‌بن هشام بیامد وگفت: «بااو چه‌کار داری؟»

ابوجهل گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالبختری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری برای او ببرد، دست ازاین مرد بدار.»

اما ابوجهل نپذیرفت و به‌یکدیگر ناسزا گفتند، وابوالبختری استخوان‌شتری برگرفت و اورا بزد که سرش بشکست و اورا سخت بکوفت وحمزةبن عبدالمطلب نزدیك بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت کنند.

در همهٔ این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامهٔ حجت بود.

ابن‌عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به‌پیمبروعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به‌زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به‌تو عرضه می‌کنیم که به‌صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات وعزی را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می کنیم»

پیمبر گفت: «به‌بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

واز لوح محفوظ وحی آمد: «قل یاایهاالکافرون، لااعبد ماتعبدون، و لاانتم عابدون‌مااعبدولا اناعابد ما عبدتم ولاانتم عابدون ما اعبد.لکم دینکم ولی دین»[1]

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شمانیزپرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستندهٔ چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود ومرادین خویش.

و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

---

۱ ــ کافرون، ۱ تا ۶

«قل افغیرالله تأمرونی اعبد ایها الجاهلون، ولقد اوحی الیك و الی الـذین من قبلك لئن اشرکتَ لیحبطن عملك و لتکونن من الخاسرین بل‌الله فاعبدو کن‌من الشاکرین»[1]

یعنی: بگو: ای‌جهالت پیشگان مگرمی‌خواهید وادارم‌کنیدغیرخدارا بپرستم به‌تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه‌می‌شود و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت‌کن و از شکرگزاران باش.

محمدبن اسحاق گوید : ولیدبن مغیره وعـاص‌بن وائل و اسودبن مطلب و امیةبن خلف پیش پیمبر آمدند و گفتند : ای محمد، بیا تا خدای تـرا عبادت‌کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت‌کنی و ترا درکار خویش شرکت دهیم و اگر دین تـو ازآن ما بهتر باشد ما نیز درآن شریك شده‌ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهترازآن توباشد باماشریك شده‌ای وازآن نصیبی داری.» وسورهٔ قل‌باایهاالکافرون نازل شد.

وچنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به‌صلاح قوم خـویش راغب بود و می‌خواست باآنها نزدیك شود.

محمدبن کعب قرظی گوید : چون پیمبر دید که قوم‌از او دوری مـی‌کنند و این‌کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خـدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خـواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این‌آیات را نازل فرمود: «والنجم اذاهوی، ماضل صاحبکم و ماغوی، وماینطق عن‌الهوی»[2]

یعنی: قسم به‌آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقتان نه‌گمراه‌شده و نه به‌باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می‌کند.

۱ــ سورهٔ زمر، آیات ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ ۲ــ سورهٔ نجم: ۱ تا ۳

و چون به‌این آیه رسید که : افرأیتم اللات والعزی، ومناة الثلاثة الاخری[1]
یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.
شیطان برزبان وی انداخت‌که لاتلك‌الغرانیق العلـی و ان‌شفاعتهن ترتضی.
یعنی این‌بتان والاهستندکه شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خـوشدل شدند و از ستایش خدایان خـویش خوشحالی کردند و بدوگوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و اورا به‌خطا متهم نمی‌داشتند و چون پیمبر در قـرائت آیات به‌محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز باوی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگـران‌که در مسجد بودند به‌سبب آن یادکه پیمبر از خدایانشان‌کرده بود به‌سجده افتادند و هرمومن و کافرآنجابود سجده‌کرد، مگرولیدبن مغیره‌که‌پیری فرتوت‌بود وسجده‌نمی‌توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به‌پیشانی نزدیك برد و برآن سجده‌کرد.

گوید: وچون‌قرشیان ازمسجد بیرون‌شدندخوشدل‌بودند ومی‌گفتند: «محمداز خدایان ما به‌نیکی‌یادکرد وآنرا بتان والا نامیدکه شفاعتشان مورد رضایت است.»

و قصهٔ سجده به‌مسلمانان مقیم حبشه رسید وگفتند قرشیان اسلام آورده‌اند و بعضیشان بیامدند و بعض دیگر به‌جای ماندند، وجبریل بیامد وگفت: «ای‌محمد چه کردی، برای مردم چیزی خواندی‌که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتی که خدای باتو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی رحیم بود وآیه‌ای نازل فرمود وکار را براو سبك‌کرد و خبر دادکه پیش ازآن نیز پیمبران ورسولان چـون‌وی‌آرزو داشته‌اند و شیطان‌آرزوی‌آنهـا را در قرائتشان آورده است وآیه چنین بود:

«و مـا ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنی القی الشیطان فـی امنیته

۱ـ نجم ۱۹ و ۲۰

فینسخ‌الله مایلقی الشیطان ثم یحکم‌الله آیاته والله علیم حکیم»[۱]

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می کند سپس آیه‌های خویش را استوار می کند که خدا دانا و فرزانه است.

و غم پیمبر برفت و ترس وی زایل شد وچیزی که شیطان به‌زبان وی‌انداخته بود منسوخ شد و این آیه‌آمد که

«الکم الذکر وله الانثی ، تلك اذاقسمة ضیزی، ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباوکم ما انزل‌الله بها من سلطان ان یتبعون الاالظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان ماتمنی. فلله الاخرة و الاولی. وکم من ملك فی السموات لاتغنی شفاعتهم شیئا الامن بعد ان یأذن‌الله لمن یشاء و یرضی»[۲]

یعنی :آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست ؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید وخدا دلیلی دربارهٔ آن نازل نکرده جزگمان را باآنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سوی ایشان‌آمده است. مگر انسان هرچه‌آرزو کندخواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به‌خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کاری نمیسازد مگر از پس آنکه خدا به‌هر که خواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد ازستایش خدایان شما پشیمان‌شد وآنرا تغییرداد و سخن دیگرآورد.» واین دو کلمه که شیطان به‌زبان وی انداخته‌بود به‌دهان مشرکان افتاده بود و سختی‌آنها با مسلمانان بیفزود، وگروهی از مهاجران حبشه بیامدند وچون به‌نزدیك مکه رسیدند شنیدندکه خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و درپناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این‌جمله سی وسه‌کس بودند که

۱ــ سوره حج، ۵۲ ۲ـ نجم، ۲۰ تا ۲۵

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن‌اسحاق گوید: پس از حادثهٔ غرانیق تنی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام‌بن عمروبن حارث عامری بود که برادرزادهٔ مادری نضلة‌بن‌هاشم‌بن‌عبدمناف‌بود که‌پیش‌زهیربن‌ابی‌امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می‌خوری و لباس می‌پوشی وزن به‌خانه‌داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می‌بینی و کس با آنها خرید وفروش نمی کند، قسم‌به‌خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم‌بن هشام‌بودند و می‌گفتی برضدآنها پیمان‌کند هرگز نمی‌پذیرفت»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می کردم.»

هشام گفت: «اینك یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم‌بن عدی‌بن نوفل‌بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دوتیره از عبد مناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سومی بجوی»

هشام گفت: «جسته‌ام.»

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیربن ابی امیه.»

مطعم گفت «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن‌هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن‌عدی گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیربن‌ابی امیه‌ومطعم بن‌عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمعة بن اسودبن مطلب‌بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی‌هاشم باوی سخن کرد.

زمعه گفت: «آیا کسی بااین کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به‌نزدیك حجون‌بالای مکه وعده‌گاه کردند و آنجا فراهم‌شدند و پیمان کردند که برضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغازمی کنم و پیش از همه دراین‌باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به‌مجالس خویش به‌نزدیك کعبه رفتند. زهیربن ابی‌امیه‌حله‌ای به‌تن داشت و هفت‌بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به‌نزدیك کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می‌خوریم و آب می‌نوشیم و جامه به‌تن می کنیم و بنی‌هاشمیان نابود می‌شوند که کس باآنها خرید وفروش نمی کند به‌خدا ازپای‌ننشینم تاآن‌پیمان ستمگرانه پاره شود.»

ابوجهل که در گوشهٔ مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهدشد.»

زمعة‌بن اسودگفت : « تو بیجا می‌گویی ، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری گفت: « زمعه راست می‌گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم‌بن‌عدی گفت : «راست می‌گویید وهرکه جز این گوید دروغ می‌گوید از این پیمان وهرچه در آن نوشته‌اند بیزاریم . »

هشام‌بن‌عمر نیز سخنانی نظیر این گفت .

ابوجهل گفت : « در این کارشبانگاه سخن کرده‌اند ورای‌زده‌اند. »

وابوطالب درگوشهٔ مسجد نشسته بود .

معطم‌بن‌عدی برخاست که پیمان را پاره کند ودید که موریانه همه را خورده به جز کلمهٔ « بسمك‌اللهم »که قرشیان در آغاز نامه های خود می‌نوشتند .

گوید : شنیده‌ام که نویسندهٔ پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم وبنی‌المطلب ، منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود ودستش شل شد .

وبقیهٔ مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عمرو بن امیهٔ ضمری را پیش نجاشی فرستاد وآنها را در دو کشتی نشاند وسوی پیمبر آورد ووقتی رسیدند که اوازپس سفر حدیبیه در خیبربود وهمه کسانی که‌بادو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیمبر خدای همچنان در مکه باقرشیان بود وآشکارونهان آنها را سوی خدا می‌خواند وبر آزار واستهزاء و تکذیبشان صبور بود و کارآزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنماز بود بچه‌دان بز براومی‌انداختند ، وپیمبر درگوشه‌ای نهانی نماز می‌کرد .

عروة‌بن زبیرگوید : وقتی بچه‌دان بز به خانهٔ پیمبر می‌انداختند آنرا با

چوب برون می‌آورد و بردر می‌ایستاد و می‌گفت : « ای بنی‌عبد مناف این چه پناهی است که به من داده‌اید . » سپس آنرا به‌کوچه می‌انداخت .

وچنان شد که ابوطالب و خدیجه به‌یکسال بمردند ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این، سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می‌کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاك برسر پیمبر خدای ریخت .

ابن اسحاق گوید : وقتی آن سفیه خاك برسر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت وخاك بر سر وی بود ویکی از دخترانش به پاك‌کردن آن پرداخت و می‌گریست و پیمبر می‌گفت : « دخترکم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می‌کند . »

گوید : پیمبر می‌فرمود: «قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد .»

وچون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته‌اند در این سفر تنها بود .

محمدبن کعب قرظی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ،پیش تنی چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند : عبد یالیل ومسعود و حبیب که هرسه پسران عمروبن عمیر بودند ویکیشان زنی از قبیلهٔ بنی‌جمح قریش داشت . پیمبر باآنها سخن گفت که وی را درکار اسلام‌وبرضد مخالفان قومش یاری کنند .

یکیشان که چیزی از جامهٔ کعبه به تن داشت گفت . « از کجا که خدا ترا فرستاده باشد ؟ »

دیگری گفت : « خدا جز تو کسی را نداشت که‌به رسالت بفرستد . »

سومی گفت : « به خدا هرگز با توسخن نکنم ،اگرچنانکه می‌گویی فرستادهٔ خدایی مهمتر ازآنی که من به تو پاسخ گویم واگر برخدا دروغ بسته‌ای روانیست

که با تو چیزی بگویم . »

پیمبر از پیش آنهـا برخاست و گفت ، « این گفتگو را نهان دارید » که بیـم داشت قرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود ، اما نپـذیرفتند وسفـیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسزا می‌گفتند و بانگ می‌زدند تا جماعتـی فراهم آمدند واوسوی باغی پناه برد که ازآن عـتبة بن‌ربیعه وشیبـة بن‌ربیعه بود و هردوان در باغ بودند وسفیهان ثقیـف از تعقیب وی بازماندند ، واوبـه سایهٔ دار- بستی پناه بـرد ونشست و پسران ربـیعه اورا می‌نگریستند ورفتار سفیهان را دیده بودند .

پیمبر ، چنانکه‌گویند، آن زن جمحی را بدید وبدوگفت . «دیدی خویشان‌تو با ما چه کردند ؟ »

وچون پیمبر آرام‌گرفت خدای را بخواند وازضعف خویش شکایت بدوبرد ویاری خواست . وپسران ربیعه از رفتار قوم رأفت‌آوردند وغلام نصرانی خویش راکه عداس نام داشت بخواندند وگفتند : « چند خوشه از این انگور بـرگیر ودر این طبق نه و پیش این مرد برو بگو از آن بخورد.»

عـداس چنان‌کرد وطبق را ببرد و پیش پیمبر نهاد وچون پیمبر دست سوی آن بردگفت : « بسم‌الله » وسپس بخورد .

عـداس به چهرهٔ اونگریست وگفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخـن نگویند . »

پیمبر گفت : « تواز کدام شهری ودین توچیست ؟ »

عداس گفت : « من نصرانیم واز مردم نینوی . »

پیمبر گفت : « از دیار یونس‌بن‌متی ، مرد پارسا ؟ »

عداس گفت : « چه دانی که یونس‌بن‌متی کیست ؟ »

پیمبر گفت : « وی برادر من است ، اوپیمبر بود ، من نیز پیمبرم . »

عداس سرودست وپای پیمبر را بوسیدن گرفت ، ویکی از پسران ربیعه بــه به دیگری گفت : «غلامت را از راه به در برد.» وچون عداس پیش آنــها بازگشت بدوگفتند : « چرا سرودست وپای این مرد را می‌بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنــی با من گفت که جز پیمبر نداند .»

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداندکه دین تو بهتر از دین اوست . »

وچون پیمبر از خیر ثقفیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت وچون به نخله رسید دردل شب به نماز ایستاد وگروهی از جنیان براو گذشتند که‌خداعزوجل از آنها سخن آورده است .

محمدبن اسحاق گوید : چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند وگوش به‌پیمبرفرا دادند وچون از نماز خویش فراغت یافت‌سوی قوم‌خویش رفتند وبه دعوت آنهاپرداختند که‌ایمان‌آورده بودند وآنچه را پیمبرگفته بودپذیرفته بودند وخدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیك نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلماقضی ولوا الی قومهم منذرین قالوایاقومنا اناسمعنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لمابین یدیه یهدی الی الحــق والی طریق مستقیم . یاقومنا اجیبوا داعی‌الله‌وآمنوا به یغفرلکم من‌ذنوبکم ویجرکم من عذاب‌الیم . »[1]

یعنی : وچون تنی از پریان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند وچون‌نزد پیغمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: «گوش‌فرا دهید.» وچون‌تلاوت انجام‌شد بیم رسانان سوی‌قومشان بازگشتند وگفتند: «ای‌قوم‌پری! مااستماع کتابی کردیم که‌بعداز موسی نازل شده ومصدق کتابهای پیش است وبه حق‌وبه راه راست هدایت می کند. ای قوم‌ما ، دعوتگر خدارا اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تاگناهانتان را بیامرزد و

۱ ــ احقاف : ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱

از عذابی الم‌انگیزتان برهاند . »

ونیز فرمود :

«قل اوحی الی انه استمع نفرمن الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا [۱]»

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماغ (قرائت من) کردند و گفتند: «ما قرآنی شگفت‌آور شنیدیم . »

محمدبن اسحاق گوید. نام جنیانی که به‌وحی گوش دادندحس ومس‌وشاصر وناصروابنا الارد وانین والاحقم بود .

گوید : پس ازآن پیمبر خدا به مکه‌آمد وقوم در مخالفت وی سختتر شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان‌آورده بودند .

بعضی‌هاگفته‌اند که وقتی پیمبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت وپیمبر بدوگفت:«آیا پیامی ازطرف من می‌بری؟»

اوگفت : «آری.»

گفت : « پیش اخنس‌بن شریق برو وبه‌او بگو محمد می‌گوید: «آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « وآن شخص پیش اخنس رفت وپیغام بگزاشت . »

اخنس‌گفت : « من که هم پیمان قرشیانم بر ضدآنها پناه نتوانم داد.»

وچون‌آن شخص‌گفتار اخنس را به پیمبر رسانید، بدوگفت: «می‌توانی باز گردی ؟ »

پاسخ داد : «آری»

پیمبرگفت: « پیش سهیل‌بن عمروبرووبگو محمدمی‌گوید:آیامرا پناه‌می‌دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم .»

وچون‌آن شخص پیغام پیمبر را به سهیل رسانیدگفت : « بنی‌عامر بن لوی‌بر

---

۱ سوره جن آیه ۱

ضدبنی کعب پناه نتواند داد . »

گوید : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را باوی بگفت و پیمبر گفت : « می‌توانی بازگردی » .

گفت : «آری»

پیمبرگفت : « پیش مطعم‌بن‌عدی برو وبگو محمد می‌گوید :آیا مرا پناه می‌دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟»

وچون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگزاشت پاسخ داد : «آری ، بیاید . »

آنشخص بازگشت وسخن مطعم را با پیمبربگفت.

وصبحگاهان مطعم بن‌عدی با پسران وبرادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجدالحرام درآمدند وچون ابوجهل او را بدیدگفت : « پناه دهنده‌ای یا تابع پناه دهنده ؟ »

مطعم‌گفت : « پناه دهنده‌ام . »

ابوجهل‌گفت : « هرکه را پناه داده‌ای درپناه ما نیز هست . »

پیمبرصلی‌اللّه‌علیه وسلم وارد مکه شد وآنجا بماند ، ویکروز که وارد مسجدالحرام شد، مشرکان به‌نزدیك کعبه بودند وچون ابوجهل اورا بدیدگفت:«ای بنی‌عبدمناف این پیمبرشماست.»

عتبة بن ربیعه گفت : « چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر یا شاهی داشته باشیم . »

سخن عتبه را به پیمبر خبر دادند ، یا خود وی شنیده بود، وپیش‌آنها آمد وگفت : « ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرورگفتی ، و توای ابوجهل بخدا چندان مدتی نگذردکه بسیار بگریی وکمتر بخندی، وشما ای‌گروه قرشیان چندان مدتی نگذردکه نابه دلخواه پیرو دین خدا

شوید . »

وچنان بود که پیمبر درموسم حج باقبایل عرب سخن می کرد ومی گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق وحمایت خویش‌می‌خواند .

عبدالله بن‌عباس گوید : شنیدم که ربیعة بن‌عباد با پدرم سخن می کرد و می گفت : «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می‌ایستاد ومی گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام رخدا به شما فرمان می‌دهد که اورا بپرستید وبرایش شریك نیارید واز پرستش‌بتان چشم بپوشید و به‌من ایمان‌آرید وتصدیقم کنید وحمایتم‌کنید تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید: وپشت سروی مردی‌لوچ وسپید روی بود که دورشته موی به سروحلهٔ عدنی به برداشت ، وچون پیمبر ازگفتار خویش فراغت می‌یافت می گفت : « ای بنی‌فلان این شخص به شما می‌گوید که ازلات وعزی چشم بپوشید و پیروبدعت و ضلالت اوشوید ، زنهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم‌گفتم : « این مرد کیست که به‌دنبال پیمبر می‌رود ورد او می‌گوید ؟. »

پدرم‌گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابولهب بن‌عبدالمطلب است . »

محمدبن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به محل قبایل کنده آمد وسالارشان ملیح نیزآنجا بود وآنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن اورا نپذیرفتند . »

عبدالله‌بن حصین‌گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله‌آمد که از قبیله کلب بودند وآنها را به‌سوی خداوند خواند وگفت : « ای‌بنی عبدالله خداوند نام پدرشما را نکوکرده است ، » اما دعوتش را نپذیرفتند .

عبدالله بن کعب بن‌مالك‌گوید : « پیمبر خدای به‌محل قبایل بنی حنیفه آمدو

آنها را سوی خدا خواند وجوابی زشت دادند که هیچیك از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . »

محمدبن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیلهٔ بنی‌عامربن صعصعه‌آمد وآنها را سوی خدا خواند ویکی از آنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوانرا از قریش می‌گرفتم به وسیلهٔ اوعربان را می‌خوردم. »

پس ازآن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیرو توشویم وخدایت برمخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود؟ »

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنرا هر کجا خواهد نهد . »

بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان‌سپر کنیم وچون‌غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این‌کار نداریم » ودعـوت اورا نپذیرفتند .

وچون مردم از حج بازگشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش‌رفتند که سخت فرتوت بود وتوان حج نداشت وهرسال که ازحج بازمی‌گشتندحوادث ایام زیارت را برای وی نقل مـی کردند ، وچـون آن سال به نـزد وی شدند واز حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از قریش از طایفهٔ بنی عبدالمطلب پیش ماآمد ومی‌گفت که پیمبر خداست و میخواست که از اوحمایت کنیم و اورا به‌دیار خویش‌آریم . »

گوید : و پیر دست به سر نهاد وگفت : «ای بنی عامر، آیا می‌شود این کار را تلافی کرد واورا جست ، بخدایی که جان من به کف اوست هـر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او نپرداختید ؟ »

پیمبر خـدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت وآنها رابـه خدا واسلام دعوت می‌کرد وخویشتن را با هدایت ورحمتی که‌آورده بود برآنـها

عرضه می کرد وهروقت می‌شنید یکی از عربان شریف ومعروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت واورا به خدا می‌خواند وخویشتن را بر اوعرضه می کرد .

قتاده ظفری گوید : « سویدبن صامت از بنی عمروبن عوف به حج یا عمره به مکه آمده بود و قوم سوید اورا کامل لقب داده بودند که مردی دلیر وشاعرو والانسب وشریف بود .»

گوید : وچون پیمبر از آمدن وی خبر یافت اورا بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدو گفت : « شایدآنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « توچه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت لقمان. »

پیمبر گفت : « بگوتا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت وپیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند برسبیل هدایت و نور فرستاده است .»

گوید : و پیمبر خدای چیزی از قرآن براوفروخواند واورا به‌اسلام دعوت کرد که انکار نکرد وگفت : « این سخنی نکواست.» آنگاه به‌سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج اورا بکشتند وقوم وی می گفتند: «وی براسلام کشته شد.» و قتل وی‌پیش از جنگ بعاث بود .

از محمودبن لبید روایت کرده‌اند که ابوالحیسرانس بن رافع با گروهی از جوانان بنی‌الاشهل به مکه آمد که ایاس بن‌معاذ نیز از آن جمله بود ومی‌خواستند با قرشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و بیامد و باآنها بنشست و گفت : « می‌خواهید که چیزی بهتر ازآنچه به جستجوی آن آمده‌اید بیابید ؟ »

گفتند : «آن چیست ؟ »

گفت : « من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خداوترك بت‌پرستی بخوانم وکتابی به من نازل کرده » و از اسلام با آنهاسخن کرد وآیات قرآن خواند .

ایاس‌بن‌معاذکه نوجوان بودگفت : « ای قوم ، این از آنچه می‌جویید بهتر است . »

گوید : ابوالحیسرمشتی ریگ برگرفت و به‌صورت ایاس زد وگفت : «از این سخن درگذرکه برای کاری دیگر آمده‌ایم.»

گوید : ایاس خاموش ماند وسوی مدینه بازگشتند وجنگ بعاث میان اوس‌و خزرج داد وچیزی نگذشت که ایاس درگذشت.»

محمودبن‌ابیدگوید : «کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به‌من گفتندکه پیوسته تهلیل وتکبیر وحمد وتسبیح خدامی‌گفت تا بمرد وشك نداشتندکه براسلام مرده است‌که درهمان مجلس که پیمبر را بدید وسخنان اورا بشنیداسلام‌در دلش افتاده بود . »

گوید : «وچون خدا اراده فرمود دین خود را غالب‌کند وپیمبر خویش را عزت دهد ووعدهٔ خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دیدار ودعوت قبایل پرداخت وبه نزد عقبه‌گروهی از قوم خزرج را بدیدکه خدا برای‌آنها نیکی خواسته بود.»

محمد بن اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آنها را بدید گفت : « شما چه کسانید ؟ »

گفتند : « ازقوم خزرجیم . »

گفت : « از وابستگان یهودید ؟ »

گفتند: «آری.»

گفت : « بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم . »

وآنهاپذیرفتند و نشستند وپیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کردواسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند .

گوید : وخدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند وخزرجیان مشرك وبت‌پرست بودندوبا یهودان جنگها داشته بودند وهروقت در میانه حادثه‌ای بود،می‌گفتند: «پیمبری داریم که بعثت‌اونزدیك است وروزگارش فرارسیده وما پیرواو می‌شویم وبه‌کمك اوشما را چون عاد وارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم . »

و چون پیمبر خدا باآن گروه سخن گفت و به‌سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر گفتند: «به‌خدا این همان پیمبریست که یهودان می‌گویند مبادا پیش ازشما بدو بگروند.»

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند وبه‌اسلام گرویدند وگفتند: «میان قوم ما دشمنی وکینه‌توزی هست وامیدواریم خدا به‌وسیلهٔ تودشمنی ازمیانه بردارد، اکنون پیش‌آنها می‌رویم تا به‌مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم برآنها عرضه داریم اگر به‌این دین همسخن شوند هیچکس ازتوعزیزترنخواهد بود.»

آنگاه خزرجیان سوی دیارخویش رفتند وایمان‌آورده بودند وتصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویندآنها شش تن خزرجی بودند : اسعد بن زراره ، و عوف بن حارث، حارثة بن مالك، قطبة بن عامر ، عقبة بن عامر و جابربن عبدالله بن رئاب.

گوید: «وچون به‌مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم‌خویش سخن کردند و آنها را به‌اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبرخدا سخن بود.

سال بعد درموسم حج دوازده‌کس ازانصار به‌مکه آمدند وپیمبررا به‌نزدیك

عقبه دیدند، و این عقبهٔ اول بود وبا وی بیعت کردند واین را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مقرر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعدبن زراره، عوف بن‌حارث، معاذبن‌حارث، رافع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عبادة بن صامت، ابوعبدالرحمان یزید بن ثعلبه، عباس‌بن‌عباده، عقبةبن‌عامر، قطبةبن‌عامر، ابو الهیثم‌بن تیهان وعویم بن‌ساعده.

عبادة بن صامت گوید: «من در بیعت عقبهٔ اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنا نکردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریك نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیك نافرمانی پیمبر نکنیم، و اوصلی‌الله‌علیه وسلم فرمود: اگر به‌بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و دردنیا عقوبت‌آن را دیدید کفارهٔ آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیزکار شما با خداست، اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گوید: «و چون انصاریان سوی دیارخویش می‌رفتند، پیمبر خدای مصعب بن‌عمیربن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام وفقه دین بیاموزد و مصعب درمدینه قاری لقب گرفت و منزل وی درخانهٔ اسعدبن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعدبن زراره با مصعب بن عمیر سوی محلهٔ بنی عبدالاشهل و بنی ظفر رفتند. سعدبن‌معاذ سالار قوم، پسر خالهٔ اسعدبن زراره بود و در یکی از باغهای بنی‌ظفربرسرچاهی نشستند، وبا تنی چند ازمردم قبیلهٔ اسلم فراهم‌آمدند در آن هنگام سعدبن معاذ به‌اسیدبن‌حضیر گفت: برو این دومرد راکه سوی محلهٔ ما آمده‌اند که ضعفای ما را بفریبند از این کاربازدار وبگوبه‌محلهٔ ما نیایند، اگراسعد بن زراره پسرخاله من نبود من این کار می کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعدبن زواره اورا بدید به‌مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کارخدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد وناسزاگفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده‌اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگرمی‌خواهید زنده بمانید ازاینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین وگوش بده، اگرخواستی چیزی‌را بپذیر و اگر نخواستی نپذیر.»

اسیدگفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد وبنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد وقرآن خواند.

مصعب و اسعدگفته بودند: «به‌خدا از آن پیش که سخن گوید ازگشاده‌رویی وی اسلام را درچهره‌اش دیدیم.»

کمی بعدگفت: «این چه خوب و دلپسند است، وقتی بخواهیدبه این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی وجامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بپا خاست و غسل کرد وجامهٔ پاکیزه کرد وشهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعدگفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت اونکند او سعدبن معاذ است که هم‌اکنون وی را پیش شما می‌فرستم.»

آنگاه اسید نیزهٔ خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که درمجلس خویش بودند وچون سعدبن معاذ وی‌را ازدوربدیدگفت: «بخدا قسم اسیدبن‌حضیر

باچهره‌ای جز آن‌که ازپیش شما رفت بازمی‌گردد.»

وچون اسید بومجلس ایستاد، سعدبن معاذ بدوگفت: «چه کردی؟»

اسیدگفت : «چیزبدی ندیدم، منعشان کردم وگفتند : هرچه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اندکه اسعد بن زراره را بکشند وچون دانسته‌اندکه او پسرخالهٔ تواست خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گوید: سعد بن معاذ خشمناك برخاست وازآنچه شنیده بود بیمناك شد ونیزه ازکف اسید برگرفت وگفت: «بخداکاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت وچون‌آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود ونزدیك‌آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغازکرد و به‌اسعدبن زراره‌گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود درخانهٔ ماکاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسعدبن‌زراره به‌مصعب‌گفت: «به‌خدا این سالاریست‌که قوم وی پشت‌سرش هستند و اگرپیروتوشود هیچکس مخالفت اونکند.»

مصعب به‌سعدبن معاذگفت: «بنشین وگوش بده اگرچیزی‌را پسندیدی و مایل بودی بپذیر واگرنخواستی کاری که خلاف میل توباشد نکنیم.»

سعدگفت:«سخن به‌انصاف کردید» ونیزه‌را به‌زمین کوفت وبنشست ومصعب اسلام بدوعرضه‌کرد وازآیات‌قرآن خواند. گفته بودندکه به‌خدا پیش ازآنکه سخن کند اسلام را درچهرهٔ اودیدیم.

پس ازآن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به‌این دین بگرایید چه می کنید؟»

گفتند: «غسل می‌کنی و جامهٔ پاکیزه می‌کنی وشهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی.»

گوید: «سعد برخاست و غسل‌کرد و جامهٔ پاکیزه‌کرد و شهادت حق بگفت

و دو رکعت نماز کرد و نیزهٔ خویش برگرفت وسوی مجلس قوم بازگشت واسید بن حضیرنیزبا وی بود.»

وچون قوم او را از دوربدیدگفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جزآن‌که رفت باز می‌گردد.»

وچون سعد به نزدیك قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرورمایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به‌خدا و پیمبر او ایمان بیارند».

گوید: «بخدا همانشب درمحلهٔ عبدالاشهل مردو زنی‌که مسلمان نشده‌باشد نبود.»

پس ازآن مصعب به‌منزل اسعدبن زراره بازگشت ومردم را به‌اسلام خواند وخانه‌ای از انصارنماندکه زنان ومردان‌آن مسلمان نشده باشند مگرتیرهٔ اوس‌الله‌که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی ازمسلمانی بازشان داشت وچنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت‌کرد وبدر و احد وخندق‌گذشت.

گوید: «پس ازآن مصعب بن عمیرسوی مکه بازگشت ومسلمانان انصار با حج‌گزاران مشرك قوم خویش به‌مکه‌آمدند وبا پیمبردراواسط ایام تشرین به‌نزدیك عقبه وعده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیزدارد وشرك ومشرکان را ذلیل‌کند.»

ازکعب بن مالك‌که ازحاضران عقبه بود وبا پیمبرخدا درآنجا بیعت‌کرده بود روایت‌کرده‌اندکه ما با حج‌گزاران قوم خویش برفتیم و نمازمی‌کردیم و دین آموخته‌بودیم وسالاروسرورما براءبن معرورهمراه مابود، وچون ازمدینه درآمدیم براء به‌ماگفت: «بخدا مرا رأیی هست،آیا بامن موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رأی توچیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می کند وما مخالفت او را خوش نداریم.»

براء گفت: «من سوی کعبه نمازمی کنم.»

گفتیم: «ولی‌ما نمی کنیم.»

گوید: «وچون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می کردیم و براء سوی سوی کعبه نماز می کرد تا به‌مکه رسیدیم وبر رفتار براء عیب می‌گرفتیم ولی ازآن دست برنمی‌داشت. و چون به‌مکه رسیدیم به‌من گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و ازکاری که دراین سفر کردم از اوبپرسم که ازمخالفت شما دلم چرکین‌شده است.»

گوید: « بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی‌ـ شناختیم و ازپیش‌ندیده بودیم ویکی ازاهل مکه را دیدیم وسراغ پیمبر راگرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس‌بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می‌شناختیم ازآنرو که بازرگان بود وسوی ما می‌آمد وآن شخص گفت: «وقتی وارد مسجدالحرام شدیدپیمبرهمانست که باعباس‌بن‌عبدالمطلب نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته‌بود وپیمبرخدا نیزبا وی نشسته‌بود، سلام کردیم ونزد وی نشستیم.»

پیمبربه‌عباس گفت: «این دومرد را می‌شناسی؟»

عباس گفت: «آری این براءبن معرور سالار قوم خویش است و ایـن کعب بن مالك است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیمبرخدا را فراموش نمی کنم کـه فـرمود همان شاعر؟ »

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرورگفت: «ای پیمبرخدای من به‌این سفر آمدم و خـدای مرا بـه اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که ایـن بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلـم چرکین شد، رای توچیست؟»

پیمبر گفت: «بهتر است برقبیلهٔ خویش بمانی.» وبراء به‌قبلهٔ پیمبر بازگشت وسوی شام نماز می کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نمازمی کرد تادرگذشت، واین‌درست نیست وما بهتردانیم.»

گوید: «پس ازآن برای حج رفتیم و درنیمهٔ ایام تشرین بـا پیمبر به‌نزدیك عقبه وعده نهادیم وچون از حج فراغت یافتیم و شب وعدهٔ پیمبر رسید ، ابوجابر عبدالله بن عمروبن حرام با ما بود، که به‌اوخبردادیم. مـا کار خویش را ازمشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم : ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانـی و بیم داریم براین دین که هستی هیزم جهنم شوی . آنگاه وی را به‌اسلام خواندیـم و گفتیم که درعقبه با پیمبرخدا وعده نهاده‌ایم، وابوجابرمسلمان شد وبا ما به‌عقبه آمد وجزو نقیبان‌شد.»

گوید: «وآن شب را درجای خویش بودیم تا یك سوم شب گذشت و سوی وعدگاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به‌درهٔ نزدیك عقبه فراهم‌آمدیـم وهفتادکس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم کـه بیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بر دین قوم خویش بود و می‌خواست در کار برادرزادهٔ خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

وچون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می‌گفتند) مقام محمد به‌نزد ما چنانست که می‌دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده‌ایم واکنون درشهرخویش درعزت وحرمت است ومی‌خواهد به‌شما ملحق شود، اگر می‌دانید که با وی وفا می‌کنید و ازمخالفان حمایتش می‌کنید، شما دانید وآنچه تعهد می‌کنید و اگر می‌دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می‌کنید و از یاریش باز می‌مانید هم اکنون اورا رها کنید که در شهرخویش درعزت وحرمت به‌سرمی‌برد.»

گوید: به‌عباس گفتیم: «سخنان تورا شنیدیم. اکنون ای‌پیمبرخدای سخن کن وآنچه خواهی برای خود وخدایت بخواه.»

گوید: پیمبرخدای سخن کرد و قرآن خواند وبه‌سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد وگفت: «بیعت من‌وشما براین باشد که مرا همانند زنان وفرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد وگفت: «قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده ترا همانندکسان خود حمایت می‌کنیم، ای پیمبر با ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار وسلاحیم واین را ازپدران خویش به‌ارث برده‌ایم.»

ابوالهیثم تیهان هم‌پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را برید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما و کسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست که آنرا می‌بریم، اگر چنین کنیم و خدا ترا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی وما را واگذاری؟»

گوید: پیمبرلبخندی زد وگفت: «خون من خون شما است و ویرانی من

ویرانی شماست، شما ازمنید ومن از شمایم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به‌صلح باشید به‌صلح باشم.»

«آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به‌کار قوم خویش‌پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه‌تن ازخزرج وسه‌تن ازاوس.

ابن اسحاق گوید : آنگاه پیمبر خدا به نقیبان گفت : « برکار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی‌بن مریم ، سرپرست آنهـایید ، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید : وقتی قوم برای بیعت بـا پیمبر خدای فراهم شدند عباس‌بن عباده انصاری‌گفت : «ای مردم خزرج ، می‌دانید بیعت شما بـا این مرد برچیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت : «بیعت می‌کنید که با سرخ و سیاه بجنگید ، اگر می‌دانید کـه وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند ، او را رها می‌کنید، بدانید کـه این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می‌دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می‌کنید، او را ببرید که به‌خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند : «وی را بـا وجود تلف اموال و قتل اشراف می‌بریم.»

آنگاه‌گفتند: «ای‌پیمبرخدا اگر به‌بیعت خویش وفا کردیم چه خواهیم‌داشت؟»

پیمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش‌آر.» و پیمبردست پیش‌آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید : «عباس‌آن سخنان گفت‌که پیمان پیمبر را به گردن‌آنها محکم کند.»

ولی به‌گفتهٔ عبدالله‌بن ابی بکر سخنان عباس برای‌آن بودکه آن شب بیعت

به‌تأخیر افتد به‌این امید که عبدالله‌بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم نیرومندتر شود، وخدا بهتر داند که کدام یك بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد ولی بنی‌عبدالاشهل گویند: بیعت کنندهٔ نخستین ابوالهیثم‌بن تیهان بود.

کعب‌بن مالك گوید: نخستین کسی که با پیمبرخدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس از آن قوم پیاپی بیعت کردند وچون همه با پیمبربیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به‌بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم و صابیان بر پیکار شما همسخن شده‌اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه‌می‌گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدای بشنو که به‌کار تو نیز می‌رسم.

آنگاه پیمبرخدا به‌انصار فرمود: «به‌محل خود بازگردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به‌حق فرستاد اگربخواهی فردا باشمشیرهای خویش دراهل منی می‌افتیم.»

پیمبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به‌محل خویش بازگردید.»

گوید: و به محل خویش بازگشتیم وبخفتیم و چون صبح شد قرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای گروه خزرج شنیده‌ایم که پیش‌رفیق ما آمده‌اید تا اورا ببرید و با وی برجنگ ما بیعت کنید بخدا هرگزخوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبر ندارند.»

و آنها باور کردند، وما به‌همدیگر می‌نگریستیم، وقوم برخاستند و حارث‌بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی نیز در آن میانه بود که یك‌جفت پاپوش نو داشت و من نیز برای آنکه چیزی گفته باشم‌گفتم: «ای ابوجابر تو که از سالاران مایی نمی‌توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

وچون حارث این سخن بشنید پاپوش ازپای درآورد وسوی من انداخت و گفت:«آنرا بهپاکن» وابوجابر گفت: «بخدا این‌جوانرا خشمگین کردی‌پاپوش اورا پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست درآیـد لباس وی ازآن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مـالك در بارهٔ عقبه کـه در آن حضور داشته بـود.

ابوجعفرگوید: «درروایت دیگر هست که انصاریان درماه ذی‌حجه درمکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبرخدای پس از بیعت بقیهٔ ذی‌حجهٔ آن‌سال ومحرم وصفررا درمکه به‌سر کرد ودرماه ربیع‌الاول سوی مدینه مهاجرت کرد وروزدوشنبه دوازدهم آن ماه به‌مدینه رسید.

هشام‌بن عروه‌گوید: «وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند وبسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام درآنجا رواج گرفت و مردم مدینه به‌مکه پیش پیمبرمی‌رفتند.

«وچون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، ومی‌خواستند آنهارا از دینشان بگردانند ومحنت سخت شد، واین فتنهٔ‌آخرین بود که مسلمانان به‌دوفتنه مبتلاشدند. فتنهٔ اول‌آن بود که پیمبرفرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، وفتنهٔ دوم وقتی بود که ازحبشه بازآمدند.

«و چنان شد که هفتادکس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیمبر آمدند وبا وی بیعت کردند وپیمان بستند وگفتندکه تو ازمایی وما ازتوییم وهرکس ازیاران تو که پیش ماآید وخود ترا نیزمثل خودمان حمایت میکنیم.

«وقرشیان با مسلمانان خشونت‌کردند وپیمبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه

مهاجرت کنند، و این فتنهٔ دومین بود که پیمبریاران خویش را بفرستاد وخود او نیز مهاجرت فرمود و درهمین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وقاتلوهم حتی لاتکون فتنة «ویکون‌الدین کله‌لله[۱]»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند وهمه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند وعبدالله‌بن ابی گفت: «این‌کاری بزرگ است و قوم من بی‌خبرمن چنین‌کاری‌نمی کنند ومن چنین‌چیزی نمی‌دانم.» وآنها برفتند ومردم ازمنی پراکنده شدند وخبرفاش شد وبدانستند که چیزی بوده است و به‌طلب انصاریان برآمدند و سعدبن عباده ومنذربن عمرو راکه هردوازنقیبان‌بودند بیافتند که منذربگریخت ولی سعد را بگرفتند ودستان وی رابه‌گردنش‌بستند وبه‌مکه‌آوردند وآزاردادند و موی او رامی کشیدند که موی بسیارداشت.

سعدگوید : من به‌دست قرشیان بودم‌که تنی چند ازآنها به‌سوی من‌آمدند که ازآنجمله مردی سپید روی بود وبا خویش‌گفتم اگرخبری هست پیش این مرد است وچون به‌من نزدیك شد سیلی سختی به‌من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگرچیزی به‌نزدقرشیان نباشد، درهمان‌حال که به‌دست آنها ببودم ومرا روی زمین می‌کشیدند، یکی ازآنها نزدیك من‌آمدگفت: «میان تو و یکی ازقرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا ، من تجارت جبیربن مطعم و حارث‌بن امیه را پناه می‌دادم و از تجاوزکسان حمایتشان می‌کردم.»

بمن‌گفت: «نام‌این‌دو کس را بلند بگوی وآنچه را میان تووآنها بوده‌است یاد کن.»

۱ــ انفال: ۳۹

گوید: و من چنین کردم و آن مرد به‌طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجدالحرام نزدیك کعبه یافت و گفت: «یکی ازخزرجیان را درابطح می‌زنند و او می‌گوید که میان شما واو پناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعدبن عباده است.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که اوتجارت ما را پناه می‌داد و درشهرخویش از تجاوزکسان حمایت می‌کرد.»

گوید: «وجبیر وحارث بیامدند و سعد را ازدست قرشیان خلاص کردند و او برفت.»

و آنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سیل بن عمرو بود.

ابوجعفرگوید: «وچون انصاریان به‌مدینه بازگشتند، اسلام نمودارکردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرك بودند که عمروبن جموح ازآنجمله بود.

«وچنان بود که معاذ پسرعمروبن جموح درعقبه حضوریافته بود وبا جوانان انصار با پیمبربیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس وخزرج درعقبهٔ دوم با پیمبرخدای بیعت‌کردند واین بیعت جنگ بودکه خدا اذن جنگ داد وشرایط بیعت غیرازعقبهٔ اول بود، که درعقبهٔ اول طبق روایتی که ازعبادةبن صامت آوردم، بیعت زنان بود، ولی بیعت عقبهٔ دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم برجنگ سرخ وسیاه بود.»

عبادةبن صامت که یکی از نقیبان بودگوید: «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم» وعباده ازآن دوازده‌کس بودکه درعقبهٔ اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابوجعفرگوید: «وچون خدا عزوجل به پیمبر خود اذن جنگ داد و آیه «وقاتلوهم حتی لایکون فتنة» نازل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به یاران خویش که در مکه بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت : خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که درآنجا در امان می‌مانید . و آنها برون شدند و پیمبر در مکه بود وانتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه درآید وسوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کردابوسلمةبن‌ـ عبدالاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت ، وی از مهاجران حبشه بود وچون سوی مکه بازگشت وقرشیان وی راآزار کردند وبدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامربن ربیعه هم پیمان عدی‌بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد .

«پس ازآن عبدالله بن‌جحش وابو احمد بن‌جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود ، وبی‌راهنما در بالا وپایین مکه رفت وآمد می کرد . پس ازآن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند وپیمبر در مکه بود ومنتظر اذن خدا بود وهر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگرعلی بن‌ابی‌طالب وابوبکربن ابی قحافه .

«وچنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود : « شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد »و ابوبکر امید داشت که همسفروی پیمبر باشد .

«وچون قرشیان دیدند که‌پیمبر طرفداران ویارانی جز آنهاودر شهر دیگردارد واز رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند واز دسترس آنها دور شده‌اند ومراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود ، به همین سبب در دارالندوه خانهٔ قصی بن کلاب که قریش همه کار های خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از از سر انجام‌کار بیمناك بودند.»

ابن‌عباس‌گوید : وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت‌کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والاقدر با لباسی خشن برآنها ظاهـر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند : « ای پیر کیستی ؟ »

ابلیس‌گفت : « پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم وشاید رأی ومشورتی نیك داشته باشم . »

گفتند : « خوب،درآی» وابلیس با آنها درآمد .

گوید: و دراین انجمن سران قریش از هرقبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس : شیبه وعتبه پسران ربیعه وابوسفیان بن‌حرب .

وازبنی نوفل بن‌عبد مناف : طعیمهٔ بن‌عدی وجبیربن مطعم وحارث بن‌عامر بن نوفل .

واز بنی عبدالداربن قصی : نضربن حارث بن‌کلده .

واز بنی‌اسدبن عبدالعزی : ابوالبختری بن‌هشام وزمعة بن اسودبن مطلب و حکیم بن حزام .

واز بنی مخزوم : ابوجهل بن هشام .

واز بنی سهم : نبیه ومنبه پسران حجاج.

واز بنی جمح : امیةبن خلف .

با دیگر قرشیان ، وکسانی که از قریش نبودند .

وچون فراهم‌آمدند با همدیگر گفتند : «کار این مرد چنان شده که می‌دانید وبیم آن هست‌که با یاران خویش به ما تازد ، در این باب تدبیری‌کنید.

گـویـد و مشورت کـردند و یکیشان گفت : در بند آهنینش کنید و در

براو ببندید ومنتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه وغیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی گفت : «بخدا ، این رأی درست نیست ، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند وبه شما تازند و وی را از دستتان بگیرند وبسیار شوند وبرشما غلبه یابند ، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و یکیشان گفت : «وی را از شهر خود برون می کنیم و چون برفت ما را چه باك که کجا رود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده می شویم وکار ما به صلاح می آید و پراکندگی از میانه برمی خیزد.»

پیرنجدی گفت : «بخدا این رای درست نیست ، مگر نکویی گفتار وشیرینی سخن ونفوذ اورا دردل کسان ندیده اید ، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود وبر آنها چیره شود وبا آنها بیاید وبر شما تسلط یابد وکارتان را از دستتان بگیرد و هرچه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابوجهل بن هشام گفت : «مرا رأیی هست که تاکنون نیاورده اید.»

گفتند : «ای ابوالحکم ، رأی تو چیست؟»

گفت : «رأی من این است که از هرقبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم وهریك را شمشیری بران دهیم ، که برسراو ریزند ویکباره چون ضربت یك مرد بزنند وخونش بریزند وماآسوده شویم ـ که اگرچنین کنند ، خون وی برهمه قبایل افتد وبنی عبد مناف که تاب جنگ باهمهٔ قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به آنها دهیم.»

پیرنجدی گفت : «سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم براین کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبریل بـه نزد پیمبر خدای آمد و گفت : «امشب بربستر خویش مخواب.»

گوید : وچون شب در آمد بردر خانهٔ او فراهم‌آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و براو تازند .

وچون پیمبر این را بدید به علی‌بن ابی‌طالب‌گفت: «بربستر مـن بخواب و جامهٔ سبز حضرمی مرا بپوش‌که‌آسیبی از آنها به تو نمی‌رسد . »وچنان بود‌که پیمبر به هنگام خفتن این جامهٔ سبز را به تن می‌کرد .

ابوجعفر گوید: «بعضی‌ها براین حکایت چنین افزوده‌اند‌که پیمبر خدای بـه علی‌گفت: اگرپسر ابی‌قحافه پیش تو آمد باوی بگو‌که من سوی‌کوه‌ثور رفتم‌وپیش من‌آید وتوغذایی برای من بفرست وبلدی برای من‌بگیر‌که مرا به‌راه مدینه‌هدایت کند ومرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت وخدا دیدهٔ مراقبان وی را از دیدن او‌کور‌کرد وپیمبر از آنهاگذشت .

محمدبن‌کعب قرظی‌گوید : مراقبان فراهم‌آمـده بودند و ابوجهل‌بن هشام نیز باآنها بود وهنگامی‌که بر در خانهٔ پیمبر بودند باآنهاگفت : « محمد پندارد که اگر پیرودین اوشوید ، ملوك عرب وعجم می‌شوید وپس ازمرگ ، زنده می‌شوید و باغی مانند باغ اردن دارید : واگر به دین اونروید‌کشته می‌شوید و پس از مـرگ زنده می‌شوید و در آتش می‌سوزید.»

گوید : و چون پیمبر از خانه در آمد مشتی خاك برگرفت وگفت : « بله، من چنین می‌گویم وتو نیز یکی از آنهایی.» وخدا چشمان‌آنها را غافل‌کرد‌که پیمبر را ندیدند واو خاك برسرشان می‌ریخت ، واو این آیات را می‌خواند‌که

« یس ،والقرآن الحکیم ، انك‌لمن المرسلین ، علی‌صراط مستقیـم ، تنزیل العزیزالرحیم ، لتنذر قوما ماانذرآبائهم فهم غافلون ، لقدحق القول علی اکثـرهـم فهم‌لایؤمنون ، اناجعلنافی اعناقهم‌اغلالا فهی‌الی الاذقان فهم‌مقمحون . و جعلنامـن

بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون[1]»

یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت‌آموز که تواز پیغمبرانی وپیرو راه راست . قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم‌نازل شده تاگروهی‌راکه‌پدرانشان بیم‌نیافته‌اند وخودشان بی خبرند بیم رسانی،گفتار خدای‌دربارهٔ اکثرشان محقق‌شده وآنها ایمان نمیارند مگر به‌گردنهایشان غلها نهاده‌ایم‌که تا چانه هاست وسر هایشان بی‌حرکت مانده است وپیش رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم که نمی‌بینند .

وچون پیمبر از قرائت این‌آیات فراغت یافت هیچکس‌ازآنها نبودکه‌خاکی به سر نداشت ،آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت ویکی پیش‌آنها آمد وگفت : « اینجا منتظر کیستید؟»

گفتند : « انتظار محمد را می‌بریم.»

گفت: «بخدا محمد از خانه درآمد وبرسر همه‌تان خاك‌ریخت وبرفت مگر خاك را بر سر خود نمی‌بینید؟»

گوید : وآنها دست به سرنهادند وخاك را بدیدند ودر خانه نگریستندوعلی را بر بستر دیدندکه جامهٔ پیمبر به تن داشت ، وگفتند : « بخدا این محمد است که خوابیده وجامهٔ خویش به تن دارد » وهمچنان ببودند تا صبح درآمد وعلی از بستر برخاست وگفتند: «آنکس که با ما سخن کرد، راست می‌گفت.» ودربارهٔ این‌حادثه وکاری که قرشیان می‌خواستندکرد این آیه نازل شد :

«واذیمکربك‌الذین کفروالیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرونویمکرالله والله خیرالماکرین[2]»

یعنی : و چون‌کسانی که‌کافر بودند دربارهٔ تو نیرنگ می‌زدندکه بدارندت

---

۱ ـ سوره یس ،آیات ۱ تا ۹

۲ ـ انفال ، ۳۰

یا بکشندت یا بیرونت‌کنند آنها نیرنگ می‌کردند وخدا نیرنگ (ایشان را بی‌اثر) می‌کرد وخدا از همهٔ نیرنگیان ماهر تراست.»

واین آیه‌که : «ام یقولون شاعرنتربص به‌ریب‌المنون، قل تربصوا فانی‌معکم من‌المتربصین[۱].

یعنی : « ویاگویند شاعریست‌که انتظار مرگ او می‌بریم ، بگوانتظاربریدکه من نیز با شما منتظرم .

گویند: ابوبکر پیش علی‌آمد وسراغ پیمبرگرفت‌واوگفت‌که پیمبر سوی‌غار ثور رفته وگفته اگر می‌خواهی اورا به‌بینی‌آنجا روی . ابوبکر با شتاب بـرفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابـوبکر را در تاریکـی شب شنید و پنداشت‌که ازمشرکان‌است وبا شتاب برفت وپاپوش‌وی پاره‌شدوانگشتش‌به‌سنگی خورد زخمی شد وخون بسیار رفت وابوبکر ترسیدکه پیمبر را به‌زحمت انداخته باشد وبانگ برداشت وسخن گفت و پیمبر اورا بشناخت وبایستاد تا بیامد و با هم برفتند وخون ازپای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به‌غار رسیدند وواردآن شدند.

وآنهاکه بر درخانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهـان وارد خانـه شدند و علی از بستر برخـاست و چون نزدیك شدنـد اورا بشناخـتند وگفتند : « رفیقت کجاست؟»

علی‌گفت : « چه می‌دانم ، مگر من نگهبان او بودم ،گفته بودید برود،اوهم رفت.»

وقوم به او تعرض‌کردند واورا بزدند وسوی مسجد بردند و ساعتی‌بداشتند، آنگاه رهاکردند وخدای تعالی پیمبر خویش را ازکیدشان در امان داشت.

ابوجعفرگوید : « وخدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد»

هشام بن عروه‌گوید : وقتی یاران پیمبر صلی‌الله علـیه وسلم سوی مدیـنه

---

۱ ـ طور: ۳۰ـ۳۱

رفتند و او، یعنی پیمبر، نرفته‌بود و آیهٔ قتال نازل نشده بود، ابوبکرازاو اذن هجرت خواست وپیمبر گفت: «منتظرمن‌باش‌شاید به‌من نیزاذن هجرت داده‌شود.» وابوبکر دوشترخریده بودو آماده شده‌بود که‌با یاران‌پیمبرسوی مدینه رود، وچون پیمبر گفت منتظر بماند وخبر داد که از خداوند امیداذن هجرت دارد ، دوشتر را نگهداشت‌و علف داد تا چاق شد ، ودر انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، وچون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید ، ابـوبکر بدو گفت : «امیـدواری که اذن هجـرت به تو داده شود؟»

پیمبر گفت : «آری» وابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه‌گوید : هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خـانه بودیم پیمبـر بیامد و هرروز اول روز یا آخر روز به خانهٔ مامی آمد وچون ابو بکر دید کـه پیمبر نیمروز آمده گفت : « ای پیمبر خدا ، قطعاکار تازه‌ای هست.»

وچون پیمبر به خانه در آمد به ابوبکرگفت : «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکر گفت : «خبرچین نداریم ، ودو دختر من اینجا هستند.»

پیمبرگفت : «اذن رفتن به مدینه به من‌داده شد.»

ابوبکرگفت : «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبرگفت : «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکر گفت : «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود کـه برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد وگفت : «برای سواری بگیر.»

پیمبر گفت : «آنرا با پرداخت قیمت می‌گیرم.»

گوید: «وچنان‌بود که عامر بن‌فهیره از کنیززادگان ازد، از آن طفیل‌بن‌عبدالله بود که برادرمادری عایشه‌بود وچون عامربن فهیره مسلمان شد ومملوك بود، ابوبکر اورا بخرید و آزادکرد ومسلمانی ثابت قدم بود . وچون پیمبر وابوبکر برون شدند ابوبکرگوسفندانی داشت وعامربن فهیره را با گوسفندان به غـارثور پیش پیمبـر

فرستاد وغار ثور همانست‌که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است وشتران را با یکی از مردم بنی‌عبدبن عدی فرستادند‌که هم پیمان قریش‌بود ومشرك بودولی اورا به مزدوری‌گرفته بودند‌که راه را خوب می‌دانست .

«در آن شبها که پیمبر وابوبکر در غار بودند ، عبدالله‌بن ابی‌بکر شبانگاه پیش‌آنها می‌شد وخبرهای مکه را می‌گفت وصبحگاه درمکه بود وعامر هرشب گوسفندان را می‌برد که شیربدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تاکس آگاه نشود.»

«وچون سروصدا خاموش شد وخبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست ، مرد عدوی با دوشتربیامد وبه‌راه افتادند وعامربن فهیره را نیز برای خدمت وکمك همراه بردند وابوبکر اورا برشتر خود سوار می‌کرد ، وجز عامربن فهیره و مرد عدوی‌که بلد راه بودکسی همراه‌آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را ازپایین مکه ببرد تا زیرعسفان مقابل ساحل‌رسیدند آنگاه برفتند تا از قدیدگذشتند وبه راه درآمدند واز خرار وثنیة‌المره‌گذشتند ،آنگاه از راه مدلجه مابین راه عمق وراه روحا عبورکردند تا به راه عرج رسیدند ودرسمت راست رکوبه ازآبی که‌آنرا غابرمی‌گفتندگذشتند تا به‌وادی رئم رسیدند وازآنجا راه مدینه‌گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بربنی‌عمروبن عوف فرودآمدند و چنانکه‌گویند پیمبر دوروز آنجا بود ولی‌بنی‌عمریان پندارندکه مدت اقامت‌پیمبربه نزدآنها بیش از این‌بوده است. پس ازآن پیمبر شتر خویش را براند ودنبال‌آن برفت تا به‌خانه‌های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانهٔ ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی‌گریست وعبدالله‌بن ارقد دئلی را که مشرك بود اجیرکردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت سفر برسد .

گوید : جزعلی بن‌ابی‌طالب و ابوبکر صدیق وخاندان وی کس از هجرت پیمبر خبر نداشت ، پیمبر سفر خود را به علی‌بن‌ابی طالب خبرداده بود وگفته‌بود درمکه بماند و امانتهایی راکه از مردم پیش پیمبر بود به صاحبانش برساند زیرا چنان بود که هر که در مکه چیزی گرانقدر داشت به پیمبر خدا می‌سپرد که صدق و امانت وی را می‌دانستند .

«وچون پیمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت واز در کوچکی که پشت خانهٔ وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند ـ ثور کوهیست که در پایین مکه است ـ وارد غارشدند وعبدالله‌پسرابوبکرهرروزاخبارمکه‌رامی‌آورد وعامربن‌فهیره گوسفندان را می‌آورد که شیربدوشند واسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می‌آورد .

«پیمبر سه روز درغار بماند، وابوبکر با وی بود وقرشیان صدشتر جایزه نهاده بودند که هرکس محمد را پس‌آرد به اوبدهند وعبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار وگفتگوهای قریش بود وچون شبانگاه به‌غار می‌آمد وبازمی‌گشت عامربن فهیره‌گوسفندان را به دنبال اومیراند تا جای پایش کورشود .

«وچون سه روزگذشت وکسان‌از جستجو بماندند مرد اجیر شتران رابیاورد واسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد وچون بند نداشت کمربند خویش رابگشودو آنرا به دونیم کرد و از نیمهٔ‌آن بندی‌برای سفره ساخت ، وبه همین سبب‌اورا ذات النطاقین یعنی صاحب دوکمربندگفتند .

«وچون ابوبکر شتران رابه نزد پیمبرآورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ، سوار شو.»

پیمبرگفت : «من برشتری‌که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم.»

ابوبکرگفت : «ای پیمبر خدای شتر مال تواست؟»

پیمبرگفت : «شتر را به‌چه قیمت خریده‌ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت : «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید : وقتی پیمبر خدابا ابوبکر برفت‌گروهی ازقریش به در خانهٔ ماآمدند، ابوجهل بن‌هشام نیز باآنها بود، من بیرون رفتم‌وبه من‌گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم : «بخدا نمی‌دانم پدرم کجاست.»

گوید : ابـوجهل که مردی خبیث وبد دهان بود دست بلندکرد وسیلی‌ای به صورت من زدکه‌گوشواره‌ام بیفتاد ،آنگاه برفتند وسه شب‌گذشت وما نمی‌دانستیم که پیمبر کجا رفته است ، تا یکی از جنیان بیامد ودر پایین مکه اشعاری بخـواند ومردم به دنبال اورفتند وصدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود :

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمهٔ ام‌معبد فرودآمدند»

«پاداش نیك دهاد»

«که با هدایت آنجا فرودآمدند»

«وآنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی‌کعب! از اقامت پیمبرخوش باشید»

«که‌مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

وچون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته‌است وچهار نفر بودندکه به این سفر رفتند : پیمبر وابوبکر وعامربن فهیره وعبدالله‌بن ارقدکه بلدراه بود .

ابوجعفر گوید : از محمد بن‌ابی‌عباس روایت‌کرده‌اند که شبانگاه قرشیان

شنیدند که یکی از فراز ابوقبیس شعری بدین مضمون می‌خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باك ندارد»

وصبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد تمیم یا سعد هذیم؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می‌خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری‌کننده باش»

«وتو نیز ای سعد خزرجیان دلیر،»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«واز خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه‌دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت: «بخدا این دوسعدسعدبن‌معاذاست وسعدبن‌عباده.»

ابوجعفر گوید : بلد پیمبر وابوبکر آنهارا به روزدوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول پسینگاه به قبا به نزد بنی‌عمروبن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن‌عویم بن‌ساعده گوید :کسان قوم من که یاران پیمبر بودند می‌گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پی نماز به حره می‌رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می‌بردیم و همچنان آنجا بودیم تاآفتاب همه جا را می‌گرفت ودیگرسایه نبود ،آنوقت به خانه های خویش می‌رفتیم که روزها بسیارگرم بود وآنروز که پیمبرخدای رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم و نخستین کسی که پیمبر را بدید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که ای‌بنی‌قیله بخت شما آمد ، وما سوی پیمبر رفتیم که درسایهٔ نخلی

بود وابوبکر نیز باوی بود . غالب ما پیش از آن پیمبر را ندیده بودیم واو را نمی‌شناختیم وچون سایه بگشت وابوبکر برخاست وبا ردای خود بر پیمبر سایه افکند ، اورا شناختیم .

چنانکه‌گویند پیمبر به خانهٔ کلثوم بن‌هدم وبه قولی به خانهٔ سعدبن خیثمه فرود آمد ،آنهاکه‌گویند منزل وی به نزد کلثوم بن‌هدم بود ،گویند وقتی از خانهٔ کلثوم بیرون می‌شد در خانهٔ سعدبن خیثمه برای دیدن‌کسان می‌نشست ، زیرا پیمبر تنها بود وزن همراه وی نبود ومهاجران مجرد در خانهٔ سعد بن خیثمه بودند بدینجهت پنداشته‌اندکه وی نیز آنجا منزل‌گرفته بود وخانهٔ سعدبن خیثمه را خانهٔ « مجردان » می‌گفتند ، وخدا بهتر داندکه حال چگونه بوده و ما هردو روایت را شنیده‌ایم .

ابوبکربن ابی‌قحافه در سنح به نزد خبیب بن‌اساف خزرجی فرودآمد وبه قولی به نزد خارجة بن‌زید منزل‌گرفت .

علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه سه شب در مکه بماند وامانتها راکه‌پیش‌پیمبر بود به صاحبانش داد وچون از این‌کار فراغت یافت به‌پیمبر پیوست وبه نزد وی‌در خانهٔ کلثوم‌بن هدم منزل‌گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیك زن بیوهٔ مسلمان منزل‌گرفته بودم در دل شب یکی می‌آمد ودر می‌زد وآن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت .»

گوید : «ومن بدگمان شدم و به زن‌گفتم : این مرد کیست که هر شب در خانهٔ ترا می‌زند و می‌روی وچیزی از اومی‌گیری ، توکه یك زن بیوه ومسلمان هستی ؟ »

زن‌گفت : « این سهل‌بن‌حنیف بن‌واهب است ومی‌داندکه من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خرد کند وپیش من‌آرد وگوید این را به جای هیزم

بسوزان . »

هنگامی که سهل بن حنیف در عراق هلاك شد علی بن ابی طالب این حکایت را دربارهٔ وی نقل می کرد .

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم روز دوشنبه وسه‌شنبه وچهار شنبه وپنجشنبه را در قبا پیش بنی عمرو بن عوف به سر برد و به روز جمعه از پیش آنها برفت ، اما به پندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها بیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی‌ها گفته‌اند اقامت پیمبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود.

ابوجعفر گوید : مطلعان سلف دربارهٔ مدتی که پیمبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند . بعضی‌ها گفته‌اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت دهسال بود .

از انس بن مالك روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد وده سال در مکه اقامت داشت .

ازعایشه وابن‌عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده‌سال درمکه بود که قرآن بر او نازل می‌شد .

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که قرآن در چهل وسه سالگی به‌پیمبر نازل شد وپس از آن ده سال در مکه مقیم بود .

از عکرمه وابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدومی‌رسید . وهم از او روایت کرده‌اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد وپس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابوجعفر گوید : ابوقیس بن صرفهٔ انصاری قصیده‌ای دارد که ضمن آن از

کرامت انصار واقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده واو نیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده وچند سال بماند »

« وتذکار می‌داد ودرجستجوی دوستان بود»

« ودر موسم حج خویشتن را به کسان عرضه می‌کرد . »

« اما پناهی نیافت وکسی به دعوت اونگروید »

« وچون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« ودرمدینه خوشدل وراضی زیست »

« ودوستان یافت وآرام گرفت»

« ویاری خدای به اورسید »

« وبرای ما حکایت می‌کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »

« وموسی وقتی ندای حق شنیدچه گفت »

« وچنان شد که دیگر ازکس بیم نداشت »

« وما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »

« وبه‌هنگام پیکار جانبازی کردیم »

« وبدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« وخدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید ، ابوقیس در این قصیده‌گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی ده وچندسال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی‌ها گفته‌اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود وهمین شعر را شاهدگفتار خویش آورده‌اند .

عکرمه‌گوید: ابن عباس این سخن گفت وشعرابوقیس را شاهد آورد اما در متن شعر بجای « بضع عشره » که ده وچند سال است « خمس عشرة » خواندکه

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : از شعبی روایت کرده‌اند که پیش از آنکه وحی به پیمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد ، ومتن روایت که به وسیلهٔ واقدی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می‌شنید اما خودش را نمی‌دید و پس از آن جبرئیل علیه‌السلام آمد .

واقدی گوید : این روایت را برای صالح بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زادهٔ من عبدالله بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمرو بن قتاده در مسجد حدیث می گفتند و یك مرد عراقی این روایت بگفت که هر دوشان منکر آن شدند و گفتند : جز این نشنیده‌ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبرئیل بدو وحی می آورد .»

از داود بن ابی عامر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و مدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلمه و چیز بدو می آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود و چون سه سال گذشت ، جبرئیل علیه‌السلام قرین نبوت وی شد و سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن بر او نازل می‌شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود، مدت را از هنگامی که جبرئیل وحی آورد به شمار آورده‌اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند و آن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده‌اند.

از قتاده روایتی دیگر بجز این دو گفتار هست که گوید: مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می‌شد .

ولی از حسن روایت کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه و ده سال در مدینه بود .

سخن از وقتی
که تاریخ نهادند

ابوجعفر گوید : وچون پیمبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند.

ازابن‌شهاب روایت کرده‌اند که‌وقتی پیمبربه‌مدینه آمد واین به‌ماه ربیع‌الاول بود بفرمود تا تاریخ نهند .

ابوجعفر گوید : چنانکه گفته‌اند یك ماه ودوماه از وقت آمدن وی را تاریخ می‌نهادند تا سال به سر رفت .

وبه قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمربن خطاب رحمة‌الله علیه بود .

از شعبی روایت کرده‌اند که ابوموسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها ازتو به مامی‌رسد که تاریخ ندارد .

گوید: وعمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضیشان گفتند : «از مبعث پیمبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند: « تاریخ از هجرت بنه.» وعمر گفت : « تاریخ از هجرت پیمبر می‌نهیم که هجرت فاصله میان حق وباطل بود . »

از میمون بن مهران روایت کرده‌اند که حواله‌ای به نزد عمر آوردند که باید در شعبان داده شود وعمر گفت : « این کدام شعبان است ؟ شعبان آینده یاشعبانی که درآن هستیم ؟ »

گوید: پس از آن عمر به یاران پیمبر گفت : «چیزی برای مردم بنهید که توانند شناخت.» بعضی ها گفتند : « به تاریخ روم بنویسید » گفته شد که آنها از روزگار ذوالقرنین می‌نوشتند ، واین درازاست ، بعضی دیگر گفتند : « از تاریخ پارسیان بنویسید »گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین‌را رها کنند ، وهمسخن شدند که ببینند پیمبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

سال بود وتاریخ را از هجرت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشتند .

از محمدبن سیرین روایت کرده‌اند که یکی پیش عمربن‌خطاب برخاست و گفت : « تاریخ نهید . »

عمر گفت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : «چیزی است که عجمان کنند و نویسند درماه فلان ازسال فلان.»

عمر گفت: چیزی نکوست» بنا شد تاریخ نهند، وگفتند: « از کدام سال آغاز کنیم؟»

گفتند : « از مبعث پیمبر وگفتند : از وفات وی ، پس از آن همسخن شدند که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : از کدام ماه آغاز کنیم ؟ وگفتند : از رمضان آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می‌گردند وبر محرم همسخن شدند.

از عبدالله بن‌عباس روایت کرده‌اند که‌تاریخ نهادن‌از همان‌سال که پیمبرخدای به‌مدینه آمد آغاز شد ودر همان سال عبدالله بن‌زبیر تولد یافت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در تفسیر « والفجرولیال عشر» گفته‌بود: فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبیدبن‌عمر روایت کرده‌اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال است که در آن خانهٔ کعبه را جامه پوشانند ، وتاریخ از آن آغاز کنند وسکه در آن زنند وروزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند وتوبهٔ آنها پذیرفته شد .

از عمروبن دینار روایت کرده‌اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعلی ابن‌امیه بود که دریمن بود وپیمبر خدا درماه ربیع‌الاول به مدینه آمدومردم آغازسال را تاریخ کردند وتاریخ از آمدن پیمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده‌اند که بنی‌اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

تا وقتی که خانهٔ کعبه ساخته شد وبنیان‌خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت برون شدن از تهامه را آغاز تاریخ می کرد ، وآن گروه از بنی‌اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیلهٔ سعدونهد وجهینه وبنی زیدرا آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن‌لوی بمرد وتا سال فیل مردن وی را آغاز تاریخ داشتند . پس از آن سال فیل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد واین به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود.

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که عمربن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بنویسیم ؟ »

علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام گفت : « از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ـ وسلم مهاجرت کرد وسرزمین شرك را ترك فرمود » وعمر رضی‌الله‌عنه چنین کرد .

ابوجعفر گوید : روایتی که از شعبی دربارهٔ تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش همه معروف باشد نداشتند وغالبا قحطی یا بلیه‌ای را که درگوشه‌ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می کردند ، واز میان عربان، قرشیان بودند که آخرین‌مبدأ تاریخشان پیش از هجرت‌پیمبر به‌سال فیل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود وازجنگ فجارتابنای کعبه پانزده سال‌بود واز بنای کعبه تامبعث پیمبر پنجسال بود .

ابوجعفر گوید : پیمبرصلی‌الله علیه وسلم چهل‌ساله بود که مبعوث شد ، و چنانکه شعبی‌گوید : اسرافیل همراه نبوت وی بود واین پیش ازآن بود که مأمور دعوت واظهار پیمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم ، وسه‌سال بعدجبریل همراه نبوت وی شد وبگفت تا دعوت ونبوت اظهار کند وده سال درمکه به دعوت پرداخت ، پس ازآن به‌ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه هجرت فرمود وخروج وی از مکه به روز دوشنبه بود وهم روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول به مدینه رسید .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که: پیمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت‌وروز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجرالاسود را بـه جا نهاد. و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابوجعفر گوید: اگر چه مبدا تاریخ مسلمانان از هجرت بـود، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دوماه و دوازده روز زودتر از وصول پیمبر به مدینه بود. و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد، بلکه از اول سال آغاز کردند.

سخن از حوادث
سال اول هجرت

ابوجعفر گوید: از پیش، وقت وصول پیمبر ومنزل وی را واینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم، اکنـون دیگر حـوادث سال اول هجـرت را بگوییم:

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمعه کرد،چون آنروز جمعه بود ودر محل بنی‌سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به‌آنها بود وقت نـماز جمعه در رسید، وشنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بپاست‌واین نخستین جمعه بود که پیمبر خدای در اسلام به پا داشت وخطبه خواندوگویند این نخستین‌خطبه‌ای بود که درمدینه خواند.

خطبهٔ پیمبر در
جمعه نخستین

سعیدبن عبدالرحمان جمحی نخستین خطبهٔ پیمبر راکه به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن‌عوف خواند، چنین روایت کرده است:

« خدا را ستایش می کنم ، واز او کمك مـی‌خواهم و آمرزش می‌طلبم وهدایت از او می‌جویم وبه او ایمان دارم وانکار او نمی کنم و باهر که کافروی باشد دشمنی می کنم وشهادت می‌دهم که‌خدایی‌جزخدای یگانه بی‌شریك نیست ، ومحمد بنده وپیمبر اوست که وی را بـه دوران فترت پیمبران ونادانی ضلالت مردم وگذشت زمان ونزدیکی رستاخیز با هدایت ونور وموعظه فرستاد، هر که خدا و پیمبر اورا اطاعت کند ، هدایت یافته وهرکه نا فرمانی آنها کند گمراه شده ودر ضلالتی دورافتاده است . سفارش می کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که‌مسلمان به‌مسلمان کند این است که وی را به کارآخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد . از منهیات خدا بپرهیزید که نصیحت و تذکاری بهـتر از این نیست وترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصدآخرت استوهر که روابط آشکار ونهان خویش را با خدا به صلاح آرد و از این‌کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا وذخیرهٔ پس از مـرگ اوست ، وقتی که انسان به‌اعمال پیش‌فرستادهٔ خویش‌احتیاج دارد و هرعملی که‌جز این‌باشد صاحبش آرزو کند که ای‌کاش نکرده‌بود. خداشمارا بیم‌می‌دهد و نسبت‌به‌بندگان خویش‌مهربان‌است‌وگفتاروی‌راست‌است ووعدهٔوی‌محقق است وبی‌تخلف ،که او عزوجل‌گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . درکار دنیا وآخـرت و آشکارونـهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگـاری بزرگ یافـته است . ترس خدا از غضب وعقوبت اومحفوظ می‌دارد ، و چـهره‌ها را سپید می کند ومایهٔ رضای پروردگار می‌شود ، ومرتبت را بالا مـی‌برد . نصیب خویش را بگیرید ودرکار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش

را به شما آموخته وراه خویش را نموده تاراستگو از دروغگو معلوم شود . شمانیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است و بادشمنان وی دشمنی کنید ودر راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که اوشما رابرگزیده ومسلمان نامیده تاهر که هلاك می‌شود از روی حجت هلاك شود و هر که زندگی‌یابد از روی حجت زندگی‌یابد . همه نیروها از خداست ، خدا را بسیار یادکنید وبر ی آخرت‌کار کنید ، هر که روابط خویش را با خدا سامان دهد روابط اورا با مردم نکو کند ، که خدا بر مردم حاکم است و مردم برخدا حاکم نیستند ، خدا مالك است و مردم مالك خدا نیستند ، خدا بزرگ است وهمه نیروها از خدای بزرگ است . »

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر برشتر خویش نشست ومهار آن را رها کرد وبه هر یك از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می‌کردند که‌پیش آنهامنزل گیرد ومی‌گفتند : « ای پیمبر خدای اینجا مرد وسلاح وحمایت هست . »

پیمبر می‌گفت : « بگذارید برودکه مأمور است » و برفت تا به محل مسجد رسید وشتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت وآنجا شتر خانی بود که به دوپسر یتیم از بنی نجار تعلق داشت که‌زیر سرپرستی معاذبن عفرا بودند که یکیشان سهل ودیگری سهیل نام داشت وپسران عمروبن عباد بودند .

وچون شتر بخفت پیمبر از آن فرود نیامد، پس از آن برخاست و اندکی برفت وپیمبر خدا مهار آنرا رهاکرده بود، پس از آن شتربه‌عقب نگریست وبه‌جای خفتن اول بازگشت وآنجا بخفت وگردن به‌زمین نهاد و پیمبرصلی‌الله علیه و سلم از آن فرودآمد و ابوایوب لوازم وی را به‌خانهٔ خویش برد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت کردند و پیمبرفرمود، مرد با لوازم خود منزل می‌کند و به‌نزد ابوایوب، خالدبن زید بن کلیب، فرودآمد که از قبیلهٔ بنی‌غنم بن نجاربود.

ابوجعفر گوید: پیمبرپرسید: «شترخان از کیست؟»

معاذبن عفرا گفت «از آن دو یتیم است که پیش منند و آنها را راضی می‌کنم.»

پیمبر بفرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابوایوب بود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند: پیمبر محل مسجد را خرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نزد من آنست که در روایت انس بن مالک آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود ونخل و کشت داشت وقبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود وپیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیرید.»

گفتند: «قیمتی جزثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر بفرمود تا نخلها را ببریدند وکشت را به‌هم زدند و قبور را نبش کردند و پیمبر پیش از آن درآغل گوسفندان یا هرجاکه وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.

ابوجعفر گوید: «پیمبر ومهاجر وانصار دربنای مسجدکار کردند.»

درهمین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس ازهجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعدبن زراره، درهمان سال بمرد و وفات وی پیش ازختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو وسینه درگذشت.

از یحیی‌بن عبدالله بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه میت خوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگرمحمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعدبن زراره را به‌سبب بیماری که داشت

داغ کرد.

ازعاصم بن‌عمرو بن قتاده انصاری روایت کرده‌اند که وقتی ابوامامه، اسعد بن‌زراره، بمرد مردم بنی‌نجار که ابوامامه نقیبشان بود پیش پیمبر خدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به‌نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به‌جای او برگمار که عهده‌دار کار وی باشد.»

پیمبر به‌آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم و نقیب شما هستم.»

گوید: «پیمبر نمی‌خواست درکار نقیبی یکی ازآنها را بردیگری مرجح شمارد، و از فضیلت‌ها که بنی‌نجار برای خویش می‌شمردند این بود که نقیبشان پیمبر بود.»

درهمین سال ابواحیحه در طایف بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولیدبن مغیره و عاص‌بن وایل سهمی نیز درمکه بمردند.

ونیز درهمین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این درماه ذی‌قعده هشت ماه پس ازآمدن مدینه بود. و به‌قولی در ماه شوال هفت‌ماه پس‌ازآمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه‌سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه درمکه انجام شده بود وعایشه درآنوقت شش‌ساله وبه‌قولی هفت‌ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان ویکی دیگر ازقریش پیش عایشه رفتند و عایشه به‌آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «دربارهٔ نه‌مزیت است که درمن هست که در هیچ یك از زنان به‌جز مریم دختر عمران نبود به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیمبر نمی‌گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نه‌مزیت چیست؟»

عایشه گفت: «فرشته به‌صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به‌خانهٔ او رفتم، دوشیزه بودم که زن اوشدم وهیچیك از زنان وی دراین مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می‌آمد من با او زیر یك لحاف بودم، مرا ازهمه کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیك بود مایهٔ هلاك امت شودآیهٔ قرآن دربارهٔ من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به‌جزمن اورا ندید، در خانهٔ من درگذشت و هیچکس جز فرشته و من به‌کار وی نپرداخت.»

ابوجعفر گوید: «چنانکه گویند پیمبرعایشه را درماه‌شوال به‌زنی گرفت، وهم درماه شوال باوی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه ازعایشه روایت کندکه پیمبرمرا درشوال به‌زنی گرفت وهم درشوال بامن زفاف کرد. عایشه مستحب می‌دانست که درماه شوال بازنان زفاف کنند.

روایت دیگر ازعبدالله‌بن عروه ازگفتار عایشه هست با این اضافه که هیچیك از زنان خویش را ازمن عزیزتر نداشت.

ابوجعفر گوید: «به‌قولی پیمبر به‌روزچهارشنبه درماه شوال درخانهٔ ابوبکردر سنح با عایشه‌زفاف کرد.»

در همین سال پیمبرصلی‌الله علیه وسلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش وهمسرش سوده دختر زمعه فرستادکه‌آنها را ازمکه به‌مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اریقط به‌مکه بازگشت و محل ابوبکر را به‌عبدالله پسرش خبرداد، عبدالله ام رومان زن پدر راکه مادر عایشه بود سوی مدینه برد و طلحة بن عبیدالله نیزهمراه‌آنها بود.

در همین سال چنانکه گویند نمازحاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

پس از وصول پیمبر به‌مدینه و دوازدهم ربیع‌الاخر بود و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دورکعت بود.

واقدی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به‌قولی تولد عبدالله بن زبیر درهمین سال بود.

اما به‌گفتهٔ واقدی تولد وی به‌سال دوم وصول پیمبر به‌مدینه و در ماه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به‌دنیا آمد و به‌هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می‌گفتند مسلمانان را جادو کرده‌اند که بچه نیارند و تکبیرشان ازخوشدلی بود که خداوند گفتهٔ یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی‌بکر وقتی به‌مدینه می‌آمد عبدالله را بارداشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز درهمین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به‌دنیا آمد، ولی واقدی این گفته را نمی‌پذیرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال یاکمی بیشتر داشت که پیمبر ازجهان درگذشت.

گوید: «تولد نعمان سه یا چهارماه پیش از بدر بود.»

از ابی الاسود روایت کرده‌اند که به نزد عبدالله بن‌زبیر از نعمان بن‌بشیر سخن رفت و گفت وی ششماه از من بزرگتر است.

ابوالاسود گوید: «عبدالله بن‌زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت و تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت درماه ربیع‌الاخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته‌اند که تولد مختار بن ابی‌عبید ثقفی وزیاد بن سمیه نیز در همین سال بود.»

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال درماه رمضان وهفت‌ماه پس‌از هجرت پیمبر پرچم

سفیدی برای حمزة بن‌عبدالمطلب بست و اورا با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را به‌بندند وحمره با ابوجهل روبه روشد که سیصد مرد همراه داشت ومجدی بن‌عمروجهنی در میانه حایل شد وبی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفتهٔ او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت ، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سپیدی برای عبیدة بن‌حارث بن مطلب بن‌عبد مناف بست وگفت‌سوی درهٔ رابغ رود ، وپرچمدار وی مسطح بن‌اثاثه بود ، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیهٔ جحفه به ثنیةالمره رسید ، و از انصار کس همراه وی نبود . و بر سر آب احیا با مشرکان روبه رو شد ودر میانه تیراندازی شد اما کار به شمشیر نرسید .

واقدی گوید : «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی هاگفته‌اند ابوسفیان بن‌حرب‌بود ، وبعضی‌دیگر گفته‌اند مکرزبن حفص‌بود اما درست این‌است که ابی‌سفیان بود ودویست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید : «ودر ذی‌قعدهٔ همین سال پیمبر پرچم‌سفیدی برای سعد بن‌ابی وقاص بست و اورا سوی خرار فرستاد وپرچمدار وی مقداد بن‌عمرو بود .»

سعد گوید : «من با بیست کس (یا گفته بود بیست و یك کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روزنهان می‌شدیم و شب راه می‌سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم ، پیمبر به من گفته بود که از خرار تجاوز نکنم وکاروان یك روز پیش از من از آنجاگذشته بود ، وشصت مرد همراه داشته بود»

دراین‌سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند .

ابوجعفر گوید :گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی با آنچه از واقدی نقل کردم اختلاف دارد وهمه این سفرها را به سال دوم هجرت می‌برد.

به گفتهٔ او پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دوازدهم ماه شوال به مدینه رسید وبقیهٔ‌ماه

ربیع‌الاول وربیع‌الاخر ودوجمادی ورجب وشعبان و رمضان وشوال و ذی‌قعده و ذی‌حجه را در مدینه به‌سر برد ، وحج آن سال‌را مشرکان عهده دار بودند. محرم را نیز در مدینه ودرماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزا برون شد وتا ودان رفت‌وبه طلب قرشیان‌وبنی ضمرة بن‌بکربودو این راغزوهٔ ابواگویند. در این سفربنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلـح آمد سالارشان مخشی‌بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وزدو خوردی نبود و بقیهٔ صفر و قسمتی از ربیع‌الاول را در مدینه به سربرد . ودراین اثنا عبیدةبن حارث بن مطلب را با هشتاد یاشصت سوار از مهاجران بفرستاد وهیچکس از انصاردر آن میانه‌نبود وعبیده تا احیاء که آبی است در حجاز زیر ثنیةالمره ، برفت‌ودر آنجاباگروه‌بسیاری از قرشیان روبه روشد وزد وخوردی نشد ، جز این که سعدبـن ابی وقاص تیـری بینداخت واین نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن درقوم‌ازهم جـدا شدند و ازگروه مشرکان مقداد بن‌عمر بهرانی و عتبةبن غزوان سوی اردوی مسلمانان گریختند ، واین هردومسلمان بودند وباکفار آمده بودند که بـه مسلمانان برسند وسالار مشرکان عکرمةبن ابوجهل بود .

ابن اسحاق گوید : پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیمبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به‌گفتهٔ بعضی مطلعان پیمبر هنگام بازگشت از غزوهٔ ابوا وپیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : ودرهمین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالـمطلب را باسی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیهٔ عیص فرستاد که سرزمیـن جـهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، وحمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن‌هشام روبه‌رو شد که سیصد کـس از مکیـان هـمراه داشت ومجـدی بن عمرو جهنی که با هردو

طـرف به صلح بود در میانه حایل شد ودوگروه از هم جـدا شدند وزد وخـوردی نبود .

بعضی‌ها گفته‌اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بودکه پیمبر برای یـکی از مسلمانان بست ولی چون‌گروه‌وی با گروه عبیدة بن‌حارث همراه بود این خطا رخ داد .

گوید : از مطلعان شنیده‌ایم که پرچم ابوعبیده‌نخستین‌پرچمی بود که دراسلام بسته شد .

گوید : پس از آن درماه ربیع‌الاخر پیمبر به‌آهنگ غزاوبه طلب قریش‌برون شد وتابواط رفت که در ناحیهٔ رضوی بود وبازگشت وحادثه‌ای نبود.

وباردیگر به‌آهنگ غزا وبه‌طلب قرشیان بـرون شد واز راه تنگهٔ بنی دینـار برفت تابه درهٔ ابن‌ازهرزیر درخـتی فرود آمد وآنـجا نماز خواند ونمـازگاه وی آنجا هست، و غذائی برای اوساختند که از آن بخورد وکسان نیز باوی بخوردندو محل اجاق آنجاهست واز چاه آنجاکه مشیرب نام دارد آب برای‌وی‌آوردند ،سپس ازآنجا برفت تا دروادی ینبع به عشیـره رسید و بقیهٔ جـمادی‌الاول وچند روز از جمادی‌الاخر راآنجا به‌سر برد و بابنی‌مدلج وبنی ضمره پیمان صلح‌بست وبه‌مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود .

گوید : وچون پیمبر از غزوهٔ ذوالعشیره بازآمد کمتراز ده روز در مـدینه مانده بودکه کرزبن جابرفهری کلهٔ مدینه را غارت کرد وپیمبر به تعقیب او بـرون شد و تا دره سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این راغزوهٔ بدر اول گفتند .

پس از آن پیمبر بـه مدینه بازگشت وبقیهٔ جمادی‌الاخر ورجـب وشعبان را آنجاگذرانید ودر این اثنا سعدبن‌ابی‌وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد .

واقدی‌گوید : در همین سال ، یعنی‌سال اول هجرت ، ابوقیس اسلت پیش

پیمبر آمد واوصلی‌الله علیه‌وسلم وی را به‌اسلام خواند که گفت : «دین تو نیکوست، درکار خویش بنگرم وباز پیش‌تو آیم . »

پس ازآن عبدالله بن‌ابی او را بدید وگفت: «جنگ خزرجیان را خوش نداشتی . »

ابوقیس گفت : « تا یکسال مسلمان نشوم » ودرماه ذی قعده بمرد.

آنگاه سال دوم هجرت درآمد

به اتفاق اهل سیرت در ربیع‌الاول این سال پیمبر به غزوهٔ ابوا و به قولی غزوهٔ ودان رفت ومیان دو محل شش میل فاصله است ، هنگامی‌که به غزامی رفت سعدبن عبادة بن دلیم را در مدینه جانشین خویش کرد وپرچمداروی حمزة بن عبدالمطلب بود وچنانکه گفته‌اند پرچمی سفید بود .

واقدی‌گوید : پیمبر پانزده روز درودان اقامت داشت ، آنگاه به مدینه بازگشت .

گوید : پس ازآن پیمبر با دویست تن از یاران خود به قصد غزا رفت و درماه ربیع‌الاول به بواط رسید ومی‌خواست راه‌کاروانهای قریش را ببندد ، سالار کاروان امیه‌بن خلف بود ویکصد مرد از قرشیان همراه داشت ودوهزار وپانصد شتر درکاروان بود . پیمبر از این غزابی حادثه به مدینه بازگشت . در این سفر پرچمدار وی سعدبن‌ابی وقاص بود وسعدبن معاذ را در مدینه جانشین خودکرده بود .

گوید : وهم درربیع‌الاول به تعقیب کرزبن جابرفهری رفت که گلهٔ مدینهٔ را غارت‌کرده بود وتا بدر رفت اما به اودست نیافت وپرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و زیدبن حارثه را درمدینه جانشین خودکرده بود.

گوید : ودرهمین سال پیمبر بامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد واین راغزوهٔ ذات‌العشیره گفتند وتاینبع رفت . در این سفر ابوسلمة بن‌عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزة بن‌عبدالمطلب بود .

عمار یاسر گوید : من‌وعلی در غزوهٔ ذوالعشیره با پیمبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرودآمدیم و کسانی از بنی مدلج را دیدیم که در نخلستان خودکار می‌کردند ومن وعلی گفتیم برویم ببینیم چگونه‌کار می‌کنند ، وبرفتیم وساعتی در آنها نگریستیم که خوابمان گرفت وسوی درختان نخل نوسال رفتیم وزیرآن روی خاك بخفتیم که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از خواب بیدارمان کرد وما به خاك‌آلوده بودیم وعلی را با پای خود تکان داد وگفت : « ای ابوتراب برخیز ، میخواهی‌ترا از تیره روزترین مردم خبردهم که چون سرخموی ثمود است‌که شتر را پی‌کرد ، همان‌کس‌که به اینجای تو ضربت زند» و دست به‌پیشانی اوزد « واین را از خون خضاب‌کند » وریش اورا بگرفت .

در این‌باب جز این سخن نیزگفته‌اندکه در روایت محمدبن عبیدبن محاربی آمده که‌به سهل‌بن‌سعدگفتند: «یکی از امیران مدینه می‌خواهدکس پیش توفرستدکه علی را ناسزاگویی .»

سهل‌گفت : « مثلا چه‌گویم ؟ »

گفتند : « بگویی نام وی ابوتراب است »

گفت : « بخدا این نام را پیمبر خدای بدو داد . »

گفتند : « چگونه بود ؟ »

گفت : علی از خانه برون آمد ودر سایهٔ مسجد بخفت، پس از آن پیمبر به نزد فاطمه‌آمدوگفت : پسرعم توکجاست ؟ »

فاطمه‌گفت : « در مسجد خفته است »

پیمبر برفت واورا دیدکه ردا از پشتش افتاده وخاك آلود شده وخاك ازپشت او پاك می کرد ومی گفت : « ابوتراب برخیز » بخدا ، هیچ نامی را مانندایندوست نداشت .

ابوجعفرگوید : درهمین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام فاطمه رضی‌الله عنها را به زنی گرفت .

وهم ابوجعفر طبری‌گوید :که چون پیمبر از تعقیب کرزبن جابرفهری‌به‌مدینه بازگشت ، واین درماه‌جمادی‌الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله‌بن‌جحش‌را باگروهی از مهاجران فرستادکه کس از انصار باآنها نبود .

در روایت زهری ویزیدبن رومان از عروة بن‌زبیر چنین‌آمده ، ولی به گفتهٔ واقدی پیمبر عبدالله بن‌جحش را بادوازده‌کس از مهاجران فرستاد ،وهم درروایت آنهاهست که پیمبر نامه‌ای برای عبدالله بن‌جحش نوشت و گفت‌که درآن ننگرد تا دورور راه بسپرد ، پس ازآن نامه راببیند ومضمون‌آن را کار بند،وهیچکس از یاران خویش به دلخواه به‌کار نگیرد .

وچون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد وبخواندکه چنین‌نوشته‌بود: « وقتی نامه مرا بدیدی تاوادی نخله میان مکه وطایف برو ومراقب قرشیان باش و از اخبارآنها به دست‌آر . » وچون عبدالله نامه را بخواندگفت :« اطاعت می کنم» وبه یاران خویش‌گفت : « پیمبر به من فرمان مـی‌دهدکه سوی نخله روم ومراقب قرشیان باشم وخبری ازآنها به دست‌آرم ،وگفته‌که هیچکس از شما را تا به‌دلخواه نبرم، هرکس رغبت شهادت دارد بیایدوهرکه خوش ندارد بازگردد، امامن به‌فرمان پیمبر خدا راکار می‌بندم . »

عبدالله برفت وهمه یارانش با اوبرفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید وسعدبن ابی‌وقاص و عتبه‌بن غزوان شتری را که به‌نوبت برآن سوار می‌شدندگم‌کردند وبه جستجوی آن باز ماندند وعبدالله‌بن

جحش ودیگران برفتند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که مویزوچرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمروبن حضرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبداللهبن مغیره ، هردو مخزومی ، وحکمبن کیسان با کاروان بودند .وچون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیك آنها فرود آمده بودند ولی عکاشهبن محصن را دیدندکه سر تراشیده بود و آسودهخاطرشدند که پنداشتند یاران عبدالله بهعمره آمدهاند .

مسلمانان با هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، وگفتند : اگر امشب کاروانرا رها کنید واردحرم شوند وبدان دست نیابید واگربکشیدشان درشهر حرام خون ریختهاید ، ومردد شدند و از عمل بیمناك شدند ، پس از آن شجاعت آوردند وهمسخن شدند که هر که را توانندبکشندومال وی بگیرند ، وواقدبنعبدالله تمیمیتیری بزد وعمروبن حضرمی را بکشت وعثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر شدند ونوفل بنعبدالله بگریخت که بهاونرسیدند وعبداللهبن جحش ویارانش کاروان را با دواسیر به مدینه پیش پیمبر برد .

بعضی اعقاب عبداللهبنجحش گویند که عبدالله با یاران خویش گفت که یك پنجم غنیمت شما از آن پیمبر است واین پیش از آن بود که خمس مقررشودوخمس غنایم را برای پیمبر جدا کرد وباقیماندد رامیان یاران خود تقسیم کرد ، وچون پیش پیمبر رسیدند به آنها گفت: «نگفته بودم در ماه حرامجنگ کنید» و کاروان و دو اسیر رابداشت وچیزی از آن نگرفت.

وچون پیمبر چنین گفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتادهاند ومسلمانان ملامتشان کردند وگفتند : «کاری کردید که پیمبر نگفته بودودر ماه حرام جنگ کردید وفرمان جنگ نداشتید.»

قرشیان گفتند : « محمد ویاران وی حرمت ماه حرام نداشتهاند و درماه حرام خون ریختهاند و مال بردهاند و اسیر گرفتهاند.» و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده‌است .

ویهودان بر ضد پیمبر فال بدزدند ، گفتند : « عمروبن حضرمی را و اقد بن عبدالله کشته ، عمرو جنگ را معمور کرده وحضرمی حاضر جنگ بوده و واقدآتش جنگ روشن کرده (که واقد افروزنده آتش است) واین به ضرر آنها است وبه سودشان نیست وچون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به‌پیمبر خویش نازل فرمود که

«یسئلونك عن‌الشهرالحرام قتال فیه‌قل قتال فیه کبیر وصدعن سبیل‌الله و کفر به‌والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عندالله‌والفتنةاکبر من‌القتل ولایزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن‌دینکم‌ان استطاعوا ومن یرتدد منکم عن‌دینه فیمت و هو کافرفاولئك حبطت اعمالهم فی‌الدنیاوالاخرة و اولئك اصحاب النار هم فیها خالدون»[1]

یعنی : ترا از ماه حرام وپیکار در آن پرسند ، بگو پیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا وانکاراوست . ومسجد حرام وبیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است وفتنه ازکشتار بدتر است ، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شمارا از دینتان باز گردانند هرکه از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهنمیانند و خودشان در آن جاودانند .

وچون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیمبر کاروان و دواسیر را بگرفت وقرشیان برای عثمان بن‌عبدالله وحکم بن کیسان فدیه‌فرستادند وپیمبرفرمود فدیه نمی‌گیریم تادویار ما یعنی سعدبن ابی‌وقاص‌وعتبة‌بن غزوان بیایند که بیم‌داریم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو یار شما را میکشیم ، و چون سعدوعتبه بیامدند ، پیمبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت ، حکم بن کیسان

---

۱ ــ بقره ، ۲۱۷

مسلمان شد و مسلمانی پاك اعتقاد بود وپیش پیمبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد .

ابوجعفر گوید : « چنانکه گفته‌اند پیمبر می‌خواست ابوعبیدة بن‌جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تغییر رای داد وعبدالله بن‌جحش را فرستاد.»

جندب بن‌عبدالله گوید : « پیمبر گروهی را می‌فرستاد وابوعبیدة‌بن جراح‌را به سالاریشان معین کرد وچون می‌خواست برود از غم دوری پیمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن‌جحش را به‌جای وی‌فرستاد . »

سخن از بقیه حوادث
سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبلهٔ مسلمانان از شام به سوی کعبه بود واین به‌ماه شعبان آن سال بود . مطلعان سلف‌در وقت تغییر قبله اختلاف کرده‌اند وبیشتر براین رفته‌اند که در نیمهٔ شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود .

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که مردم به سوی بیت‌المقدس نماز می کردند و چون‌هیجده‌ماه ازهجرت پیمبر گذشت بهنگام نماز سربه آسمان برمی‌داشت ومنتظر فرمان خدای بود وسوی بیت‌المقدس نماز می‌برد ودوست‌داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این‌آیه را نازل فرمودکه «قدنری تقلب وجهك في‌السماء فلنولينك قبلة ترضيها فول وجهك شطرالمسجدالحرام و حيث ماکنتم فولوا وجوهكم شطره والذين اوتوا‌الکتاب ليعلمون انه‌الحق من‌ربهم وماالله‌بغافل عما تعملون[1]»

یعنی: گردش روی ترا به طرف آسمان می‌بینم وترا به‌قبله‌ای که‌دوست‌داری بگردانیم روی خود سوی مسجدالحرام کن وهرجا بودید روهای خود سوی آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می‌دانند که‌این حق است‌و ازجانب‌پروردگارشان

---

۱ ــ بقره : ۱۴۴

وخدا از آنچه می‌کنند بی‌خبر نیست .

ازابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان ، هیجده ماه پس از هجرت، تغییر یافت.

واقدی نیزگوید که تغییر قبله به روز سه‌شنبه نیمه شعبان انجام شد .

ابوجعفر گوید: « بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود . »

قتاده‌گوید : « وقتی پیمبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت‌المقدس نماز می‌کردند وچون هجرت فرمود تاشانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد پس‌از آن قبله تغییر یافت وسوی کعبه شد . »

ابن‌زیدگوید : « پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد و شنیدکه یهودان می‌گفتند : پیمبر ویاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما هدایتشان‌کردیم . وپیمبر این را خوش‌نداشت وسر به‌آسمان برداشت و آیهٔ تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفرگوید: «در همین سال روزهٔ ماه رمضان مقررشد ، وبقولی این به‌ماه شعبان بود. وچنان‌بود که وقتی پیمبر به‌مدینه‌آمد دیدکه یهودان به‌روز عاشورا‌روزه می‌دارند واز آنها سبب‌پرسیدگفتند: «این روزی است که خداوندآل فرعون را غرق کرد وموسی و همراهان وی را نجات‌داد.» پیمبر فرمود: «حق ما نسبت به‌موسی از آنها بیشتر است» وآنروز را روزه داشت وبگفت تاکسان نیز روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقررشد نگفت که‌به روزعاشورا روزه دارشوند واز آن‌منع نفرمود .

وهم در این سال زکات فطر مقرر شد ، گویند پیمبر یك یا دو روز پیش از عید فطر خطبه خواند وگفت زکات فطر بدهند .

وهم در این سال پیمبر به نمازگاه رفت وبا مردم نماز عید خواندواین اول

نمازعید بود که به‌پاداشت .

وهم دراین‌سال‌عصایی راکه نجاشی برای پیمبرفرستاده بوده بود به‌نمازگاه عید بـردند و حامل آن زبیربن عوام بود و پیش روی پیمـبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می‌بردند وچنانکه شنیده‌ام اکنون به نزد مؤذنان مدینه‌است .

وهم در این سال‌جنگ بدر بزرگ میان پیمبر وگفتارقریش رخ داد واین به ماه رمضان بود ودر روز آن اختلاف کرده‌اند، بعضی هاگفته‌اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

ازابن‌مسعود روایت کرده‌اند که شب قدر را در شب‌نوزدهم رمضان‌بجویید که شب بدربود .

عبدالله نیزگوید : « شب قدر را درشب نوزدهم رمضان بجویید که‌صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد .»

خارجةبن‌زیدگوید : « پدرم در احیای شب نوزدهم وبیست وسوم رمـضان سخت دقیق بود ودر نتیجه بیداری رنگش زرد می‌شد وچون سبب پرسیدندگفت: صبحگاه این شب خدا حق‌را از باطل جدا کرد .»

بعضی دیگرگفته‌اند جنگ بدر به‌روز جمعه هفدهم رمضان بود.

عبدالله‌بن مسعود می‌گفت : « شب قدر را در شب هـفدهم رمضان بجویید که روزآن تلاقی دوگروه بودکه درآیهٔ قرآن‌آمده و خداوند فرمود : یوم التقی الجمعان.» سپس می‌گفت «یادرشب نوزدهم یادر شب بیست‌ویکم بجویید .»

از زبیربن عدی روایت کرده‌اند که جنگ بدر صبحگاه نـوزدهم رمـضان بود .

واقدی‌گوید : این را با محمد بن صـالح بگفتم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی‌کردم هیچکس شك داشته باشدکه جنگ بدرصبحگاه جمعه هفدهم‌رمضان بود . عاصم‌بن عمروبن قتاده ویزیدبن رومان نیز چنین می‌گفتند . »

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر زاده در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه ها این‌را می‌دانند . »

واقدی‌گوید : این را به عبدالرحمان بن‌ابی زیادگفتم و گفت: شنیدم که زیدبن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می‌گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود ومی‌گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد واسلام را عزیز کرد وقرآن را نازل فرمود وسران کفر را ذلیل کرد وجنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی‌بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود .

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروة بن زبیرگوید، قتل عمروبن حضرمی بود که به دست و اقدبن عبدالله تمیمی انجام‌گرفته بود.

سخن از جنگ
بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پدرم به عبدالملك بن مروان نوشت : «از کار ابوسفیان ورفتنش پرسیده بودی که چگونه بود، ابوسفیان بن حرب‌بایك کاروان هفتادنفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می‌گشتند وقضیه را به پیمبر خبر دادند وپیش از آن در میانه‌جنگ‌رفته بود و خون ریخته بود و ابن حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دوتن از قرشیان ، یکی از بنی مغیره با ابن کیسان وابستهٔ آنها ، اسیر شده بودندو این کارها به دست عبدالله‌بن جحش وواقد هم پیمان بنی عدی وگروهی از یاران پیمبر انجام‌گرفته بود، وهمین ماجرا که نخستین برخورد میان پیمبر و قرشیان بود

وپیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را درمیان دوطرف برانگیخت.

« پس ازآن ابوسفیان باکاروان قریش از شام بیامد وعبورشان از ساحل دریا بود وچون پیمبر این بشنید با یاران خود از مال‌کاروان وتعدادکم مردان‌آن سخن گفت وبرون شدندو به‌طلب ابوسفیان‌وکاروان وی بودند وآنرا غنیمت‌خویش می‌دانستندوگمان نمی‌بردند وقتی به‌آنها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد ، وخدای در همین باب فرمود : ودوست داشتید که‌گروه ضعیفتر ازآن شما باشد .

« وچون ابوسفیان شنید که یاران پیمبر خدای راه بر اوگرفته‌اند کس‌سوی قرشیان فرستادکه محمد و یاران وی راه شما را گرفته‌اند تجارت خویش را حفظ کنید .»

وچون قرشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند ازآنرو که همه تیره های بنی لوی درکاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، واین‌جنبش از بنی‌کعب بن‌لوی بود واز بنی عامر به جز ازتیرهٔ بنی مالك بن‌حسل‌کس نبودوپیمبر ویارانوی ازحرکت قرشیان‌خبر نداشتند تابه‌محل‌بدر رسیدندکه راه‌کاروانهای‌قریش که‌ازساحل‌دریابه‌شام می‌رفت ازآنجا بود وابوسفیان از بدربگشت‌که بیم داشت دربدر متعرض او شوند وپیمبر خدا برفت تا نزدیك بدر فرودآید وزبیربن‌عوام را با جمعی ازیاران‌خویش برسر چاه بدر فرستاد وگمان نداشتندکه قرشیان به مقابله بیرون شده‌اند .

«و تنی چند ازآبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی ازبنی حجاج جزوآنها بود . وفرستادگان پیمبرکه با زبیربودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند وغلام را به نزدیك پیمبرآوردند واوبه نماز ایستاده بود.

«و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی‌پرسیدند واطمینان داشتندکه وی از همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از قرشیان وسرانشان‌که برون‌آمده بودند سخن می‌کرد وخبر راست می‌گفت ، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند واز کاروان ابوسفیان وهمراهان وی خبرمی‌جستند وپیمبر همچنان به نماز بود و رکوع

وسجود می کرد و می‌دید که با غلام چه می کنند وچون می گفت که قرشیان آمده‌اند اورا می‌زدند وتکذیب می کردند ومی‌گفتند : ابوسفیان و یاران اورا مکتوم‌می‌داری وغلام ازآنهاخبر نداشت که ازآبگیران‌قریش بود ، اما وقتی‌اورا زدند واز ابوسفیان و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اما کاروان از آنجاگذشته بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«اذانتم بالعدوة الدنیاوهم بالعدوةالقصوی والرکب اسفل‌منکم، ولو تواعدتم لاختلفتم فی‌المیعاد ، ولکن لیقضی‌اللهامرا کان مفعولا »[1]

یعنی : هنگامی که شما برکناره نزدیك بودید وآنها برکناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) میعادگاه اختلاف می‌یافتید (وبه موقع نمی‌رسیدید)ولی (چنین شد) تا خدا کاری‌را که انجام‌شدنی بود ، به پایان برد .

« وچنان بود که وقتی غلام می‌گفت قرشیان آمده‌اند، اورا می‌زدند وچون می‌گفت : « این ابوسفیان است » دست از اوباز می‌داشتند و چون پیمبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید وگفت : « قسم به‌آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست‌گوید اورا می‌زنید وچون دروغ‌گوید دست از اوباز می‌دارید.»

گفتند : « می‌گوید که قرشیان‌آمده‌اند.»

گفت : « راست می‌گوید : قریش برای حفظ کاروان خویش‌آمده‌اند »

«آنگاه غلام را بخواست واز اوپرسش کرد واو از قریش خبر داد وگفت: « از ابوسفیان خبرندارم »

پیمبر پرسید : « شمار قرشیان چند است.»

غلام گفت : « نمی‌دانم ، خیلی زیادند .»

گویند : پیمبر پرسید : « پریشب کی به‌آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

---

۱ ـ انفال : ۴۲

برد .

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر کشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سپس پرسید : « دیشب کی به‌آنها غذا داد ؟ »وغلام‌یکی را نام برد.

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها کشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت: «شمار قوم میان نهصد وهزار است» ، وجمع قرشیان نهصدو پنجاه کس بود .

«پس از آن پیمبر برفت وبرچاه بدر فرودآمد وحوضها را ازآب پر کردندو یاران خود را در آنجا بصف کرد تا قرشیان بیامدند وهماندم که پیمبر خدا به بدر رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست .»

«وچون قرشیان بیامدند، دیدند که پیمبراز پیش آنجا فرودآمده وپیمبرگفت : « خدایا این قرشیان با جماعت وغرور خویش به جنگ توو تکذیب پیمبرت آمده ، خدایاوعده خویش را وفاکن »

«وچون قرشیاندر رسیدند پیش روی آنها رفت وخاك به‌چهره هاشان پاشیدو خدا منهزمشان کرد .

«وچنان بود که پیش از روبه‌رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابوسفیان کس فرستاده بود که‌بازگردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود .

«ولی قرشیان گفتند : «به خدا باز نگردیم تا به‌بدر فرودآییم وسه‌روز به‌آنجا بمانیم ومردم حجاز ما را به‌بینندکه هر که از عربان ما را به‌بیند جرئت‌جنگ‌مانیارد وخدای‌تعالی در این باره فرمود :

« الذین خرجوامن دیارهم بطرا و رئاء الناس و یصدون عن سبیل‌الله والله

بمایعملون محیط »[1]

یعنی : آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند واز راه خدا باز می‌دارند وخدا به اعمالی که می کنند احاطه دارد .

«وچون با پیمبر مقابل شدند خداپیمبر خویش را ظفر داد وسران کفر را از بون کرد و دل مسلمانان را خنك کرد. »

از علی‌علیه‌السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم وبه ما نساخت وبیمار شدیم وپیمبر از بدر خبر می گرفت وچون‌خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بـدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود ودیگری غلام عقبة‌بن‌ابی معیط بود، وقرشی‌بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم واز اومی‌پرسیدیم : « شمار قوم چند است ؟ »

می گفت : « بسیارند و بسیار نیرومندند . »

وچون چنین می گفت مسلمانان اورامی‌زدند ، پس اورا پیش‌پیمبر خدابردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است ، اما غلام نگفت .

سپس پیمبر خدا پرسید : « هر روز چند شتر می کشند ؟ »

گفت : « ده شتر . »

پیمبر گفت : « شمارشان هزار است . »

وشبانگاه بارانی زد وزیر درختان و سپرها پناه بردیم وپیمبر همچنان به دعا بود ومی گفت: «خدایا اگر این گروه هلاك شود کس در زمین پرستش تونکند . »

وصبحگاهان ندای نماز داد ومردم از زیر درختان وسپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد ،آنگاه گفت : « جماعت قریش بر کناره این کوهند وچون قرشیان نزدیك شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.

---

۱ ـ انفال : ۴۷

گـوید: پیمبر خدای به من گفت: «از حمزه بپرس سوار شتر سرخ کیست و چه‌می‌گوید؟» و این‌سخن از آنرو گفت که حمزه ازهمه به‌گروه مشرکان نزدیکتر بود.

آنگاه پیمبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیر باشد همین سوار شتر سرخ است.»

وحمزه بیامد و گفت: «وی عتبة‌بن ربیعه است که مخالف جنگ است و می‌گوید: اینان گروهی از جان‌گذشته‌اند که آسان بر آنها دست نمی‌یابید ای قوم گناه را به‌گردن من بار کنید وبگویید عتبة‌بن ربیعه بترسید و می‌دانید که من از شما ترسوتر نیستم.»

گوید: وابوجهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می‌گویی بخدا اگر کسی جز توچنین می‌گفت سزایش را می‌دادم، حقا که سینه وشکمت از ترس مالا مال‌شده است.»

عتبه گفت: «عیب من‌می‌گویی تو که نشیمنت را زرد کرده‌ای، امروزخواهی دانست که کدام یك از ما ترسوتر است.»

گوید: وعتبة‌بن ربیعه و برادرش شیبة‌بن‌ربیعه وپسرش ولید از روی‌حمیت به میدان‌آمدند و هماورد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه گفت: «ما اینها را نمی‌خواهیم، باید عموزادگان ما بنی‌عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیمبر گفت: علی و حمزه وعبیدة‌بن حارث برخیـزید و خدا عتبه بن‌ربیعه و شیبة‌بن ربیعه‌وولید بن‌عتبه را بکشت وعبیدة بن حارث زخمدار شد و هفتادکس از آنها بکشتیم وهفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: ویکی از انصار عباس بن‌عبدالمطلب راکه‌اسیر کرده بود پیش پیمبر آورد، عباس گفت: «ای پیمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیرو نکوروی بود که براسبی ابلق سوار بود واورا میان جماعت نمی‌بینم»

انصاری گفت : « من اورا اسیر کرده‌ام .»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت: «خداوند فرشته‌ای را به کمك تو فرستاد.»

علی گوید : «از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند . »

وهم علی گوید : « به روز بدر که آمادهٔ جنگ شدیم در پناه پیمبرخدا بودیم و از همهٔ ما دلیرتر بود وهیچیك از ما به دشمن از اونزدیکتر نبود . »

وهم او گوید : « به روز بدر سواری به جز مقدادبن اسود میان ما نبود وهمه خفته بودیم به جز پیمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند و دعا می کرد .»

محمد بن اسحاق گوید : « کاروان ابوسفیان که از شام می آمد ، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرمة بن‌نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند .

عبدالله‌بن‌عباس گوید : وقتی پیمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز می گردد به مسلمانان گفت : « این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد ، بروید شاید خداآنرا غنیمت شما کند وبعضی روان شدند وبعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می‌شود .»

گوید : ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناك بود ویکی از کاروانیان به اوخبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تووکاروان به راه‌انداخته واومحتاط شد وضمضم بن‌عمروغفاری‌را اجیر کردوسوی مکه فرستادوگفت قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سرتعرض کاروان دارند وضمضم شتابان سوی‌مکه رفت .

گوید : سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت‌بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن‌عبدالمطلب فرستاد وبدو گفت:

« برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم و می‌ترسم که شرو بلیه‌ای به قوم تو رسد ،آنچه را با تومی‌گویم مکتوم دار.»

عباس گفت :« به خواب چه‌دیدی ؟ »

عاتکه گفت : « به خواب دیدم که سواری برشتر بیامد و به درهٔ مکه ایستاد و بانگ‌زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید .ومردم‌بدور وی فراهم شدندآنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند . درآن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد وباز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید . آنگاه با شتر خویش بالای ابوقبیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت ، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایین کود رسید ودر هم شکست و پاره های‌آن به همه خانه های مکه رسید.»

عباس گفت : « بخدا این رؤیا را مکتوم دار و به هیچکس مگوی»

پس از آن عباس برفت وولیدبن عتبة بن‌ربیعه را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل کرد و گفت‌آنرا مکتوم دارد . ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبه نقل کرد وقصه شایع شد وقرشیان از آن سخن‌آوردند .

عباس گوید : صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابوجهل بن‌هشام باجمعی‌از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند ؛ وچون ابوجهل مرا بدید گفت : « ای ابوالفضل وقتی طواف به سر بردی ، پیش ما بیا . »

گوید: «وچون طواف به سر بردم ، پیش وی شدم و با آنها بنشستم . »

ابوجهل گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا شد ؟ »

گفتم : « مقصود چیست ؟ »

گفت : « خوابی که عاتکه دیده است ؟»

گفتم: «چه خوابی دیده است؟»

گفت: «ای بنی عبدالمطلب، این بس نبود که مردان شما پیمبری کنند که زنان شما نیز پیمبر شده‌اند، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید، ما سه روز صبر می‌کنیم. اگر آنچه عاتکه گفته‌راست باشد، رخ می‌دهد، و اگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید.»

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همهٔ زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند: «به‌این فاسق بدنهاد اجازه دادید به‌مردان شما ناسزا گوید و اکنون به‌زنان ناسزا گفت و توشنیدی وغیرت نیاوردی»

عباس‌گوید: گفتم: «بخدا چنین‌بود وچندان سخن‌نکردم بخدا بار دیگرسوی او روم و اگر تکرار کرد سزایش بدهم.»

گوید: صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آنرا به‌دست‌آورم، و سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی از آن باب بگوید و با او درافتم و او مردی سبك و پررو و بدزبان و بدچشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می‌کند.

گوید: اما اوصدای ضمضم‌بن عمرو غفاری را شنیده بود ومن نشنیده بودم که در دل دره برشتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهاز آنرا وارونه کرده بود وپیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «خطر، خطر، اموال شما که همراه ابوسفیان است درخطرمحمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسید، کمك، کمك.»

گوید: و من از او به‌حادثه مشغول بودم و او ازمن مشغول بود و مردم بـا عجله آماده شدند و می‌گفتند: «مگرمحمد ویاران اوپنداشته‌اند که این کاروان‌نیزچون کاروان‌ابن‌حضرمی‌است، هرگزا خواهددانست‌که چنین‌نیست» وهر که بیرون‌شدن نتوانست‌یکی‌را به‌جای‌خودبرای‌فرستادن‌آماده کرد وهمه‌قرشیان‌برون‌شدند وازسران قوم‌کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب‌که به‌جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره‌را به‌جای خویش‌فرستادکه چهارهزاردرم از او طلب داشت وعاص‌مفلس شده بود و او را اجیرکرد که بدهی او را ببخشد وعاص به‌جای او رفت وابولهب به‌جای ماند.

عبدالله بن ابی‌نجیح‌گوید: امیةبن خلف‌که پیری والاقدروسنگین بود آهنگ ماندن داشت، و هنگامی‌که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبة بـن ابی معیط بـا آتشدانی‌که آتش وبوی خوش داشت برفت وآتشدان را پیش او نهاد وگفت: «ای ابوعلی بخوربسوزکه از زنانی».

امیه‌گفت: «خدایت زشت داردکه چیزی زشت‌آورده‌ای».

گوید: «وامیه‌آماده شد وبا قوم برون شد.»

وچون قرشیان‌آماده شدند و می‌خواستند حرکت‌کنند، جنگی را کـه میان آنها و بنی بکربن عبد مناة رفته بود به‌یادآوردند وگفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به‌ما بتازند.»

ابن اسحاق‌گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقة بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه‌بود نمودارشد وگفت: «مطمئن باشیدکه از طرف کنانه بدی بـه شما نمی‌رسد، وقوم شتابان روان شدند.»

ابوجعفرگوید: پیمبر روز سوم ماه رمضان با سیصدوده وچند مرد از یاران خویش بیرون شد و درشماره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی‌گفته‌انـد سیصدو سیزده کس بودند.

براء گوید: ما همیشه می‌گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد وسیزده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که به‌روز بدر مهاجران هفتاد وهفت کس بودند و انصار دویست وسی وشش کس بودند و پرچمدار پیمبر خدا علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود وپرچمدار انصارسعدبن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد وچهارده کس بودند که حضور داشتند یا ازغنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته‌اند سیصد وهیجده کس بودند ولی‌غالب گذشتگان گفته‌اند که سیصد وده وچند کس بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که طالوت با سیصد وده وچند کس از نهر گذشت، به‌شمار جنگاوران بدر.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که به‌روز بدر سیصد و ده و چند کس با پیمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به‌نزدیك صفراء رسید بسبس بن عمروجهنی و عدی‌بن ابی‌الزغبای جهنی را به‌جستجوی خبر دربارهٔ کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیمبر به‌راه افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود وچون به‌صفراء رسید که دهکده‌ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی‌النار و بنوحراق که دو تیره از قبیلهٔ غفارند، وپیمبر دو کوه وعبور ازمیان آنرا خوش نداشت، و به‌نام دوکوه و مردم آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفرا به‌سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفران رفت وهنگامی که از آنجا برون می‌رفت خبر آمد که قرشیان برای حفظ کاروان آمده‌اند. پیمبر با کسان مشورت کرد وخبر آمدن قریش را بگفت و ابوبکر رضی‌الله عنه برخاست و

سخن گفت و نکوگفت. پس از آن عمروبن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمروبرخاست و گفت: «ای پیمبرخدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با توایم وچون بنی‌اسرائیل که به‌موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می‌کنیم، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده اگر ما را تا برك‌الغماد، یعنی حبشه، بری در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیمبر سخن خوش گفت وبرای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به‌جای وی بودن را از داشتن همه‌جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود وگونه‌های پیمبر ازخشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد وگفت: «ای پیمبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی‌اسرائیل به‌موسی گفتند به‌تو نخواهیم گفت بروهمراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه قسم به‌خدایی که ترا به‌حق مبعوث کرده پیش رو و پشت‌سر وراست وچپ تو هستیم تا فیروزشوی.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیمبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، ازآنرو که آنها بیشتر بودند و هم به‌سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیمبرخدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به‌محل ما رسی وچون آنجا رسیدی در پناه‌مانی و ترا چون زن و فرزند خویش حفظ می‌کنیم.»

پیمبربیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آرد درعهدهٔ خویش شمارند ونباید آنها را سوی دشمن ببرد.

وچون پیمبر این سخن بگفت، سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبر خدا گویی نظر با ما داری؟»

پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به‌تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، وعهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون هر کجا اراده فرمایی برو، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری ودر آن فرو روی ما نیز باتو فروشویم وهیچکس ازما بازنماند، ازمقابله با دشمن باك نداریم و به‌هنگام جنگ صبوریم وبه‌هنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به‌برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمبر ازگفتار سعد خرسند شد ونیرو گرفت، آنگاه گفت: «به‌برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دوگروه را به‌من وعده داده وگویی هم اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم.»

پس ازآن پیمبرخدای ازذفران حرکت کرد وبرفت تا نزدیك بدر فرود آمد و با یکی از یاران خود برنشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و ازاو پرسید که دربارهٔ قریش ومحمد ویاران اوچه شنیده است؟

پیر گفت: «تا نگویید ازکجایید به‌شما نگویم.»

پیمبر گفت: «وقتی به‌ما گفتی ما نیز بگوییم.»

پیر گفت: «شنیده‌ام که محمد ویاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند و اگر این خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه پیمبر درآنجا فرود آمده بود نام برد ونیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون آمده‌اند، و اگراین خبرراست باشد اکنون در [illegible] مکانند، ومکانی راکه قرشیان درآنجا بودند نام بـرد. و چون این سخنان به‌سربرد گفت: «شما از کجایید؟»

پیمبر گفت : « مـا ازآبیم » و برفت و پیر می‌گفت: «ازکدام آب؟ ازآب عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب بازگشت وشبانگاه علی بن ابی‌طالب و زبیر بـن

عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به‌جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد، وچنانکه درروایت ابن اسحاق هست به‌آبگیران قریش برخوردند که اسلم، غلام‌بنی‌الحجاج، وعریض ابویسار، غلام‌بنی‌العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. پیمبر به‌نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که برای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابوسفیانیم ودست بداشتند.»

پیمبر رکوع کرد و دو سجده به‌جا آورد و سلام نماز اداکرد وگفت: «وقتی راست‌گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن قریشند.»

سپس گفت: «به‌من بگویید قرشیان کجا هستند؟»

دوغلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند.»

پیمبر گفت: «قرشیان چقدرند؟»

گفتند: «خیلی زیادند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هرروزچند شترمی کشند؟»

گفتند: «یک‌روز نه شتر ویک‌روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مابین نهصد وهزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی با آنهاست؟»

گفتند: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن خویلد وحارث‌بن عامربن نوفل وطعیمة بن عدی و نضربن حارث

ابن کلده و زمعة بن اسود و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف ونبیه و منبه پسران حجاج وسهیل بن عمرو عمرو بن عبدود.»

پیمبر روبه‌کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خودرا سوی شما انداخته است.»

گویند: بسبس بن عمرو وعدی بن ابی‌الزغباء برفتند تا در بدر فرودآمدند و شتران خویش راکنار تپه‌ای نزدیك آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتند که آب برآرند و مجدی‌بن عمروجهنی برلب‌آب بود وعدی و بسبس شنیدندکه کنیزی بر لب‌آب ازکنیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا پس‌فرداکاروان می‌رسد و من برای آنهاکارمی کنم و قرض ترا می‌دهم.» مجدی گفت: «راست می‌گویی» و آنها را جداکرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند برشتران خویش نشستند و پیش پیمبررفتند و آنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش ازکاروان بیامد تا لب‌آب رسید و از مجدی بن عمروپرسید: «آیاکسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب‌گرفتند ورفتند.»

ابوسفیان به‌خفتن‌گاه شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکست که هسته درآن‌بود و گفت: «بخدا این‌علوفهٔ یثرب است.» وشتابان سوی‌یاران‌خودرفت وکاروان را از راه بگردانید وراه ساحل گرفت وبدر را به‌سمت چپ نهاد وبرفت تا دورشد.

پس‌ازآن قرشیان بیامدند ودرجحفه فرودآمدند، وجهیم‌بن‌صلت‌بن‌مخرمة‌بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید وگفت: «درمیان خواب وبیداری اسب سواری را دیدم‌که بیامد وشتری همراه داشت وگفت: عتبة بن ربیعه وشیبة‌بن‌ربیعه‌وابوالحکم

ابن هشام و امیه‌بن خلف وفلان وفلان (ونام‌کسانی راکه به‌روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی برگردن شتر خویش زد وآنرا در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی از خون شتر بدان نرسید.»

گوید: وخبربه‌ابوجهل رسید وگفت: «این نیزپیمبردیگری ازبنی‌عبدالمطلب است که فردا بداند که وقتی روبه‌روشدیم مقتول کیست.»

وچون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید بازگردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابوجهل گفت: «بخدا باز نگردیم تا به‌بدر برسیم و سه روزآنجا بمانیم و شتر بکشیم وغذا بدهیم و شراب بنوشانیم وکنیزکان دف بزنند وعربان بشنوند و مهابت ما را به‌دل گیرند، برویم!» بدرجایی بود که هرسال عربان بازاری آنجا بپا می‌کردند.

اخنس بن شریق هم پیمان بنی زهره درجحفه بآنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخرمة بن نوفل نیز نجات یافت، شماآمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به‌گردن من نهید و بازگردید و به‌سخن ابوجهل گوش مدهید.»

وزهریان‌بازگشتند وهیچکس ازآنهادربدرحاضرنبود که‌قوم ازاخنس اطاعت می‌کردند. ازهمه تیره‌های قریش کسانی ببدر آمده بودند به‌جز بنی عدی بن کعب که کس ازآنها نیامده بود بنی زهره نیز با اخنس بن شریق بازگشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان به‌راه افتادند و چنان شد که میان طالب بن ابی‌طالب که همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی‌هاشمیان اگرچه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و طالب نیز سوی مکه

بازگشت.

ابوجعفرگوید: به‌گفتهٔ ابن کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و نابدلخواه آمده بود و او را درمیان کشتگان یا اسیران نیافتند و پیش کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیك بدر فرودآمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن بازنماندند ولی جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیمبرخدای صلی‌الله علیه و سلم زودتر از آنها به‌آب رسید و برلب بزرگترین چاه بدر فرودآمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبرخدای! خدای ترا در این جای فرودآورد که‌نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یارای است وجنگ وخدعه.»

پیمبرفرمود: «رای است وجنگ وخدعه.»

حباب‌گفت: «ای پیمبرخدای، اینجا نباید ماند، مردم را برسرچاهی که به قرشیان نزدیکتراست فرودآر وچاههای دیگررا کور کنند و برسر آن چاه حوضی بساز وپر ازآب کن. باآنها جنگ می کنیم وماآب داریم وآنها ندارند.»

پیمبرخدای گفت: «رای درست اینست.» وباکسان برفت تا به‌چاه نزدیك قرشیان رسید وآنجا فرودآمد وبفرمود تا چاهها راکور کردند وحوضی بر آن چاه بساختند و ازآب پر کردند وظرف درآن انداختند.»

گوید: سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبرخدای سایبانی از شاخهٔ درختان برای تو بسازیم که آنجا باشی و مرکب‌های تو آماده باشد وبه مقابلهٔ دشمن رویم اگرخدا ما را فیروزی داد وبر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده‌ایم و اگر کار صورت دیگرداشت برمرکب خویش نشینی و به آن‌گروه از قوم ما که به‌جا مانده‌اند ملحق شوی که بسیار کسان به‌جای مانده‌اند که مانند ما دوستدارتواند واگرگمان می‌بردند که جنگی هست به‌جای نمی‌ماندند، آنها به‌حمایت توبرخیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبرخدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت : « خدایا این قریش با کبر وفخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند وپیمبرت را تکذیب کند. خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا سزایشان بده . »

وچون پیمبر عتبة بن‌ربیعه را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت : « اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند به‌راه صواب روند.»

وچنان بود که خفاف بن‌ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیك وی می‌گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به‌آنها هدیه دادو گفت : « اگر خواهید شما را با سلاح ومرد مدد کنم » وقرشیان به او پیغام‌دادنداگر باخویشان نیکی کنی تکلیف خویش اداکرده‌ای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم ، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد .»

وچون کسان فرودآمدندگروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» وهر که از آنها آب نوشیدآنروز کشته شد مگرحکیم‌بن‌حزام که کشته نشد وبر اسب خود جان به در برد وپس از آن مسلمان شد ومسلمانی‌ثابت قدم بود ووقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت : « قسم به‌آنکه‌روزبدر مرا نجات داد » .

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان قرار گرفتند عمیرة بن‌وهب جمحی را فرستادند وگفتند : « ببین یاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دورادرو

بگشت وبازگشت وگفت : « سیصد کسند ، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند . »

گوید : آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت وگفت : «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه‌گاهی ندارند ویکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد ، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم‌بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد وپیش عتبة بن ربیعه رفت وگفت « ای ابوالولید اکنون توسالار قریشی‌که اطاعت تومی کنند ،کاری کن که تا آخر روزگار ترابه نیکی یادکنند . »

عتبه گفت : « چه کنم ؟ »

حکیم گفت : « مردم را بازگردان وخونبهای عمروبن حضرمی هم پیمان خویش را به‌گردن بگیر »

عتبه گفت:« چنین می کنم وتوشاهدباش ، وی هم پیمان من بوده‌وخونبهایش وخسارت مالش به عهدهٔ من است،پیش ابن حنظلیه برو که هیچکس جزاومخالفت نمی کند.» منظورش ابوجهل بود.

سعیدبن مسیب‌گوید : ما به نزد مروان بن‌حکم بودیم که حاجب وی بیامد وگفت : «ابوخالدحکیم بن حزام بردر است .»

مروان گفت : « بیاید . »

وچون حکیم‌بن‌حزام بیامد مروان بدو گفت : « خوش آمدی نزدیك بیا » و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که‌میان مروان ومتکانشست . آنگاه‌مروان روی بدو کردوگفت : « قصهٔ بدررا برای ما بگوی »

حکیم‌گفت : «چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچکس از آنها دربدر نبود ،آنگاه سوی بدر رفتیم وبه نزدیك تپه‌ای که خدادر

قرآن یادکرده فرودآمدیم ومن پیش عتبةبن ربیعه رفتم وگفتم : « ای ابوالولید می‌خواهی که مادام‌العمر شرف این روز از آن توباشد ؟ »

گفت : « چه کنم ؟»

گفتم : « این قوم خون ابن‌حضرمی را از محمد می‌خواهند واو هم پیمان‌تو بوده ، خونبهای اورا به‌گردن بگیر ومردم‌را بازگردان . »

عتبه‌گفت : « این‌کار با تو ، من خونبهارا به‌گردن می‌گیرم، پیش ابن‌حنظلیه برو ـ مقصودش ابوجهل بود ـ وبگوجماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات بر می‌گردانی ؟ »

ومن پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر اوبودند و برادر ابن حضرمی مقتول، بالای سرش ایستاده بود ومی‌گفت : « من پیمان خویش را از عبدشمس بریدم وبابنی‌مخزوم پیمان‌کردم.» وباابوجهل گفتم : «عتبةبن‌ربیعه‌می‌گوید: آیا جمع خود را از جنگ عموزاده‌ات باز می‌گردانی .»

ابوجهل گفت : «کس جز تو نداشت که بفرستد ؟»

گفتم : «نه، ومن فرستادۀ کسی جز او نمی‌شوم »

گوید : پس‌از آن بیرون‌آمدم وپیش عتبه رفتم که ببینم چه‌خبر است ؟ وعتبه برایماء بن‌رخصۀ غفاری تکیه داده بود واوده شتر به قرشیان هدیه داده بود ، در این وقت ابوجهل بیامد وآثارشر از چهره‌اش نمایان بود وبه عتبه‌گفت : « سخت ترسیده‌ای »

عتبه‌گفت، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید وبه اسب خویش زد وایماء بن‌رخصه‌گفت : «فال‌نیکی نیست وجنگ آغازشد . »

ابن اسحاق‌گوید: آنگاه عتبة بن‌ربیعه به سخن ایستاد و گفت : « ای مردم قریش از زدوخورد با محمد ویاران وی چه سود میبرید به خدا اگر بر اوظفریابید،

پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن اورا خوش ندارد که عموزاده یا خالەزاده یا یکی از قبیلهٔ اورا کشته است ، بازگردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید،اگر اورا از میان برداشتند همانست که خواهید واگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید . »

حکیم‌بن حزام گوید: من‌سوی ابوجهل رفتم ودیدم که زره‌ای‌از کیسهٔ چرمین درآورده برای پوشیدن‌آماده می‌کند ، وبدوگفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده وچنین وچنان پیغام داده است . »

ابوجهل گفت : « بخدا از دیدن محمد ویاران اوترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خداییان ما ومحمد ویاران او داوری کند ؛ عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد ویارانش را دیده که شترمی‌خورند وپسرش نیز باآنهاست و می‌ترسد اورا بکشند.»

آنگاه ابوجهل کس پیش عامربن حضرمی فرستاد که اینک که انتقام تو نزدیك است هم پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند ، برخیزو کشته شدن برادر را یاد کن .

عامربن حضرمی برخاست وبرهنه شد وفریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرومن » وآتش جنگ افروخته شد ورشتهٔ‌آشتی برید و کار شر بالاگرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید .

و چون عتبة بن‌ربیعه شنید که ابوجهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت: «این که تشمین‌خود رازرد کرده‌خواهد دیدکی ترسیده‌من‌یا او» آنگاه‌خودی‌خواست که به اندازهٔ سروی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبود که سراو بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به‌سر بست .

اسودبن عبدالاسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت وگفت : « با خدا پیمان می‌کنم که از حوضشان بنوشم وآنرا ویران کنم یاکشته شوم وحمزهٔ

ابن‌عبدالمطلب به‌مقابلهٔ وی‌آمد ودر نزدیکی حوض ضربتی زد وپای اورا از نیمهٔ ساق ببرید واوبه پشت افتاد وخون از پایش روان بود ، اما خود را به‌سوی‌حوض کشانید ودر آن افتادکه می‌خواست قسمش راست شده بـاشد وحمزه به دنبال وی رفت وضربتهای مکرر زد واورا در حوض بکشت .

پس از آن عتبه‌بن‌ربیعه با برادرش شیبة‌بن ربیعه وپسرش ولیدبن‌عتبه آهنگ جنگ‌کرد وچون از صف قریش جدا شد هماورد خواست وسه‌تن ازجوانان انصار به نام عوف ومسعود پسران حارث وعبدالله بن رواحه به مقابلهٔ اورفتـند ، عتبه و همراهان وی پرسیدند : « شما کی‌هستید ؟ »

پاسخ دادند :« از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شماکاری نداریم »

آنگاه ندادادندکه ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمـبر گفت : « حمزه برخیز ، عبیده برخیز ، علی برخیز .»

وچون برخاستند ونزدیك عتبه رسیدند پرسیدند: « شما کی هستید؟ »

وعبیده وحمزه وعلی نام خویش بگفتند ، وآنهاگفتند: «بله ، شما همسنگان گرامی مایید.»

آنگاه عبیده که ازدیگران‌سالخورده‌تربود با عتبه‌روبه‌روشد وحمزه‌باشیبه‌در آویخت وعلی باولید هماوردشد وچیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت ، علی نیز ولید را بکشت وعبیده وعتبه ضربتی ردوبدل‌کردند وهمچنان برپـای بودند و حمزه وعلی با شمشیر به عتبه تاختند واورا بکشتند وعبیده را پیش پیمبرآوردندکه پایش بریده بود ومغز آن روان بود وچون پیش پیمبر رسیدگفت : « ای پیمبر! من شهید به‌قلم می‌روم ؟ »

وپیمبرگفت . «آری »

عبیده‌گفت: « اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست‌که این سخن که اوگفـت

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم واز زن و فرزند غافل مانیم . »

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه باآنها گفت : « همسنگان بزرگوارید ولی ما هماورد از قوم خودمان می‌خواهیم »

پس از آن مردم پیش آمدند ونزدیك هم شدند ، پیمبر خدا گفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد واگر دشمن به آنها نزدیك شد با تیر برانند ، درآن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود وابوبکر با وی بود.

ابوجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود .»

ابن اسحاق گوید : به روزبدر پیمبر صف یاران خویش را مرتب‌کرد وتیری به دست داشت که کسان را باآن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون زده بود با تیر به شکم وی زد وگفت : « سواد برابر بایست . »

سوادگفت : « ای پیمبر! دردم آمد خدا ترا به حق فرستاده وباید تلافی کنم . »

گوید : وپیمبر شکم خویش را بنمود وگفت: «تلافی کن»

وسواد پیمبر را به برگرفت وشکم وی را بوسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سوادگفت : « ای پیمبر ! جنگ درپیش است وشاید کشته شوم‌وخواستم‌در این دم‌آخر پوست من به‌پوست تورسیده باشد . »

وپیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت وابوبکر را نیز با خود برد وکس جز ابوبکر با پیمبر در سایبان نبود، وپیمبردعا می کرد وفیروزی موعود خدا را می‌خواست ومی‌گفت : « خدایا اگر این گروه هلاك شود ، دیگر

کسی ترا پرستش نمی‌کند.»

ابوبکر می‌گفت: «ای پیمبر دعا بس است که خدا وعدهٔ خویش را انجام میدهد.»

عمربن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیمبر شمارمشرکان را بدید ویاران وی سیصدوچند کس بودند روبه قبله کرد ودعاکردن گرفت ومی‌گفت: «خدایا وعده‌ای راکه به من دادی وفاکن، خدایا اگر این گروه هلاك شود کس در زمین ترا پرستش نمی‌کند.» وهمچنان دعا کرد تاردایش بیفتاد وابوبکرردای وی را به دوشش انداخت وپشت سرش بایستاد وگفت: «ای پیمبر خدا! پدر ومادرم بفدایت دعاکردن بس است که خدا وعدهٔ خویش با تو وفا می‌کند، وخدای تبارك‌وتعالی این آیه را نازل فرمودکه:

«اذتستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین»[1]

یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمك می‌خواستید و پروردگارتان شما را اجابت کردکه به هزار فرشتهٔ صف بسته مددتان می‌دهم.

ابن عباس گوید: به روز بدر پیمبر در خیمهٔ خویش بود و می‌گفت: «خدایا به پیمان ووعدهٔ خویش وفاکن، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند» و ابوبکر دست وی بگرفت و گفت: «ای پیمبر خدا بس است که با خدا اصرار کردی.» وپیمبر زره به‌تن داشت وبرون آمد واین آیات را می‌خواند:

«سیهزم الجمع ویولون الدبر، بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر»[2]

یعنی: به زودی این جمع شکست می‌خورد وپشت (به‌جنگ) کنند بلکه موعدشان رستاخیز است ورستاخیز سخت‌تراست وتلختر.»

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیمبر خدا درسایبان بود لحظه‌ای اورا خواب

۱ ــ انفال، ۹.

۲ ــ قمر، ۴۵و۴۶

در ربود وچشم بگشود وگفت : « ای ابوبکر یاری خدا بیامد ، اینك جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود ومی کشید وپاهای آن خاك آلود بود . »

گوید : تیری به مهجع غلام عمربن خطاب رسید وکشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود . پس از آن حارثة بن‌سراقه تیری بزد ویکی از بنی عدی بن نجار راکه از حوض آب می‌نوشید بکشت . آنگاه پیمبر بیامد ویاران خویش رابه جنگ ترغیب کرد وغنیمت را از آن غنیمت‌گیر شمرد وگفت: «قسم به‌خدایی که جان محمد به فرمان اوست هرکه امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند وپشت‌به دشمن نکند وکشته شود به بهشت رود.» عمیربن حمام‌که مشتی خرما داشت‌وازآن می‌خوردگفت: «به!به، برای آنکه به بهشت درآیم باید اینان مرا بکشند» وخرما را بینداخت وشمشیر برگرفت وبجنگید تاکشته شد وشعری بدین مضمون می‌خواند:

« سوی خداشوید »

«که توشه‌ای جز پرهیزکاری وعمل آخرت »

« وپایمردی درکارجهاد »

« لازم ندارید »

« وهرتوشه‌ای بجز پرهیزکاری »

« ونیکی وهدایت در معرض تلف است »

قتاده‌گوید : عوف بن حارث از پیمبر پرسید : «چه چیز خدا را از بنده خرسند می کند ؟.»

پیمبرگفت : «اینکه بی‌زره دست به خون دشمن بیالاید»

عوف زره خویش را در آورد وبینداخت و شمشیر برگرفت وبجنگید تا کشته شد .

ابن اسحاق‌گوید : وقتی دوگروه روبروشدند و نزدیك هم رسیدند ابوجهل گفت : « خدایا هرگروه از ماکه رعایت خویشاوند نکند وکاری ناروا کندسزای او

را بده.» وبه‌ضرر خویش دعا کرد .

پس‌از آن پیمبر خدامشتی‌ریگ برگرفت وروبه قریش کرد وگفت: «روهایتان زشت باد» وریگها را به سوی آنها پاشید وبه یاران خویش‌گفت : « حمله‌کنید » و هزیمت در مشرکان افتاد وخداوند بزرگان قریش را بکشت وبه اسیری داد ،وچون مسلمانان اسیرگرفتن آغاز کردند پیمبر در سایبان بود وسعدبن‌معاذ شمشیر به دست داشت باگروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بودکه از حملهٔ دشمن بدوبیم داشتند ، وپیمبر در چهرهٔ سعد دیدکه ازکار مسلمانان خوشدل نبود وبدوگفت : «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟ »

سعدگفت : « آری این نخستین بار است‌که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها از اسیرگرفتنشان بهتراست . »

ابن عباس‌گوید : پیمبر به یاران خویش گفت : «کسانی از بنی هاشم‌و دیگران به نارضایی بیرون‌آمده‌اند وبه جنگ ما رغبت نداشته‌اند هرکس ازشما یکی از بنی‌هاشم را دید اورا نکشد و هرکه ابوالبختری بن هشام را دید اورا نکشد وهرکه عباس بن‌عبدالمطلب عموی مرا دید اورا نکشدکه نا به دلخواه آمده است . »

وابوحذیفة بن‌عتبة‌بن‌ربیعه‌گفت : « پدران وفرزندان وبرادران خود رابکشیم وعباس را واگذاریم بخدا اگر اورا ببینم شمشیر در اوفرو می‌برم .»

وسخن اوبه پیمبر رسید وبه عمربن خطاب گفت : « ای ابوحفص می‌شنوی که حذیفه‌گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می‌کشم ؟»

عمرگفت : « ای پیمبر خدا بگذار تاگردن اورا به شمشیر بزنم که منافقی کرده است ؟ » بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بودکه پیمبر کنیهٔ مرا ابوحفص گفت ..»

ابوحذیفه همیشه می‌گفت : « از سخنی که‌آنروزگفتم آسوده خاطر نیستم‌و

پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیلهٔ شهادت آنرا کفاره کنم .» ودر جنگ یمامه به شهادت رسید .

گوید : پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه درمکه دست ازپیمبر بداشته‌بود و آزار نکرده‌بود وپیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، واز جمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان برضد بنی‌هاشم وبنی مطلب کوشیده بود . در اثنای جنگ محذر بن زیاد بلوی اورا بدیدو گفت: «پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است.» وجنادة‌بن‌ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون‌آمده‌بود همراه وی‌بود وگفت : « همراهم چه می‌شود .»

مجذر گفت: « همراه ترا وانگذاریم که پیمبر تنها دربارهٔ تو فرمان داده است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من واوهردو میمیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده‌ام،» و هنگامی که مجذر با ابوالبختری درآویخت اوشعری بدین مضمون می‌خواند:

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »

« تا بمیرد ویاراه خود را بازشناسد »

وبجنگیدند ومجذراورا بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد وگفت : «قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا اورا اسیر بگیرم ونخواست وبا او جنگ کردم و خونش بریختم »

عبدالرحمان بن‌عوف گوید : امیة‌بن خلف در مکه دوست من بود ونام من عبد عمروبود وچون درمکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد ، امیه‌وقتی مرا می‌دید می‌گفت : ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم‌جوابم‌ندهی ومن نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم »

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هرنام که خواهی معین کن .»

گفت : « نام توعبدالاله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

وچنان بود که هروقت بر اومی‌گذشتم به من می‌گفت «عبدالاله» ومن جواب اورا می‌دادم وبا وی سخن می کردم وبه روز بدر براوگذشتم که با پسرش علی‌بن امیه ایستاده بود ودست او را گرفته بود ، ومن چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم وچون امیه مرا بدیدگفت : « ای عبدعمرو» وجوابش ندادم گفت :«ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفت : « می‌توانی مرا اسیر گیری که از این زره‌ها بهترم .»

گفتم : « بیا » وزره ها را بینداختم ودست اووپسرش راگرفتم و اومی‌گفت: « چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به ملایمت ندارید » وآنها را راه انداختم .

گوید : «درآن اثنا که می‌رفتیم امیه به من‌گفت: ای عبدالاله آن مرد که پر شترمرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن‌عبدالمطلب است . »

گفت : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان‌گوید: دراین هنگام بلال امیه رابدید واودر مکه بلال راشکنجه می‌داد که از اسلام بگردد واورا از پشت روی ریگهای داغ می‌انداخت و می‌گفت تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند ، ومی‌گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمدبگردی » اما بلال درآن حال احد ! احد ! می‌گفت ، وچون امیه را بدید گفت: « امیه سر کفراست ونباید نجات یابد . »

گفتم : «بلال ، اسیر مرا؟!»

بلال‌گفت : «نباید نجات یابد »

به امیه گفتم : « می‌شنوی سیاهزاده می‌گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا ، سر کفر، امیةبن خلف نباید نجات یابد . »

وکسان،ما را در میان گرفتند ومن به‌دفاع از امیه برخاستم ویکی پسراورا بزد که بیفتاد وامیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، وبدوگفتم: «فرار کن که کاری از من ساخته نیست . » وکسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن‌عوف همیشه می‌گفت : « خدا بلال را نیامرزد ،زره‌هایم رفت واسیران مرا به کشتن داد . »

یکی از مردم بنی‌غفار گوید: «من وپسرعمویم که هردو مشرك بودیم بر کوهی بالارفتیم که از آنجا محل بدر را می‌دیدیم ومنتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست وباغارتیان شرکت کنیم . »

گوید . « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیك شد وصدای اسبان از آن شنیده می‌شد و شنیدم که یکی می‌گفت : حیزوم پیش برو و پردهٔ قلب پسر عموی من باره شد و بمرد ، من نیز نزدیك بود هلاك شوم اما برخودم تسلط یافتم . »

ابوداود مازنی که دربدر حضور داشته بودگوید : « به روز بدر به دنبال یکی ازمشرکان می‌رفتم که به اوضربت بزنم وپیش ازآنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد ودانستم که دیگری اوراکشته است . »

ابی‌امامةبن سهل‌بن حنیف گوید : پدرم می‌گفت : « پسرجان بروزبدریکی‌از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می‌کرد و پیش ازآنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می‌افتاد .»

عبدالله بن‌عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه‌های سپید داشتند که به

پشت سر انداخته بودند و به روز حنین عمامه هـای سرخ داشتنـد ، فـرشتگان در هیچیك از جنگها بجز بدر نجنگیدند و در جنگهای دیگر به کمك آمدند اما ضربت نزدند . »

معاذبن عمروبن جموح می‌گفت : « وقتی پیمبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابوجهل را در میان کشتگان بجویید. ونخستیـن کس که ابوجهل را بدید من بـودم . کار ابوجهل سخت می‌نمود ومی گفتند :کسی به ابوالحکم دست نیابد . چون این سخن شنیدم قصد وی کردم وچون به اورسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمهٔ ساق ببرید وبه زمین افتاد وپسرش عکرمه ضربتی به بازوی‌من زد ودستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود وبه کار جنگ از آن غافـل ماندم وهمه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم وچون مایهٔ آزار من‌شد پا بر آن نهادم و بکندم وبینداختم .»

معاذ تا به روزگار عثمان بن‌عفان زنده بود .

پس از آن معوذبن عفراء بر ابوجهل که به زمین افتـاده بود گذشت وچـند ضربت به اوزد که بیحرکت شد وهنوز رمقی داشت که ازاوگذشت وهمچنان‌جنگ کرد تا کشته شد .

وچون پیمبر گفت که ابوجهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن‌مسعودبه جستجو رفت وپیمبر گفت : « اگر در پیداکردن او به زحمت افتادید نیك‌بنگرید که بران وی اثر زخمی هست که من واوروزی برسفرهٔ عبدالله‌بن جدعان در آویختیم و هردوجوان بودیم و من از او کمسالتر بودم واورا بیکسوزدم که بیفتاد ویکی از رانهایش زخمدار شدکه هنوز اثرآن به جاست . »

عبدالله‌بن مسعودگوید: «وقتی ابوجهل راپیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای برگردن اونهادم که یکبار درمکه مرا اذیت کرده ولگد زده بودوگفتم: ای‌دشمن‌خدا خدایت زبون‌کرد ؟ »

گفت : « چگونه زبونم کرده است مردی بوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام ،به من بگوظفر از کیست ؟ »

گفتم : « از خدا وپیمبر اوست »

به من گفت : « ای چوپانك گوسفندان ، به جایی سخت بالا رفته‌ای . » ومن سراورا ببریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم . « این سر ابوجهل دشمن خدا است . »

پیمبر گفت: « به خدایی که جزاو خدایی نیست چنین است ؟ » و صیغهٔ قسم پیمبر بدینگونه بود .

گفتم : «آری به خدایی که جز اوخدایی نیست چنین است . » وسر را پیش پای پیمبر انداختم و اوخدارا ستایش کرد .

عایشه گوید : « وقتی پیمبر گفت کشتگان بدررا به چاه اندازند همه را بینداختند به جز امیة بن‌خلف که در زره خود بادکرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و اورا به جای نهادند وخاك وسنگ بررویش‌ریختندتا نهان شد . »

وچون کشتگان را درچاه انداختند پیمبر برچاه ایستاد و گفت: « ای مردم چاه! آیا وعده‌ای راکه خدایتان به‌شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای راکه خدایم به‌من داده بود محقق یافتم.»

یاران پیمبربدو گفتند: «ای پیمبرخدای آیا با مردگان سخن می کنی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای راکه به‌آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند.»

انس بن مالك گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدندکه می گفت: «ای مردم چاه! ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابوجهل بن

هشام- و نام همه کشتگانی را که درچاه بودند یاد کرد- آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبرمردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر ازآنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید که پیمبر به‌روز بدرگفت: «ای مردم چاه! شما بـرای پیمبرتان عشیرهٔ بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیقم کردنـد، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به‌جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را کـه خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به‌چاه افکنید، عتبة بن ربیعه را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر درچهرهٔ ابوحذیفة بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابوحذیفه شاید به‌خاطرپدرت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابوحذیفه گفت: «بخدا ای پیمبر! هرگز ازکار پدرم و قتل وی شك به‌دلـم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام‌راه یابد وچون سرانجام وی‌را بدیدم وبه‌یادآوردم که پس‌ازآن امید که دربارهٔ وی داشتم برکفربمرد، غمگین شدم.»

گـوید: پیمبر برای او دعای خیر کرد وبـا وی سخن نیك گفت. پس ازآن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بگفت تا هرچه را به‌غنیمت‌گرفته بودند فراهم‌آرنـد و فراهم شد، ومسلمانان دربارهٔ آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌- گفتند: «ازآن ماست که پیمبر غنیمت را ازآن گیرندهٔ آن دانسته است.» وآنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمیگرفتید که قوم را ازشما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» وآنها که پیمبر خدا را نگهبانی کرده بودند می-

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به‌دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حملهٔ دشمن به‌پیمبر خدا بیم داشتیم و به‌حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامهٔ باهلی گوید: ازعبادة بن صامت دربارهٔ آیات انفال پرسیدم و گفت: «دربارهٔ ما جنگاوران بدر نازل شد که درکار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و به‌دست پیمبر داد که آنرا به‌طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبرخدا عبدالله‌بن رواحه را به‌عنوان مژده رسان به‌بالای مدینه و زیدبن حارثه را به‌پایین شهرفرستاد.»

اسامة بن زیدگوید: «وقتی رقیه دخترپیمبررا به‌خاك سپرده بودیم خبرآمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود وپیمبر من وعثمان را به‌مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که برنمازگاه ایستاده بود ومردم،اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفت: «عتة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و امیة بن خلف ومنیه ونبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدوگفتم: «پدرجان راست می‌گویی؟»

گفت: «بله پسرجان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد وهمه را به‌عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود وچون به‌تنگهٔ صفرا رسید به‌نزد تپهٔ کوتاهی که سیره نام داشت فرودآمد وغنایم را به‌مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و ازچاه ارواق برای وی آب آوردند.

پس ازآن پیمبرخدا روان شد تا به‌روحا رسید ومسلمانان بیامدند وفیروزی را به‌او و همراهان وی مبارکبادگفتند و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکباد چه می‌گویید که یك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته‌که‌کشتیمشان.»

پیمبر لبخند زد وگفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهارکس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبة بن ابی معیط و نضربن حارث جزو اسیران بودنــد و چون به‌صفرا رسید نضربن حارث را بکشت، وی به‌دست علی بن ابــی طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به‌من گفته پیمبربرفت تا به‌عرق‌الظبیه رسید وعقبة بن ابی معیط را بکشت وهنگامی کــه پیمبربه‌کشتن او فرمان دادگفت: «ای محمدکی به‌کودکانم میرسد.»

پیمبرگفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی‌را بکشت.»

وهم درعرق‌الظبیه ابوهند، غلام فروةبن عمربیاضی که حجامتگرپیمبر خــدا بود، پیش‌آمد. وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبرگفت : « ابوهند یکی از انصار است به‌او زن بدهید و دختر او را بگیرید.» و چنین کردند.

پس ازآن پیمبــر به‌سوی مــدینه شد و یك روز پیش از اسیران به‌آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیمبر به‌نزد خاندان عفرا بودکه برعوف ومعوذ پسران عفرا می‌گریستند واین پیش ازآن بودکه حجاب برزنان مقررشود.»

سوده گوید: پیش آل عفرا بودم که‌آمدند وگفتند اسیران را آوردنــد ومن

به‌خانهٔ خویش رفتم و پیمبر خداآنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر درگوشهٔ اطاق و دستانش به‌گردن بسته‌بود و من چون او را بدینحال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدید چرا دلیرانه نمردید؟»

وگفتار پیمبر مرا به‌خودآورد که می‌گفت: «ای سوده برضد خدا و پیمبراو اوسخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق برانگیخت که وقتی دستان ابویزید را به‌گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه‌بن وهب‌گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش بپراکند وگفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیزبن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»

ابوعزیزگوید: برادرم مصعب برمن گذشت و یکی از انصار مرا اسیرمی‌-گرفت ومصعب بدوگفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را ازتوبخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می‌آورند همراه گروهی از انصاربودم وچون به‌غذا می‌نشستند نان را به‌من می‌دادند وخودشان خرما می‌خوردند و این به‌سبب سفارشی بودکه پیمبر دربارهٔ اسیران‌کرده بود و هرکس پاره نانی به‌دست می‌آورد به‌من می‌داد ومن شرمگین می‌شدم وبه‌آنها پس می‌دادم وبازبه‌من می‌دادند ودست به‌آن نمی‌زدند.»

ابن اسحاق‌گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به‌مدینه‌آورد حیسمان بن عبدالله بن ایاس بود.»

ابوجعفرگوید: واقدی حیسمان را پسرحابس خزاعی‌گفته است.

وچون حیسمان بیامد بدوگفتند: «چه‌خبرداری؟»

گفت: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالحکم بن هشام و امیة بن خلف

و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نبیه و منیه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که درگوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد دربارهٔ من ازاو بپرسید.»

به‌حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه‌شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.

ابو رافع وابستهٔ پیمبرگوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم واسلام به‌خانهٔ ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود ومن نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت از آن‌رو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بدر نرفته بود وعاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هر کس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود وچون خبر آمد که قرشیان دربدر شکست خورده‌اند، جا خورد وزبون شد وما احساس قوت وعزت کردیم.

گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم وام‌الفضل پیش من نشسته بود وازخبر بدرخوشدل بودیم، ابولهب فاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به‌نزدیك من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینك ابوسفیان بن‌حارث‌بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: «برادرزاده بیا که خبر پیش تو است، کار کسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به‌آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هرجور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی‌کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که براسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد وضربتی سخت به‌من زد.

گوید: ومن با اودرآویختم و مرا بلند کرد و به‌زمین‌زد وروی من افتاد ومرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت وضربتی بزد وسر او را به‌شدت زخمدار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت وبیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا اورا به‌آبله مبتلا کرد وجان بداد و پسرانش دو یا سه‌روزاو را گذاشته بودند و به‌خاك نمی‌سپردند تا بوگرفت واین به‌سبب‌آن بود که قرشیان از سرایت‌آبله چون طاعون بیمناك بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به‌آنها گفت: «مگرشرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بوگرفته وخاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شماییم.» آنگاه برفتند و از دوربر او آب ریختند که دست به‌او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند وسنگ برآن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد ویاران گفتند : «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبر فرمود: «نالهٔ عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن‌عباس گوید: آنکه عباس را به‌روز بدر اسیر کرد ابوالیسر کعب

ابن عمرو بود، وعباس مردی تنومند بود وپیمبربه‌ابوالیسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالیسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی‌که هرگز اورا ندیده بودم ودیگرندیدم وشکلش چنین و چنان بود مراکمك داد.»

پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرشته‌ای به‌توکمك کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان برکشتگان خویش بگریستند و بنالیدند. سپس گفتند: «چنین مکنیدکه محمد ویاران او خبردار شوند وشمارا شماتت‌کنند، وکس برای خریدآزادی‌اسیران نفرستید تا مدتی بگذردکه محمد ویاران اوسختی‌نکنند.»

گوید: «وچنان بودکه اسود بن عبد یغوث سه‌پسر از دست داده بود: زمعة۔ بن اسود وعقیل بن اسود وحارث بن اسود، ومی‌خواست برپسران خویش بگرید وهنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نابینا بود به‌غلام خودگفت: به‌بین آیا گریستن روا شده وقرشیان برکشتگان خود می‌گریندکه من نیزبرابی‌حکیمه بگریم که دلم آتش‌گرفته است. منظورش از ابی‌حکیمه زمعهٔ پسرش بود.

وچون غلام بازگشت خبرآوردکه زنی برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید و او شعری بدین مضمون‌گفت:

«برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید.»

«و اورا خواب نمی‌برد.»

«برشترگریه مکن‌که گریه بربدر باید»

«وپسران بنی حصیص ومخزوم وگروه ابی‌الولید»

«اگرگریه خواهی‌کرد برعقیل‌گریه‌کن»

«وبرحارث‌که سرسران بود»

«برهمه‌گریه‌کن و نام ازکسی مبر»

«که ابی‌حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به‌سالاری رسیدند»
«که اگرجنگ بدرنبود سالار نمی‌شدند»

گوید: وازجمله اسیران،ابووداعةبن ضبیرهٔ سهمی بود و پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «وی پسری زیرك و تاجر و مالدار دارد وبرای خریدن‌آزادی پدرش خواهدآمد.» وچون قرشیان گفتند:«در خریدن‌آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد ویاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می‌گویید در خریدآزادی اسیران شتاب نباید کرد.» وشبانگاه آهنگ مدینه کرد وچهارهزاردرم بداد وپدرخویش را بگرفت وهمراه ببرد.

پس از آن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرزبن حفص برای آزادکردن سهیل بن عمروآمد، وی اسیرمالك بن دخشم بود و لب زیرینش شکافته بود.

عمربن خطاب دربارهٔ سهیل بن‌عمرو به پیمبر گفت: «دودندان جلو وی را درآرکه زبانش از دهان درآید وهرگز نتواند برضد تو به سخن ایستد.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌گفت: «اورا ناقص‌العضو نکنم‌که خدایم ناقص‌العضو کند اگرچه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم‌که پیمبر در همین باب به عمرگفت: «شاید در موردی به سخن ایستدکه‌آنرا بپسندی» وچون مکرز درباره آزادی سهیل سخن‌گفت‌وموافقت کردندگفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرزگفت: «مرا به‌جای اونگهدارید واورا رهاکنید تا برود وفدیهٔ‌خویش را بفرستند.»

گوید: «سهیل را رهاکردند و مکرز را به جای اونگهداشتند.»

ابن‌عباس گوید: وقتی عباس‌بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بدو گفت: «توکه مالداری فدیهٔ خودت و دو برادر زادهات

عقیل بن‌ابی‌طالب و نوفل بن‌حارث وهم پیمانت عتبة بن‌عمرو را بپرداز . »

عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم اما قوم مرا به نارضا آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر داند ، اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیهٔ خویش را بپردازی . »

وچنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنراپای فدیهٔ من محسوب دار . »

پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل به‌ماداده است . »

عباس گفت : « مرامالی نیست »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزدام‌الفضل دختر حارث نهادی وهیچکس جز شما نبود وگفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قثم باشد و فلان‌مقدار از آن عبیدالله باشد چه شد؟»

عباس گفت : « قسم به‌آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینرا جزمن و او نمی‌دانست و دانستم که پیمبر خدایی ، آنگاه فدیهٔ خویش ودوبرادرزاده و هم پیمان خود را بداد . »

گویند : عمروبن ابی‌سفیان جزواسیران بدربود ، به ابوسفیان گفتند : « فدیهٔ عمرورا بپرداز .»

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود وهم مالم ، حنظله را کشتند عمرورا نیز به فدیه آزاد کنم ، بگذارید هرچه می‌خواهند نگاهش بدارند . » وعمرو همچنان در مدینه محبوس بود .

وچنان شد که سعدبن نعمان بن‌اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری کهنسال

بود که باگوسفندانخود درنقیع به‌سرمی‌بردواز آنجابقصد عمره حرکت‌کرد وگمان نداشت‌که او را در مکه نگه ‌میدارند زیرا رسم بود که قرشیان متعرض حج‌گزار و عمره‌گزار نمی‌شدند، ولی ابوسفیان اورا بگرفت وبه عوض عمرو پسر خود درمکه محبوس‌کرد وشعری بدین مضمون‌گفت :

«ای قوم ابن‌اکال ! دعوت او را اجابت‌کنید»

«که عهدکرده‌اید پیرفرتوت را وانگذارید»

«حقاکه بنی‌عمرو پست و ذلیل باشند»

«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمروبن عوف پیش پیمبر رفتند و قصهٔ ابن اکـال را بـا وی بگفتند و خواستندکه عمروبن ابی‌سفیان را به‌آنها بدهد تا پیرخویش راآزادکنند وپیمبرخدا چنان‌کرد وعمرو را پیش ابوسفیان فرستادند وسعدراآزادکردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیـع بود که داماد پیـمبر خـدا بود . ابوالعاص به‌مال وامانت وتجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش هـاله دختر خویلد بود وخدیجه خالهٔ وی بود واز پیمبر خواست‌که دختر بدودهد وپیمبر مخالفت خدیجه نمی‌کرد واین پیش از نزول وحی بود ودختر بدوداد وخدیجه او را چون فرزند خویش می‌شمرد .

وچون خداعزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد وخدیجه و دخـترانش بدوایمان‌آوردند وبه دین وی‌گرویدند ، ابوالعاص برشرك بماند .

وچنان بودکه پیمبریکی از دودختر خویش ، رقیه یا ام‌کلثوم را ، به‌عتبةبن ابی‌لهب‌داده بودوچون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان‌نهاد واز او دوری گرفتند ،گفتند شما محمد را از گرفتاری رهاکرده‌اید ، دخترانش را به اوپس دهید که خاطرش به‌گرفتاری‌آنها مشغول شود وپیش ابوالعاص بن‌ربیع رفتند وگفتند :

«از زن خویش جدا شو و ما هرکس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم.»

ابوالعاص گفت : « خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنم زنی از قریش نمیخواهم.» و پیمبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود .

پس ازآن سوی فاسق بن‌فاسق عتبة بن‌ابولهب رفتند و گفتند : « دختر محمد را طلاق بده وماهر کس از قریش را خواهی به‌زنی تودهیم . »

عتبه گفت: «اگر دختر ابان‌بن‌سعیدبن عاص یا دختر سعیدبن‌عاص را به من دهید از زنم‌جدا می‌شوم .»

بدینسان دختر سعیدبن‌عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا نرفته بود جدا شد وخدا که کرامت دختر پیمبر و ذلت عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد ودختر پیمبر زن عثمان بن‌عفان شد .

وچنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت وحلال وحرام نمی‌کرد واسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود وابی‌العاص بن‌ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند وزینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرک ببود تا پیمبر هجرت کرد .

وچون قرشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص‌بن‌ربیع نیز باآنها بود وبه روزبدر اسیرشد ودر مدینه پیش پیمبر بود .

عایشه گوید : « وقتی مکیان فدیهٔ اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیهٔ ابوالعاص‌بن‌ربیع را فرستاد که مالی بود وگردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده‌بود.»

گوید: وچون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد وگفت : « اگرخواهید اسیر وی راآزاد کنید ومالش را پس بدهید . »

گفتند: «چنین باشد.» و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند .

پیمبر از ابوالعاص خواسته بود یا اووعده داده بود که زینب را رها کند ، یا

این جزوشرایط آزادی ابوالعاص بود اما در این باب نه او ونه پیمبر خدا چیزی نگفتند تاحقیقت حال دانسته شود .

اماوقتی ابــوالعاص آزاد شد وسوی مکه رفت پیمبر زیدبن حارثه ویکی از انصار را فرستاد وگفت : « به دره یاجج بمانید تازینب بیاید وهمراه اوسوی‌مدیــنه آیید . » وآنها یکماه یاکمتر پس‌از بدر روان شدند .

وچون ابوالعاص به مکه رسید به زینب‌گفت : « پیش پدرش برودواولوازم سفرآماده‌می‌کرد . »

زینب‌گوید : در آن اثناکه در مکه آماده می‌شدم‌کــه پیش پدرم بروم هــند دختر عتبه پیش مــن آمــد وگفت : « دختر محمد! شنیده‌ام می‌خواهی پیش‌پدرت بروی ؟ »

گفتم : « چنین قصدی ندارم »

گفت : « دخترعموی من چنین مگوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که‌پیش پدر روی به‌تو میدهم و ازگرفتن دریغ مدارکه‌آنچه میان مردان هست میان زنــان نیست . »

گوید: بخدا اطمینان یافتم که‌آنچه می‌گویدعمل‌می‌کند اما ازاو بیمناك بودم وگفتم: «چنین قصدی ندارم.»

وچون دختر پیمبر لوازم سفر آماده‌کرد کنانة بن‌ربیع برادر شوهرش شتری بدوداد که سوار شود وکمان وتیردان خویش‌را برگرفت وبه‌هنگام روز وی را ببرد وزینب در هودج بود .

مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند وبه‌تعقیب وی برخاستند ودر ذی‌ـ طوی بدورسیدند ونخستین کسان که‌رسیدند هباربن‌اسودبن‌مطلب ونافع‌بن‌عبدالقیس فهری بودند وهبار زینب راکه در هودج بود با نیزه بترسانید وچنانکه گفته‌اندوی باردار بود وبار بینداخت وبرادر شوهرش برزمین خفت وتیردان بگشود و گفت :

« هر که به من نزدیك شود تیری در اوجای دهم .» وکسان بازگشتند .

آنگاه ابوسفیان وسران قریش پیش وی‌آمدند وگفتند : « تیر مینداز تا با تو سخن کنیم . »

وابن ربیع از تیرانداختن دست بداشت وابوسفیان بیامد و نزد وی بایستادو گفت : « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مردان برون آوردی تو که مصیبت وبلیهٔ ما را می‌دانی که ازمحمد چه کشیده‌ایم‌واگر دختراورا آشکارا ازمیان ما ببری مردم پندارند که از مصیبت وبلیه به‌ذلت افتاده‌ایم وضعیف وزبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن اوحاجت نداریم اورا بازگردان وچون سروصداآرام شد و مردم گفتند که ما اورا پس‌آورده‌ایم نهانی اورا پیش پدرش ببر .»

وابن‌ربیع چنان‌کرد و چون سروصدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به‌زیدبن حارثه وهمراه وی تسلیم‌کرد که پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌آوردند .

ابن‌اسحاق‌گوید: ابوالعاص‌درمکه‌بود وزینب‌پیش پیمبردرمدینه‌بود که اسلام میان‌آنها جدایی‌آورده‌بود وکمی پیش‌ازفتح مکه ابوالعاص به‌تجارت‌سوی‌شام‌رفت که مالی داشت وامین اموال قریش بود که‌کالا بدو سپرده بودند .

وچون ازتجارت خویش فراغت یافت وبازگشت ، جماعتی که پیمبرفرستاده بود بدو برخوردند ومالش‌را ببردند واوبگریخت، وچون فرستادگان پیمبرمال‌وی‌را پیش پیمبرآوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش‌زینب دختر پیمبرآمد واز او پناه خواست وزینب نیزاورا پناه داد که مال وی را بگیرد .

صبحگاهان‌که پیمبر برون شد و تکبیرگفت ومردم با وی تکبیرگفتند زینب از صفهٔ زنان بانگ زد که ای مردم ابوالعاص بن‌ربیع را پناه داده‌ام .

وچون‌پیمبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد وگفت : «آنچه راشنیدم‌شما نیز شنیدید ؟ »

گفتند : «آری . »

گفت : « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از قضیه خبر نداشتم تاآنچه را که شما شنیدید شنیدم وزبونترین مسلمانان تواندکه بر ضدآنها پناه دهد . »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت : «دختر! اورا حرمت بدار اما به توراه نیابدکه به اوحلال نیستی .»

عبداللهبن ابی‌بکرگوید : پیمبر کسانی راکه مال ابی‌العاص را گرفته بودند پیش خواند وگفت : « نسبت این مرد به ما چنانست که می‌دانید ، وشما مال او را برده‌اید ، دوست دارم نیکی‌کنید ومالش را بدهید واگر نخواهید غنیمت‌خداست که به شما داده وحق شماست . »

کسان‌گفتند : « ای پیمبر خدا مال اورا پس می‌دهیم . »

گوید: ومال ابی‌العاص را پس دادند، وهرکه چیزی از اوگرفته بود بیاورد تا همه مال اورا بدادند وچیزی از آن‌کم نبود .

آنگاه ابوالعاص مال را به مکه برد وهرچه از قرشیان پیش وی بود پس داد وپس از آن گفت : « ای‌گروه قرشیان آیا کسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد ؟ »

گفتند : « نه ، خداترا پاداش نیك دهدکه وفادار و کریم‌بوده‌ای .»

گفت : « اینك شهادت می‌دهم‌که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده وفرستادهٔ اوست » سپس‌گفت : « به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا پندارید که می‌خواهم مال شمارا بخورم . اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کارآن فراغت یافتم مسلمان شدم . »

عبداللهبن‌عباس‌گوید : پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به‌همان‌عقداول به ابی‌العاص داد .

عروةبن‌زبیرگوید : از پس حادثهٔ بدر ، عمیر بن وهب جمحی با صفوان

ابن‌امیه در حجر نشسته بود . عمیربن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیمبرویاران وی را اذیت می‌کرده بود ودر مکه از اورنج‌دیده بودند وپسر وی وهب جزواسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن‌آورد وصفوان‌گفت : « بخدا پس‌ازآنها زندگی خوش نباشد.»

عمیرگفت: «راست‌گفتی بخدا اگر چنین‌نبود که‌قرضی دارم واداى‌آن‌نتوانم ونانخورانی دارم‌که از پس خویش برحال‌آنها بیمناکم ، سوار می‌شدم وسوی محمد می‌رفتم و اورا می‌کشتم‌که پسرمن پیش آنها اسیر است.»

صفوان بن‌امیه فرصت را مناسب شمرد وگفت : « قرض ترا می‌دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می‌کنم و هرچه دارم از آنها دریغ نمی‌کنم . »

عمیرگفت : «این‌گفتگو را نهان دار.»

صفوان‌گفت : « چنین باشد »

پس ازآن عمیر بگفت تا شمشیر اورا تیزکنند وبه‌زهرآب دهند وبه راه‌افتاد تا به مدینه رسید وهنگامی‌که عمربن خطاب وجمعی از مسلمانان در مسجد بودندو از روز بدرسخن داشتند و ازفضل خدای عزوجل با مسلمانان وبلیهٔ دشمنان یاد می‌کردند ، عمر دیدکه عمیر شتر خویش را بر درمسجد خوابانیدوشمشیرآویخته بود وگفت : « این‌سگ دشمن خدا برای شری‌آمده است این همانست‌که روزبدر بر ضد ما تحریك‌کرد وکس از ما بکشت . »

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت وگفت : « ای پیمبر اینك دشمن خدا عمیر ابن‌وهب‌آمده و شمشیرآویخته است .»

پیمبرگفت : «او را پیش من‌آر.»

عمر برفت وبند شمشیر اورا که به‌گردن‌آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر درآیید وبنشینید و مـراقب این خبیث باشیدکه اطمینان از اونباید داشت . آنگاه عمیر را پیش‌آورد.

وچون پیمبر اورا بدید که عمر بند شمشیرش راگرفته بود،گفت : « رهایش کن » وبه عمیر گفت : « پیش بیا »

وچون عمیر پیش رفت‌گفت : « روزتان خوش و این درود مردم جاهلـیت بود.»

پیمبر خداگفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است یعنی سلام‌که درود اهل بهشت است .»

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه‌آنرا می‌شنوم.»

پیمبر گفت : « برای چه‌آمده‌ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی این اسیرآمده‌ام‌که به دست شماست که دربارهٔ وی کرم کنید . »

پیمبر گفت : « چرا شمشیر آویخته‌ای ؟ »

عمیر گفت : « چه شمشیرهای بدی است‌که‌کاری برای ما نساخت .»

پیمبر گفت : « راست بگو برای چه‌آمده‌ای ؟ »

عمیر گفت : «برای‌آزادی اسیر آمده‌ام.»

پیمبر گفت : «تو وصفوان‌بن‌امیه در حـجر نشسته بـودید وکشتگـان به چاه افتادهٔ قریش را یادکردید وتوگفتی اگر قرض ونانخور نداشتم می‌رفتم و محمد را می‌کشتم وصفوان قرض ونانخور ترا به عهده‌گرفت‌که مرا بکشی وخدامیان‌من‌وتو حایل است . »

عمیر گفت : « شهادت می‌دهم که پیمبر خدایی ، وقتی از آسمان‌خبر می‌دادی ترا تکذیب می‌کردیم ونزول وحی را باور نداشتیم، در این‌گفتگو جز من وصفوان کس حضور نداشت ودانم‌که خداآنرا به تو خبر داده اسـت ، خدا را سپاس کـه

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید «آنگاه شهادت حق بگفت.»

پیمبر گفت : « مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید وقرآن تعلیم دهید و اسیر وی راآزاد کنید »

گوید : « وچنان کردند »

آنگاه عمیر گفت : « ای پیمبر خدا من می‌کوشیدم که نور خدای راخاموش کنم و کسانی را که بردین خدابودند به سختی آزار می کردم. دوست دارم که‌اجازه دهی سوی مکه روم وکسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند وگرنه آزارشان کنم . »

پیمبرخدا اجازه داد وعمیر به مکه رفت.

وچنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قرشیان می‌گفت : « خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیهٔ جنگ بدر را از یاد شما می‌برد . » وازکاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد وخبر آورد که عمیر مسلمان شده وصفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد .

وچون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت وهر که را مخالفت اومی کرد به سختی آزار می‌داد وبسیار کسان به دست وی مسلمان شدند .

وچون کار بدر به پایان رسید خداعزوجل همهٔ سورهٔ انفال را دربارهٔ آن نازل فرمود .

عمربن‌خطاب گوید : « به روز بدر که دوگروه روبه‌روشدند خدا مشرکان را هزیمت داد وهفتاد کس ازآنها کشته شد وهفتاد کس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی وعمر دربارهٔ اسیران مشورت کرد.»

ابوبکرگفت : « ای پیمبر خدا اینان برادران واقوام و عشیرهٔ ما هستند رای من اینست که ازآنها فدیه‌گیری که مایهٔ قوت مسلمانان شود . باشد که خدا به اسلام

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای توچیست؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تاگردنش بزنم وبرادر حمزه را باودهی که گردنش بزنند و عقیل را به علی دهی تاگردنش بزنند تا خدا بداند که دردل ما نسبت به کافران ملایمت نیست که اینان سران وسالاران کفر بوده‌اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید ورای مرا نپسندید و فدیه گرفت.»

عمر گوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود وگریه می‌کردند وبه پیمبر گفتم: به من بگویید چرا گریه می‌کنید که اگرچیز گریه آوری باشد بگریم واگر نباشد ازگریهٔ شماگریه وارکنم.»

پیمبر گفت: «به سبب آن فدیه که یاران تو با من گفتند عذاب بشما از این درخت نزدیکتراست.» وبه درختی نزدیك اشاره کرد وخداعزوجل این آیه را نازل کرده بود که

«ماکان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا و والله یریدالاخرة والله عزیزحکیم[1].»

یعنی: «پیغمبری رانسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدانیرومند وفرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد وبه سال بعد در احد عقوبت کار خویش بدیدند وهفتاد کس از یاران پیمبر کشته شد وهفتاد کس اسیرشدودندان وی بشکست وخود برسروی خورد شد وخون به چهره‌اش جاری شد ویاران پیمبر فرار کردند و ازکوه بالا رفتند وخدا عزوجل این آیه را نازل فرمود که

---

۱ ـ انفال: ۶۸

« اولما اصابتکم مصیبة قداصبتم مثلیهاقلتم انی هذا قل‌هومن عندانفسکم‌ان الله‌علی کل شیئی قدیر[1]»

یعنی : «چرا وقتی شما را صدمه‌ای رسیدکه دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این ازکجا به ما رسید ؟ بگو: این ازجانب خودتان بودکه خدا برهمه‌چیز تواناست »

وهم این آیه را نازل فرمودکه

« اذتصعدون ولاتلون علی‌احدوالرسول یدعوکم فی‌اخراکم فاثابکم غما بغم لکیلاتحزنوا علی مافاتکم ولامااصابکم والله خبیر بما تعملون . ثم‌انزل علیکم‌من‌بعد الغم امنة[2]»

یعنی:«آندم‌که دور می‌شدید وبه‌کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می‌خواند و (خدا) برایتان غمی روی غمی داد تا برآنچه ازکفتان رفته وآنچه به شما رسیده غم مخورید وخدا ازآنچه می‌کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم‌آرامشی برشما نازل‌کرد . »

عبدالله‌بن مسعودگوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر گفت : «دربارهٔ اسیران چه می‌گویید؟»

ابوبکرگفت : « ای پیمبر خدای قوم وکسان تواند آنهارا نگهدار ومهلتشان ده شاید خداتوبهٔ‌آنها را بپذیرد.»

ولی‌عمرگفت : « ای پیمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونت کردند ، بیارشان وگردنشان بزن.»

عبدالله‌بن‌رواحه‌گفت : « ای پیمبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببرو آتش درهیزم زن.»

---

۱ ــ آل‌عمران : ۱۶۵

۲ ــ آل‌عمران : ۱۵۲ــ۱۵۳

عباس بدوگفت: «خویشاوندانت از تو ببرند.»
وپیمبر همچنان خاموش بود وچیزی نگفت وبه درون رفت.
کسانی گفتند: «گفتهٔ ابوبکررا می‌گیرد.»
وکسان دیگرگفتند: «گفتهٔ عمر را می‌گیرد.»
وبعضی کسان‌گفتند: «گفته ابن رواحه را می‌گیرد.»

پس از آن پیمبر برون شد وگفت: «خدا دل کسانی را درکار خویش نرم می‌کندکه از شیر نرم‌تر باشد ودل کسانی را درکار خویش سخت می‌کندکه‌ازسنگ سخت‌تر باشد، ای ابوبکر مثال توچون ابراهیم است که گفت: هرکه تابع من شود از من است وهرکه نافرمانی من‌کند تو آمرزگار و مهربانی. ومثال تو چون عیسی است که‌گفت: اگر عذابشان‌کنی بندگان تواند واگر ببخشی تو نیرومند و دانایی. ومثال توای عمر مانند نوح است‌که‌گفت: خدایا هیچکس ازکافران رابر زمین باقی مگذار. ومثال توچون موسی است‌که‌گفت خدایا اموالشان رانابودکن ودلهاشان را سخت‌کن‌که ایمان نیارند تا عذاب دردناك را ببینند»

آنگاه پیمبرگفت: «اکنون شما عیالمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیه بگیرید یاگردنش را بزنید.»

گوید ومن‌گفتم: «مگر سهیل بن‌بیضاکه شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر پاسخ نداد وبیم‌کردم‌که سنگی ازآسمان برمن افتد تا وقتی‌که پیمبر فرمود: «مگر سهیل‌بن‌بیضاء» وخدا این آیات را نازل فرمودکه

«ماکان‌لنبی ان‌یکون له‌اسری حتی‌یثخن‌فی‌الارض. تریدون عرض‌الدنیا والله یریدالاخرة والله عزیزحکیم. لولا کتاب من‌الله سبق‌لمسکم فیما اخذتم عذاب‌عظیم. فکلوامماغنمتم حلالا طیبا واتقواالله غفور رحیم»[۱]

یعنی: «پیغمبری را نسزدکه اسیرانی داشته باشد تادر زمین‌کشتار بسیارکند،

---
۱ ــ انفال: ۶۸، ۶۹، ۷۰

شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . اگر قضای خدا بر این نرفته بود در مورد آن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید ، از آنچه غنیمت برده‌اید حلال و پاکیزه بخورید و از (نافرمانی) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است . »

محمدبن اسحاق گوید: وقتی آیهٔ ما کان لنبی نازل شد پیمبر فرمود : «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن‌معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت : ای پیمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتیم .»

ابوجعفر گوید : به گفتهٔ ابن اسحاق همهٔ مهاجران حاضر بدر با آنها که پیمبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند و همهٔ اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یك کس بودند و همه خزرجیان حاضر بدر یکصدوهفتاد کس بودند وچهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران وهشت تن از انصار .

به گفتهٔ واقدی مشرکان نهصدو پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند . و هم به گفتهٔ او به‌روز بدر پیمبر کسانی را که خردسال بودند به‌جنگ نپذیرفت که عبدالله ابن‌عمر و رافع‌بن‌خدیج و براءبن‌عازب وزیدبن‌ثابت و اسیدبن ظهیر و عمیربن‌ابی‌وقاص ازآن‌جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را نپذیرفت اجازهٔ جنگ داد که در جنگ کشته شد .

وچنان بود که پیمبر خدای پیش از آنکه از مدینه در آید طلحة بن‌عبیدالله و سعیدبن‌زیدبن عمروبن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه بازآمدند ، و هنگامی که پیمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در تربان به‌حضور وی رسیدند .

واقدی گوید : « پیمبر با سیصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند وبقیه از انصار بودند وهشت کس راکه نبودند از غنیمت سهم داد: سه‌تن از مهاجران، عثمان بن‌عفان که بربالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، وطلحة ابن‌عبیدالله وسعیدبن زیدکه آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. وپنج کس از انصار، ابولبابه بشیربن‌عبدالمنذر که او را در مدینه جانشین کرده بود وعاصم‌بن‌عدی‌عجلان که اورا به ناحیه‌مدینه‌گماشته بود وحارث‌بن‌حاطب که‌ار روحا وی را به سبب چیزی که دربارهٔ بنی‌عمروبن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و حارث‌بن‌صمه وخوات‌بن‌جبیر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید: «مسلمانان هفتاد شتر ودواسب داشتند یك اسب از آن مقدادبن‌عمرو بود ودیگری از مرثدبن‌ابی‌مرثد بود.»

ابوجعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیرکشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می‌فرمود: جماعت منهزم شود وروی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منبةبن حجاج‌بود به‌غنیمت گرفت وهم شتر ابوجهل غنیمت اوشد که تندرو‌بود وبرآن به غزا می‌رفت ودرتخم کشی به‌کار می‌برد.»

ابوجعفرگوید: پس از بدر پیمبر درمدینه اقامت‌گرفت وچنان بود که وقتی به مدینه هجرت‌کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که‌کسی را برضد او کمك ندهند واگر دشمنی به او حمله برد یاریش‌کنند و چون‌گروهی از مشرکان قومش در بدرکشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد باکسانی روبه رو شد که جنگ ندانستند اگر با ما رو بەرو شود جنگی ببینند که مانند جنگ دیگرکسان نباشد.» ودر پیمان شکست آوردند.

جنگ بنی‌قینقاع

محمدبن‌اسحاق‌گوید: قصهٔ بنی‌قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد وگفت : « ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قرشیان دهد ، بیایید مسلمان شوید شمامی‌دانید که من پیمبر مرسلم و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید . »

یهودان بنی‌قینقاع گفتند : «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم، مغرور مشو که باکسانی روبه رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی ، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم .»

قتاده‌گوید : « یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که مابین بدرو احد پیمان شکنی کردند وبا پیمبر به‌جنگ برخاستند . »

زهری‌گوید : « جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود . »

عروه‌گوید : جبرئیل این آیه را برای پیمبر آورد که

« واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی‌سواء[1] »

یعنی: «اگر ازگروهی خیانتی بدانستی منصفانه به‌آنها اعلام کن.»

وچون جبریل آیه را به سر برد پیمبر گفت : « من ازبنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت .

واقدی‌گوید : « پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کردکه هیچکس ازآنها به جنگ نیامد ،آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدندودستهایشان را ببستند ، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد ، ولی عبدالله بن‌ابی دربارهٔ آنها سخن

۱ ــ انفال: ۵۸

کرد . »

ابن‌اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند عبدالله‌بن ابی‌پیش وی‌آمدو گفت : « ای محمد باوابستگان من نیکی کن . » واین سخن‌از آن جهت گفت که یهودان بنی‌قینقاع هم‌پیمان خزرجیان بودند .

پیمبر پاسخ نداد ، وباز عبدالله گفت : «ای‌محمد با وابستگان من نیکی کن.» وپیمبر روی از او بگردانید .

گوید : وعبدالله دست در گریبان پیمبر کرد که فرمود : « مرارها کن »و خشمگین شد چنانکه چهرهٔ وی تیره شد ، وبازگفت : « مرارها کن »

عبدالله گفت : « بخدا رهایت‌نکنم ، تا باوابستگان من‌نیکی کنی، می‌خواهی چهارصد بی‌زره وسیصدزره پوش راکه مرا در مقابل سیاه وسرخ حفظ کرده‌اند‌در یك روزبکشی که من ازحوادث در امان نیستم واز آینده بیم دارم . »

قتاده گوید : پیمبر فرمود : «آنها را رها کنید که خدا لعنتشان‌کند واورا نیز باآنها لعنت‌کند . »

پس یهودان را رها کردند وبفرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود وپیمبر سلاح بسیار با لوازم‌زرگری از آنها گرفت ، وعبادةبن‌صامت آنها را با زن وفرزند از مدینه ببرد تابه ذباب رسانید ومی‌گفت : « هرچه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی‌قینقاع پیغمبر ابولبابة بن‌عبدالمنذر را در مدینه جانشین‌خویش کرده بود .

ابوجعفر گوید: «نخستین بار بود که پیمبر اسلام خمس‌گرفت ، وخمس‌غنایم را برگرفت وچهار خمس دیگر را به یاران خود داد.»

گوید: «پرچم پیمبر در جنگ بنی‌قینقاع سپید بود وحمزةبن عبدالمطلب آنرا می‌برد.»

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وعید قربان گرفت. گویند که پیمبر و توانگران اصحاب به‌روز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند واوبا مردم به‌نمازگاه رفت‌ونماز کردواین نخستین بار بود که به روز عید با مردم درنمازگاه به‌نماز ایستاد وبه‌دست خویش دوبزوبه قولی یکی ، ذبح کرد .

جابربن‌عبدالله‌گوید : « وقتی از بنی‌قینقاع بازآمدیم صبحگاه دهم ذی‌حجه قربان کردیم واین نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پاداشتند و ما،در بنی سلمه قربان کردیم وهفده قربان آنجا بود .»

ابوجعفرگوید : ابن‌اسحاق برای جنگ بنی‌قینقاع وقتی معین نکرده‌جزاینکه گوید :«میان غزوه سوبق بود و رفتن پیمبر تابنی‌سلیم وبحران که دومعدن حجاز بود به‌قصد غزای قریش.»

بعضی‌ها گفته‌اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی‌قینقاع سه غزاوسفر جنگی بود وپنداشته‌اند که پیمبر نهم‌صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس ازبازگشت از بدر بود وروز چهارشنبه هشت روزمانده از رمضان به مدینه بازگشت ، وبقیهٔ رمضان را درآنجا مقیم بود وچون خبر یافت که بنی‌سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقرة الکدر رفت وبه روز جمعه غرهٔ شوال‌سال‌دوم هجرت پس ازبرآمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد .

ولی ابن‌حمید از ابن‌اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت وفراغت از بدر درآخر رمضان یا اول شوال بود ، بیش از هفت روز در مدینه نماند وشخصا به غزارفت‌وقصد بنی‌سلیم داشت وبرفت تا به‌آب‌کدربنی‌سلیم رسید وسه روزآنجا بود وبه مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود و بقیهٔ شوال وذی قعده را در مدینه‌گذرانید ودراین اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند .

ولی به‌گفتهٔ واقدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی‌بن‌ابی‌طالب می‌برد ، وابن ام مکتوم معیصی را در مدینه جانشین

خود کرد .

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر ازغزای کدر به مدینه آمد وحشم و گله آورد وحادثه نبود ، ودهم شوال به مدینه رسید وروز یازدهم همان ماه غالب بن‌عبدالله لیثی را باگروهی سوی بنی‌سلیم وغطفان فرستاد که کسان بکشتند وگله بگرفتند و روز چهاردهم شوال باغنیمت سوی مدینه بازآمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد وپیمبر تاذی‌حجه در مدینه بماند وروز شنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه به غزای سویق رفت .

غزوهٔ سویق

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر ازغزای کدر به‌مدینه‌بازگشت بقیه شوال وذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت راآنجاگذرانید، آنگاه در ماه‌ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن‌حرب رفت.»

گوید : «ودراین سال مشرکان امور حج را به دست‌داشتند .»

عبدالله‌بن کعب بن‌مالك که از مطلعان انصار بودگوید : « وقتی ابوسفیان بن‌حرب باکاروان به مکه رسید وبقیهٔ قرشیان از بدر بازآمدند نذر کرد که ازجنابت آب به سرنزند تا به جنگ محمد رود وبا دویست سوار از قرشیان برون شدتاقسم راست‌کرده باشد واز راه نجدیه تا صدرقناة برفت تا به نزدیك‌کوه تیت یك منزلی مدینه رسید ودر تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، وبه نزد حیی بن‌اخطب‌شد و دراورا بزد وحیی بترسید ودرنگشود وازآنجا پیش سلام‌بن مشکم رفت که‌سالار وگنجینه داربنی نضیر بود وسلام اورا به خانه برد و مهمان کرد واز اخبارکسان با وی بگفت .

پس ازآن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند وچند نخل کوچك را بسوزانیدند ویکی‌از انصار راکه باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند وبازگشتند .

و کسان خبر بمدینه‌آوردند وپیمبر به تعقیبشان تا قرقرةالکدر رفت و از آنجا بازگشت و بـه ابـوسفیان ویاران وی دست نـیافت ، وتوشه های قرشیان که در کشتزار رهاکرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند به‌د ست مسلمانان افتاد .

وچون پیمبر با مسلمانان باز می‌گشت از او پرسیدند : « امید داری ثـواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

وهنگامی که ابوسفیان برای حرکـت از مکه سوی مدینه آمـاده می‌شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به یثرب وجماعتشان حمله کنید »

«که هرچه فراهم‌آورده‌اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز چاه‌آنها ظفر یافتند »

« پس از آن نوبت شماست»

« قسم خورده‌ام که نزدیك زنان نشوم »

« و آب به سروتن نزنم »

« تا قبایل اوس وخزرج را نابود کنید »

«که دل از غم مشتعل است »

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ سویق در ذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت بود .

گوید : «پیمبر با دویست‌کس از مهاجر وانصار برون شد .» و حکایت وی همانند ابن‌اسحاق است، جز اینکه‌گوید : «ابوسفیان در عریض به سعیدبن عمرو و مزدور وی برخورد وهردو را بکشت و چند خانه و مقـداری‌کاه راکـه آنجا بود بسوخت وپنداشت‌که قسم وی راست شده وخبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید : «وابوسفیان ویاران او کیسه‌های سویق رامی‌انداختند که سبکبارشوند که بیشتر توشهٔ آنها سویق بود، به همین جهت اینرا غزوهٔ سویق نام دادند.»

واقدی گوید : «پیمبر ابولبابة‌بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.»

ابوجعفر گوید: «درذی‌حجه سال دوم هجرت عثمان بن‌مظعون بمرد و پیمبر خدا اورا در بقیع به خاك سپرد وسنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند : حسن بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب در همین سال تولد یافت .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام فاطمه‌علیه‌السلام را در ذی حجه ، بیست ودوماه پس از هجرت، به‌خانه برد واگر این گفته درست باشد گفتهٔ اول‌درست نیست .

گویند : در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به‌شمشیروی آویخته بود .

آنگاه سال سوم هجرت درآمد

محمدبن اسحاق گوید : «وقتی پیمبر از غزوهٔ سویق بازگشت، بقیهٔ ذی‌حجه ومحرم را در مدینه گذرانید ، پس ازآن به غزای نجد رفت وقصد قبیلهٔ غطفان داشت ، واین راغزوهٔ ذی امرگفتند ، وتقریبا همهٔ صفر ، را درنجد گذرانید ، پس ازآن به مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود وبیشتر ربیع‌الاول را در مدینه بود، سپس به‌غزا برون شد وقصد قریش وبنی‌سلیم داشت وبه بحران رسید که معدنی درحجاز بود وماه‌ربیع‌الاخر وجمادی‌الاول را درآنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.»

خبر کعب
ابن اشرف

ابوجعفر گوید: «در این سال پیمبر کسانی را برای کشتن کعب بن‌اشرف فرستاد.»

به‌گفته واقدی حادثه در ربیع‌الاول همین سال بود.

ابن‌اسحاق گوید: «قصهٔ ابن‌اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند وزیدبن حارثه وعبدالله بن‌رواحه سوی مدینه آمدند که پیمبر آنها را فرستاده بود تا مژدهٔ فتح وقتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن‌اشرف که از مردم قبیله طی بود ومادرش از یهودان بنی‌نضیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: «وای، راست می‌گویند؟ محمد کسانی راکه این دو مرد می‌گویند کشته است. اینان اشراف عرب وملوك کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها راکشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است.»

وچون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد، سوی مکه رفت وبه نزد مطلب ابن‌ابی وداعه سهمی منزل گرفت، ومطلب اوراگرامی داشت وکعب به تحریك بر ضدپیمبرخدای پرداخت وشعرمی‌سرود وبر کشتگان به‌چاه افتادهٔ قریش می‌گریست. پس از آن به مدینه بازگشت ودر اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزارآنهاشد، وپیمبر گفت: «کی‌شرابن اشرف راکوتاه می‌کند؟»

محمدبن مسلمه گفت: «ای‌پیمبر خدای! من این کار می‌کنم واو را می‌کشم.»

پیمبر گفت: «بکن»

وچون محمدبن مسلمه ازپیش پیمبر بازگشت سه‌روز جزاندکی که رمق اورا حفظ کند نخورد وننوشید، واین را به پیمبر گفتند که اورابخواند وگفت: «چرا از خوردن ونوشیدن بازمانده‌ای؟»

گفت : « ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام‌آن توانم یانه؟ »
پیمبر گفت : « تکلیفی بجز کوشیدن نداری. »
گفت : « ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگوییم. »
پیمبر گفت : « هرچه خواهی بگوی »

گوید : «محمدبن‌مسلمه وابونائله سلکان بن‌سلامه که برادرشیری کعب بود و عبادبن‌بشروحارث بن‌اوس‌وابوعبس بن‌جبر برکشتن کعب بن‌اشرف همسخن‌شدند، وابونائله راکه شاعربود پیش وی‌فرستادندکه‌ساعتی با اوسخن‌کرد وشعری خواند وپس ازآن گفت : « ای‌ابن شرف ! من به‌حاجتی پیش توآمده‌ام آنرا نهان دار. »

گفت : « چنین کنم »

گفت : «آمدن این مرد بلیه‌ای بود، که عربان به دشمنی مابرخاستند وبر ضد ما همسخن شدند وراهها بسته شد ونانخوران ما به سختی‌افتادند وهمه به‌محنت افتاده‌ایم.»

کعب‌گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند ، از پیش به‌توگفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود . »

ابن‌نائله‌گفت : « خواهم‌که آذوقه‌ای به ما بفروشی ووثیقه به تودهیم.»

کعب‌گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : « می‌خواهی ما را رسوا کنی ؟ مرا یارانی هست‌که همرأی منند ، می‌خواهم‌آنها را پیش توآرم‌که‌آذوقه به‌آنها دهی ونیکی‌کنی و ما سلاح به وثیقهٔ تو دهیم» می‌خواست‌که وقتی کسان با سلاح پیش‌کعب می‌شوند وی بدگمان نشود .

کعب‌گفت : « سلاح برای وثیقه بس است .»

گوید : «سلکان پیش یاران خویش بازگشت وقصه را برای‌آنها نقل‌کرد و بگفت تا سلاح برگیرند وپیش وی فراهم شوند .»

«آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تابقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت: «به نام خدا بروید» و دعا کرد و گفت: «خدا یا کمکشان کن.»

«آنگاه پیمبر به خانه بازگشت وشبی مهتاب بودو آنها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند وابونائله بانگ زد واو که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت وگفت: «تودر حال جنگی ومرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمیرود.»

«کعب گفت: «این ابونائله است که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند.»

«زن گفت: «به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم»

«کعب گفت: «اگر مردرا به سوی ضربت خوانند، اجابت کند.»

«آنگاه ازجای خویش فرود آمد وساعتی باآمدگان سخن کرد که بدو گفتند: «بیا به دره عجوزشویم وباقی شب را به صحبت بگذرانیم»

کعب گفت: «چنانکه خواهید»

«وبه راه افتادند و ساعتی برفتند. آنگاه ابونائله دست به موهای سر کعب کشید وببویید و گفت: «هرگز عطری چنین خوشبوندیده‌ام». پس از آن ساعتی برفت وبازچنان کرد تاکعب اطمینان یافت وساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر اورا بگرفت وگفت: «دشمن خدا را بزنید.» وشمشیرها براو فرودآمد اماکاری نساخت.

محمدبن مسلمه گوید: «وقتی دیدم از شمشیر هاکاری برنیامد و دشمن خدا فریاد زد وبرهمه قلعه‌ها آتش افروخت، شمشیر باریکی راکه در نیام داشتم به یاد آوردم وبه سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید ودشمن خدا بیفتاد.»

گوید: «ازشمشیرهای ما زخمی به سریا پای حارث‌بن‌اوس خورده بود. و براه افتادیم وبیامدیم واز محل بنی‌امیة بن‌زبیر وبنی قریظه وبعاث گذشتیم تابه حره

عریض رسیدیم ، واوس بن‌حارث کند می آمد که خون از او می‌ریخت‌وساعتی برای اوبماندیم آنگاه به دنبال ما آمد وعاقبت اورا برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم واوایستاده بود ونماز می کرد . بدوسلام‌کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم وپیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت وما به خانه بازگشتیم .

«صبحگاهان یهودان ازکشته‌شدن دشمن خدا هراسان شدند وهیچ یهودی نبودکه برجان خویش بیمناك نباشد : پیمبرگفت : « به هریك از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید . » محیصةبن مسعود برابن‌سنینه تاخت واورا بکشت ،وی یکی ازتجار یهود بودکه‌با محیصه و کسانش رفت و آمد ودادوستد داشت. حویصة ابن‌مسعود هنوز مسلمان نشده‌بود وچون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می گفت : « دشمن خدا ، این مرد راکه هرچه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی؟»

محیصه‌گوید : « به اوگفتم اگر آنکه‌گفته اورا بکشم فرمان دهد ، تورا نیز بکشم » واین آغاز اسلام حویصه بودکه‌گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی ؟»

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ،گردنت را می‌زنم »

گفت : « بخدا دینی‌که ترا چنین‌کرد عجیب است » ومسلمان شد .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند .

«وهم به‌گفته اودر ربیع‌الاول این سال عثمان بن‌عفان ام کلثوم دخترپیمبر خدارا به زنی گرفت ودرجمادی‌الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به‌غزای انمار رفت‌که‌آنرا غزوهٔ ذوامر نیزگویند.

گفتهٔ‌ابن‌اسحاق را در این باب پیش از این آورده‌ایم.

واقدی گوید : «تولد سایب‌بن یزیدبن اخت‌النمر در همین‌سال بود .»

غزوهٔ قرده

واقدی‌گوید : «در جمادی‌الاخر این سال غزای‌قرده رخ داد و سالارآن زید ابن‌حارثه بود و این نخستین بار بود که زیدبن‌حارثه سالاری قوم یافت .»

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ ابن اسحاق زیدبن حارثه درسفری که پیمبر او را فرستاد درمحل قرده، یکی از آبهای نجد،کاروان قریش راکه ابوسفیان همراه اوبود بگرفت .

«وقصه چنان بود که پس ازجنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناك شدند و راه عراق‌گرفتند وگروهی از بازرگانان برون شدند . واز جمله ابوسفیان بود که نقرهٔ بسیار همراه داشت که بیشتر کالای تجارت آنها نقره بود ویکی از بکربن‌وائل را به نام فرات بن‌حیان اجیر کردند تابلد راه باشد وپیمبر زیدبن حارثه رابفرستاد که بر سر آب قرده به‌آنها برخوردکه مردان بگریختند و اموال‌کاروان را بگرفت و پیش پیمبر آورد.»

ابوجعفر گوید : به‌گفته واقدی قصهٔ این غزا چنان بود که قرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما رابسته » وابوسفیان وصفوان بن‌امیه‌گفتند: «اگردرمکه‌بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم » .

زمعة بن‌اسودگفت: «یکی را به شمانشان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید »

صفوان‌گفت : « این کیست ، ما چندان حاجت به‌آب نداریم که به زمستان می‌رویم . »

زمعه‌گفت : « این شخص فرات‌بن‌حیان است .»

قرشیان اورا خواستند واجیر کردند و به هنگام زمستان باآنها بیرون‌آمد واز

ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند.

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار وظروف نقره داشت که صفوان‌بن امیه همراه می‌برد. وزیدبن‌حارثه برون شد و راه کاروان را ببست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند وخمس اموال کاروان بیست هزارشد که پیمبر گرفت وچهار خمس دیگر را به زید وهمراهان وی تقسیم کرد، وفرات‌بن‌حیان راکه‌اسیر شده‌بود پیش پیمبر آوردند و به او گفتند اگر مسلمان شوی ترا نمی کشد وچون پیمبر او را بخواند اسلام آورد واورا رها کرد.

قتل ابی‌رافع یهودی

ابوجعفر گوید: چنانکه گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن‌بود که وی کعب‌بن‌اشرف را برضد پیمبر خدا تأیید می کرده بود و پیمبر در نیمهٔ جمادی‌الاخر همین سال عبدالله بن‌عتیك را سوی او فرستاد.»

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع‌یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك بود، وچنان بود که ابورافع پیمبر خدا را می‌آزرد وبر ضد وی‌تحریك میکرد ودرقلعهٔ خویش‌به سرزمین حجاز مقیم بود.

«وقتی فرستادگان‌پیمبر به محل وی نزدیك شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان‌گله های خویش را می‌بردند وعبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك به همراهان خویش گفت: «اینجا باشید تا من بروم وبادربان سخن‌کنم، شاید بتوانم درآیم.»

گوید: وبرفت وچون نزدیك در رسید جامه به چهره انداخت، گویی به حاجت مشغول بود وکسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد: «بندهٔ خدا اگر

می‌خواهی درآیی درآی که می‌خواهم در راببندم . »

عبدالله گوید : « درآمدم و در طویلهٔ خری کمین کردم وچون کسان درآمدند در را ببست و کلیدها رابه میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابورافع دربالاخانه باکسان به‌صحبت‌بود وچون آنها برفتند من بالا رفتم وهردری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش گفتم اگر کسان به‌کمك وی آیند به من‌دست نیابند تا اوراکشته باشم وعاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریك میان اهل خانهٔ خویش بودند وندانستم کجاست وگفتم : « ای ابورافع! »

ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : ومن سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم وحیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت. ابورافع فریاد زد ومن از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد درآمدم وگفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود ومرا با شمشیر زد »

گوید : او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اماکشته نشد و سر شمشیر را به شکم اوفرود کردم که از پشتش درآمد ودانستم که اوراکشته‌ام ،آنگاه‌درها رایکی پس‌از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم وپا نهادم وپنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود وبیفتادم وپایم بشکست‌وآنرا با عمامهٔ‌خویش بستم وبرفتم‌تانزدیك در نشستم وگفتم: «بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : و چون خروس بانگ برآورد یکی از بالای حصار بانگ زدکه ابورافع‌بازرگان مردم حجاز درگذشت. ومن پیش همراهانم رفتم وگفتم فرار کنید که خدا ابورافع راکشت وپیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت : « پایت را درازکن » وپایم را دراز کردم و دست بدان مالید وگویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفرگوید : «به‌گفتهٔ واقدی‌پیمبر در ذی‌حجهٔ سال چهارم هجرت کس

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی‌الحقیق فرستادوفرستادگان وی‌ابوقتاده و عبدالله‌بن عتیك و مسعود بن‌سنان واسودبن‌خزاعی وعبدالله‌بن‌انیس بودند.»

ابن‌اسحاق قصه راچنین نقل‌می‌کندکه سلام بن‌ابی‌الحقیق، ابورافع، ازجمله کسانی بودکه برضد پیمبر خدای دسته بندی می‌کرد وچنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان ،کعب بن‌اشرف راکه با پیمبر دشمنی داشت وبرضد اوتحریك‌می‌کرد کشته‌بودند، وخزرجیان ازپیمبراجازه خواستندکه سلام‌بن‌ابی‌الحقیق راکه درخیبر بود بکشند واواجازه داد .

ابوشهاب زهری‌گوید : از جمله نعمتهاکه خدا به پیمبر خویش داده بوداین بودکه دوقبیلهٔ انصار اوس خزرج چون دوقوچ در خدمت پیمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیمبر خدا می‌کردند خزرجیان می‌گفتند : « بخدا به این فضیلت پیش پیمبر ومسلمانان برما پیشی نگیرند.» وآرام نمی‌گرفتند تاکاری نظیر آن انجام دهند . وچون خزرجیان‌کاری می‌کردند ، اوسیان چنین می‌گفتند .

«وچون اوسیان‌کعب‌بن‌اشرف راکه دشمن پیمبر بود کشتند خزرجیان‌گفتند : به این فضیلت برما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن‌کردند که مردی که به دشمنی پیمبر همانند ابن‌اشرف باشدکیست ونام ابن‌ابی‌الحقیق‌که در خیبر مقیم بود به میان آمدواز پیمبر خدای برای‌کشتن او اجازه خواستند و اواجازه‌داد وهشت نفر از خزرجیان سوی اورفتند که‌عبدالله‌بن عتیك ومسعود بن‌سنان وعبدالله‌بن‌انیس‌و ابوقتاده وخزاعی‌بن‌اسود ازآن جمله بودندوپیمبر سالاری‌گروه را به ابن‌عتیك داد وگفت : «ازکشتن‌زن و فرزند خودداری‌کنند وآن‌گروه برفتند تا به خیبررسیدند و شبانگاه سوی خانه‌ابن‌ابی‌الحقیق رفتند واو دربالاخانه‌ای بودکه یك چرخ رومی برآن بود وبرآن بالا رفتند تا به دروی رسیدند واجازه خواستند وزن اوبرون‌آمدو گفت : « شماکیستید ؟ »

گفتند : « از مردم عربیم وآذوقه‌می‌خواهیم »

گفت : « اینجاست ، درآیید »

گوید:وچون درآمدیم در اطاق را به روی زن‌بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود واوبانگ‌زدوحضور مارا خبرداد.ابورافع بربستر خویش افتاده بود وباشمشیر سوی اوحمله بردیم ودر تاریکی شب از سپیدی اونشانه جستیم که‌گویی‌یك‌زن‌قبطی خفته بودوچون زن بانگ زد به روی اوشمشیر کشیدیم‌امامنع پیمبر رابه‌یادآوردیم ودست از او بداشتیم واگر منع پیمبر نبود او راکشته بودیم .

وچون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد واومی‌گفت : « بس ، بس ،»

گوید : « پس ازآن برون‌آمدیم و عبدالله‌بن‌عتیك خـوب نمی‌دید و از پله بیفتاد و بـه سختی آسیب دیدکه او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جا گرفتیم .

آنگاه یهودان‌آتش افروختندوبه هرسو در جستجوی ما رفتند وچون نومید شدند پیش ابورافع برگشتند واوراکه جان می‌داد در میان‌گرفتند .

گوید : وماگفتیم : « چگونه می‌توانیم بدانیم‌که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ماگفت :« برویم ببینیم » وبرفت تا میان مردم درآمد وکسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند وزنش‌که چراغ به دست داشت در چهرهٔ او نظر می‌کرد و می‌گفت : « بخدا صدای ابن عتیك را شناختم اما باور نکردم وگفتم ابن‌عتیك کجا و اینجاکجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت‌که بدوبنگرد وگفت : « بـخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می‌گفت : « هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم .»

وچونرفیق مابیامد وماجرا را بگفت ابن‌عتیك را برداشتیم وپیش‌پیمبررفتیم وخبر قتل دشمن خدارا بگفتیم وبه نزد وی اختلاف شدکه‌کدام یك از ما اوراکشته است‌که همه مدعی‌کشتن اوبودیم .

پیمبر خداگفت : « شمشیرهای خود را بیارید » ، و چون بیاوردیم درآن نگریست وچون شمشیر ابن‌انیس را بدیدگفت : « این او راکشته است که نشان استخوان را درآن می‌بینم . »

حسان‌بن‌ثابت دربارهٔ قتل کعب‌بن اشرق و سلام بن‌ابی حقیق شعری گفت‌که خلاصه مضمون‌آن چنین است :

« ای ابن‌حقیق وای ابن‌اشرف ! »

« دلیراگروهی که شما دیدید »

«که چون شیر باشمشیر تیز سوی شما شدند »

« ومرگ بشما پوشانیدند »

«که درکار دین خویش بینابودند »

« ومایه زبونی ستم بودند »

دختر عبدالله بن‌انیس‌گوید :کسانی که پیمبر برای کشتن ابن ابی‌الحقیق فرستاد عبدالله بن‌عتیك بود وعبدالله بن‌انیس وابوقتاده ویکی دیگر از انصاروآنها هنگام شب به خیبر رسیدند .

عبدالله‌بن‌انیس‌گوید ، و ما ، درها رامی‌بستیم وکلیدآنرا می‌گرفتیم تا همه درها بسته شد وکلیدآنرا درگودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه‌ای رفتیم که ابن ابی‌الحقیق‌آنجا بودومن وعبدالله‌بن عتیك بالا رفتیم ویاران ما درمحوطه نشستند و عبدالله‌بن‌عتیك اجازه خواست وزن ابن‌ابی‌الحقیق‌گفت : « این صدای عبدالله‌بن عتیك است . »

ابن‌ابی‌الحقیق‌گفت : « عبدالله بن‌عتیك دریثرب است و چگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را بازکن که جوانمرددر این وقت‌کس‌را از در خویش نراند . »

زن ابن‌ابی‌الحقیق برخاست ودر راگشود ومن وعبدالله‌بن‌عتیك در آمدیم و

عبدالله به من گفت : « زن رابزن.» ومن شمشیر کشیدم ورفتم که اورا بزنم وبه یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن وفرزند منع کرده بود ودست از اوبداشتم .

آنگاه عبداللهبن‌عتیك به نزد ابن‌ابی‌الحقیق رفت .

ابن‌عتیك گوید : ابن‌ابی‌الحقیق را در بالا خانه تاریك می‌دیدم ازبس کهسپید بود وچون اومرا با شمشیر بدید متکارا جلومن گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که اورا باشمشیر بزنم اما نتوانستم ، واورا زخمی کردم. آنگاهعبدالله بن‌انیس بیامد وگفت : « اورا بکشم ؟ »

گفتم : «آری »

وعبداللهبن‌انیس برفت واورا بکشت .

عبداللهبن‌انیس گوید :«آنگاه پیش‌ابن عتیك رفتم وراه خویش‌گرفتیم وزن فریاد زد : شبیخون ! شبیخون!»

گوید: وعبداللهبن‌عتیك از پلهبیفتاد وگفت : «پایم،پایم .»

ومن‌اورا برداشتم وپایین بردم وگفتم: «راه بیفت پایت‌طوری نشده.» وروان شدیم ویادم آمد که کمانم راروی پلهنهادهام وبرای‌برداشتن آن بازگشتم و خیبریان‌را دیدم که درهم افتادهاند وهمه سخنشان این بود که ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است ، ومن نیز هرکه را می‌دیدم می‌گفتم : « ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است »

گوید: پس ازآن از پله بالا رفتیم ومردم درپلکان‌آمد و رفت مـی‌کردند و کمان خویش را برداشتم وبرگشتم وبه یاران خویش پیوستم و روان شدیـم ، روز نهان می‌شدیم وشب راه می‌رفتیم وچون هنگام روزنهان می‌شدیم یکی را به مراقب می‌گماشتیم که اگرچیزی دید به ما اشاره کند . وچون به بیضا رسیدیم من نگـهبان شدم وبهآنها اشاره کردم که شتابان برفتند ومن نیز به دنبالشان بودم ونزدیك مدینه بهآنها رسیدم، گفتند : « چه بود ، چیزی دیدی ؟ »

گفتم : « نه ولی دیدم که خسته شدهاید وخواستم از ترس بدوید . »

ابوجعفر گوید : « در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیتِ حفصه‌زن خنیس‌بن حذافه سهمی بوده وشوهرش مرده‌بود.
وهم در این سال جنگ احد رخ دادکه به روز شنبه هفتم شوال‌بود .

سخن از
جنگ احد

ابوجعفر گوید : سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدربود که جمعی از اشراف قریش در اثنای‌آن کشته بودند وچون باقیماندهٔ قرشیان به مکه بازگشتند وابوسفیان بن‌حرب نیز کاروان را به مکه رسانید ، عبدالله‌بن ابی‌ربیعه‌و عکرمة بن‌ابوجهل وصفوان بن‌امیه با تنی چند از سران قریش که به روزبدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان وهمهٔ کسانی که درکاروان چیزی داشتند سخن کردند وگفتند : « محمد نیکان شمارا بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمك کنید . » وآنها پذیرفتند وقرشیان با جمع حبشیان وقبایل‌کنانه ومردم تهامه که اطاعتشان‌می کردند برای جنگ پیمبرآماده شدند.

وچنان‌بودکه ابوعزةعمروبن‌عبدالله جمحی جزواسیران بدر بود و پیمبر بر اومنت نهاده بود به سبب‌آنکه فقیر بود وچند دختر داشت و گفت : « ای پیمبر خدای! چنانکه دانی‌من فقیرم وعیالمند ومحتاج، برمن منت‌بنه»وپیمبر براومنت‌نهاد، وبی‌فدیه آزادش کرد .

هنگام تجهیز برای‌احدصفوان‌بن‌امیه به ابوعزه‌گفت : « تومردی شاعری با ما بیا ومارا به زبان خویش کمك کن »

ابوعزه‌گفت : « محمد برمن منت نهاده ونمی‌خواهم برضد وی شمارا کمك کنم . »

صفوان‌گفت : « باید کمك کنی ومن تعهد می کنم که اگر بازگشتی تورا بی‌

آید » و سی کس به دور وی آمدند وگذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد وطلحه حایل وی شد وتیری به دست اوخورد که دستش بخشکید »

در آن هنگام ابی‌بن‌خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد وپیمبر گفته بودمن او را می‌کشم ،بیامد وبه‌پیمبر گفت :«ای دروغگو ،کجا فرارمی‌کنی» وسوی پیمبر حمله برد وپیمبر ازگریبان زره ضربتی‌به اوزدکه زخمی‌ناچیزبرداشت وبیفتاد وچون‌گاو خرخر می‌کرد .

قرشیان او را ببردند وگفتند: «توکه زخم نداری از چه می‌نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضرگفته بود آنها را می‌کشت»

ویك‌روزبگذشت که از آن زخم بمرد.

وچون‌شایع شدکه پیمبر خداکشته شده بعضی ازآنهاکه روی صخره‌بودند گفتند: «ای‌کاش یکی را پیش‌عبدالله‌بن‌ابی می‌فرستادیم‌که برای‌ما ازابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمدکشته شد ، پیش ازآنکه قومتان بیایند وشمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس‌بن نضرگفت:«ای قوم اگر محمدکشته شده باشد خدای محمدکه‌کشته نشده در راه دینی‌که محمد جنگ می‌کرد بجنگید ،خدایا من ازآنچه‌اینان‌می‌گویند پوزش می‌خواهم واز سخنان‌آنها سخت بیزارم»آنگاه باشمشیر حمله‌کرد وبجنگید تاکشته شد.

وپیمبر برفت ومردم را می‌خواند تا پیش مردم صخره رسید وچون اورا بدیدند یکیشان تیری درکمان نهادکه اورا بزند واوگفت :« من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شدکه یاران باقیمانده از اودفاع می‌کنند .

وچون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت ، و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان بازگردید فرمود :

«ومامحمدالارسول قدخلت من قبله الرسل افأن مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا وسیجزی الله الشاکرین [1]»

یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می کنید وهر که عقب گرد کند ضرری به خدا نمی زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند ، خدایا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» ویاران خود رابفرستاد که اووهمراهانش را با سنگ بزنند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت:«اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر » واین سخن ازآنرو می‌گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن ابوسفیان به روزبدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست وشمامولی ندارید.»

ابوسفیان گفت :«آیا محمد میان شماست. بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم ومنع نیز نکردم ،ازآن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یادکرد وفرمود:

«فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلَا تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ [2]»

---

۱ ـ آل‌عمران ۱۴۴

۲ ـ آل عمران : ۱۵۲

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته‌و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر باآن‌گروه از یاران در دره‌بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند وپیمبر گفت :«خدایا روانباشد که‌آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران باآن‌گروه‌بجنگیدندتا از کوه‌پایین‌رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره‌پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشد که از روی وی بالای‌سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم‌که پیمبر می‌گفت :«آنروز که‌طلحه چنین‌کرد ،بهشت‌براو واجب آمد.»

ابوجعفر گوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا «منقی» برفتند ، عثمان بن‌عفان وعقبة‌بن‌عثمان وسعدبن‌عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدندکه‌کوهی در حدود مدینه است وسه روزآنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به‌آنهاگفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بن حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسودکه او را ابن شعوب می‌گفتند چون دیدکه حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد وی را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبر گفت :« به‌همین سبب بودکه فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

شدادبن‌اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

« با ضربتی چون پرتوخورشید»

« حمایت می کنم»

صالح‌بن کیسان‌گوید: « هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت وخلخال وگردن بندوگوشوار خویش را به وحشی‌غلام جبیربن مطعم بخشید، وکبد حمزه را درآورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت . آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔفیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفر گوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان‌آمد ودوبارگفت : «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بارگفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست ؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید .»

آنگاه سه‌بارگفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش‌گفت: «اینان‌کشته شده‌اندکه اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری‌نتوانست کردوگفت: «دشمن‌خدا، دروغ‌گفتی ، خداکسانی را باقی داشته‌که ترا خوارکنند.»

ابوسفیان‌گفت: «هبل بالاگرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید »

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرتروو‌الاتراست.»

ابوسفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است ، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند ، من نگفته‌بودم، اما بدم نیامد.»

ابن‌اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا اینجا»وپیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:« عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تواز ابن قمیئه‌راستگوتری.» این سخن از آنرو می‌گفت که ابن قمیئه با قرشیان گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت وگفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس‌بن‌زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت کـه بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد وگفت:«ای مردم بنی کنانه این‌سالارقرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می‌کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد وگفت:«سال آینده‌در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت:« بگویید ،بله‌آنجا به‌هم می‌رسیم.»آنگاه پیمبر علی بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام را فرستاد وگفت: «به‌دنبال قرشیان‌برو‌ببین چه می‌کنند

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی‌که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وبا آنها بجنگم.»

علی‌گوید:« به دنبال قوم رفتم‌که ببینم چه مـی‌کنند وچون اسبان رایـدك کشیدند و برشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون‌دیدم‌که سوی‌مکه رفتند ،بازگشتم وبانگ‌می‌زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به‌کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای‌گفت:« ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. »

یکی از انصاریان‌گفت:«من‌می‌روم ببینم.» واو را دیدکه زخمی شده بود و رمقی داشت‌وگفت:«پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده‌ای یامرده‌ای.»

سعدگفت: «من‌جزومردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت‌پاداش‌نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی‌تان زنده‌باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذورنباشید.»

انصاری‌گوید: «من آنجا بودم‌که سعدجان داد وپیش پیمبر بـازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت‌کـه شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیرگوید: وقتی پیمبر خدای دیدکه با حمزه چه‌کرده‌اند ،گفـت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی‌شد یا این رسم نمی‌شد ، پیکر حمزه را می‌گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی‌تن ازکشتگان‌آنها را مثله می‌کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عـمویش بـدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عـرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویاران‌وی این آیه را نازل‌فرمود: «وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می‌کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌ایـد عقوبت کنید واگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

و پیمبر خداگذشت کرد وصبوری کرد ومثله کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تا کشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیر گفت: «بروواورا برگردان که نبیند با برادرش چه‌کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت وگفت: «مادر ، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله‌کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبر آمد واین بگفت ، پیمبر گفت:« بگذار برود»وصفـیه پیش کشتهٔ برادر رفت و بـر آن بگریست و درود گفت و اناالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبداللهبن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اماکبدش را در نیاورده بودند ، ومادرش امیـمة دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرجمزه به یك گورکرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

۱ـ نحل : ۱۲۶

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت ویکیشان به دیگری گفت : «بخدا از عمر ما اندکی مانده است ، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ماکند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند وکس خبر نداشت ، ثابت ابن‌وقش‌به دست مشرکان‌کشته شد وحسیل‌بن‌جابر درگـرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد واورا نشناخته بودند وحذیفه پسرش فریاد زد: «وای،پدرم»

گفتند:«بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهـد و حذیـفه خونبـهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد وحرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت‌که به روز احد زخمی شد واورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند ومردم خانه فراهم‌آمدند و آنهاکه مسلمان بودند می‌گفتند:«ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر اوکه پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود،آنروز نفاق خویش را نشان دادوگفت:« به‌کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید ، بخـدا ایـن پسر را فریب دادید ومرا داغدار اوکردید.»

وهم‌اوگوید: در میان مامردی بودکه معلوم نبود اصـل وی ازکجـاست ،و نامش‌قزمان بود وهروقت یاد وی‌می‌رفت‌پیمبرمی‌گفت:«اهل جهنم‌است.» امابه روز احد با سرسختی جنگید وبنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت‌کـه مـردی شجاع ودلیر بود وچون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفربـردند و کسانی از مسلمانان‌بدومی‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان‌گفت : «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادندگفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت: « ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند:« امروز شنبه است.»

مخیریق گفت:«رعایت شنبه لازم نیست.» وشمشیروسلاح برگرفت وگفت:«اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبررفت وبجنگید تا کشته شدو پیمبر خداگفت :« مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبراز این کار منع کرد وگفت: «آنها را همانجا که کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احدپیمبر گفت:«عمروبن جموح وعبدالله بن عمروبن حزام راکه در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هردوبا هم ازگوردرآمدندوچنان بودند که گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدوداد وانالله گفت وبرای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزة بن عبدالمطلب راکه خال وی بود خبرداد که انالله گفت وبرای او آمرزش خواست .پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بانگ و

برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خال و نالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصار گذشت و شنید که بر کشتگان خویش می‌نالند و گریه می کنند و اشك در دیدهٔ وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ و اسیدبن حضیر به محلهٔ بنی عبدالاشهل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینارگذشت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون بدوخبر دادند گفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادند گفت : « وقتی تو باشی هر مصیبتی ناچیز است . »

ابوجعفر گوید : وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خون آنرا بشوی وعلی علیه السلام نیز شمشیر خویش را بدو داد و گفت: «این را بشوی که امروز به‌خوبی کار کرد.»

پیمبر گفت : « توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیف و ابودجانه نیز خوب جنگیدند .»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است :

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد و اطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»
«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»
«وهمچنان بریدم وشکستم،»
«تاجمع دشمن پراکنده شد»
«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم‌که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداکه مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هرکه در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبرگفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم ، پیش خواهرانت بمان . و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید . »

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابندکه به تعقیبشان آمده گمان برندکه وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را درکار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم ،من وبرادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم ، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم ، عاقبت

با هم برفتیم وهروقت ضعف براوغالب‌می‌شد به دوشش‌می‌بردم و بعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش‌رفت که تامدینه هشت میل‌راه‌بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجاکه بود معبد خزاعی پیش وی‌آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی را ازاو نهان‌نمی‌داشتند.

معبد به‌پیمبرگفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای‌که بریاران توگذشت غمین‌شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبربرفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسیدکه در روحا مانده‌بودند وهمسخن‌شده‌بودندکه باردیگرسوی‌پیمبر ویاران وی بازگردند ومی‌گفتند :« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم وکارشان را یکسره کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت :«چه خبرداری ؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه‌که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند ، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شماکینه‌توزندکه مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می‌گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت‌کنی پیشانی اسبانرا می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثناکاروانی از بنی‌عبدالقیس برابوسفیان بگذشت که ازآنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

گفتند:«سوی مدینه می‌رویم.»

گفت:«به چه کار می‌روید؟»

گفتند:«می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت:«پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید ، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت:«به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم وبقیهٔ‌یاران اورا نابود کنیم .»

کاروان در حمراءالاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید : « پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند :پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویةبن‌مغیره وابوعزه جمحی دست یافت. واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بار گرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود .

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی ، عبدالله بن حنظله را بارگرفت .

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد .

وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند وگفتند :«اسلام ونیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر ، شش تن از یاران خویش یعنی :مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را باآنها بفرستاد و سالاری گروه رابه مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود ، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند : «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است .

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب راحجیربن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذرکرد که اگر سراو را به دست آورد درکاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔ‌عاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبرکنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بودکه هرگز به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بودکه دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنیدکه زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده‌گفت: «حفاظتی‌که خدا از بندهٔ مؤمن خویش‌کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ‌کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدند طایفهٔ بنی‌لحیان‌که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب‌آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیداکردند وگفتند: «این هستهٔ‌خرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدور آنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان‌کردندکه‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردارکن .»

ابن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این‌آغاز خیانت است بخدامن باشما

نیایم واورا بزدند تاکشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بـردند وخبیب را بـه فرزندان حارث‌بن‌عامر دادند که وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دیدکه خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد وفریاد برآورد.

خبیب گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبـیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ انگوری به دست اودیدم که ازآن می‌خورد واین روزی‌ای بودکه خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی ازگوشت عاصم بیارندکـه ازروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت کرد ونتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردندکه بکشندگفت: «بـگذارید دورکعت نمازکنم.» واورا رهاکردندکه دورکعت نمازکرد واین سنت شدکه‌هرکه به‌ناحق کشته می‌شود دورکعت نمازکند.

آنگاه خبیب‌گفت:«اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی‌کردم‌ولی اهمیت نداردکه وقتی از پای درآیم به‌کدام پهلو بیفتم، خدایا ناچـیزشان کـن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد.

امیه‌گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری کـه خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتـم کـه‌کسی مرا ببیـند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد وبه‌کناری رفتم ونظرکردم واثری از او ندیدم‌گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است.»

آیید » و سی کس به دور وی آمدند وگذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد وطلحه حایل وی شد وتیری به دست اوخورد که دستش بخشکید »

درآن هنگام ابی‌بن‌خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد وپیمبر گفته بودمن او را می کشم ،بیامد و به‌پیمبر گفت :«ای دروغگو ،کجا فرارمی کنی» وسوی پیمبر حمله برد وپیمبر ازگریبان زره ضربتی‌به اوزدکه زخمی‌ناچیز برداشت وبیفتاد وچون‌گاو خرخر می کرد .

قرشیان او را ببردند وگفتند: «توکه زخم نداری از چه می‌نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضرگفته بود آنها را می کشت»

ویك‌روزبگذشت که ازآن زخم بمرد.

وچون‌شایع شدکه پیمبر خداکشته شده بعضی ازآنهاکه روی صخره‌بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش‌عبدالله‌بن‌ابی می‌فرستادیم که برای‌ما ازابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمدکشته شد ، پیش ازآنکه قومتان بیایند وشمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس‌بن نضرگفت:«ای قوم اگر محمدکشته شده باشد خدای محمدکه کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید ،خدایا من ازآنچه‌اینان‌می‌گویند پوزش می‌خواهم واز سخنان‌آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد وبجنگید تاکشته شد.

وپیمبر برفت ومردم را می‌خواند تا پیش مردم صخره رسید وچون اورا بدیدند یکیشان تیری درکمان نهادکه اورا بزند واوگفت :« من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شدکه یاران باقیمانده از اودفاع می کنند .

وچون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت ، و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان بازگردید فرمود :

«ومامحمدالارّسول قدخلت من‌قبله‌الرسل افأن مات اوقتل انقلبتم علی‌اعقابکم ومن ینقلب علی‌عقبیه فلن یضرالله شیئا وسیجزی‌الله الشاکرین [1]»

یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که‌پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود،عقب‌گرد می‌کنید وهر که‌عقب‌گرد کند ضرری‌به‌خدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند ، خدایا اگر این‌گروه کشته شوند کس‌ترا پرستش نکند»ویاران خود رابفرستاد که اووهمراهانش را با سنگ بزنند تا پایین‌رفتند.

ابوسفیان گفت:«اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر » واین سخن ازآنرو می‌گفت که حنظلة بن راهب راکشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن‌ابوسفیان به روزبدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمرگفت: بگو: «خدا مولای ماست وشمامولی ندارید.»

ابوسفیان گفت :«آیا محمد میان شماست. بعض کشتگان‌شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم ومنع نیز نکردم ،ازآن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یادکرد وفرمود:

«فَاَثَابَکُمْ غَمّاً بِغَمٍ لِکَیْلاتَحْزَنُوا عَلَی مَافَاتَکُم وَلاَ مَا اَصَابَکُم [2]»

---

۱ ـ آل‌عمران ۱۴۴

۲ ـ آل عمران : ۱۵۲

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته‌و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفرگوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر باآن‌گروه از یاران در دره‌بود جمعی از قرشیان بالای‌کوه رفتند وپیمبر گفت :«خدایا روانباشدکه‌آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران باآن‌گروه‌بجنگیدندتا ازکوه‌پایین‌رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره‌پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشدکه از روی وی بالای‌سنگ رفت .

زبیرگوید : شنیدم‌که پیمبر می‌گفت :«آنروزکه‌طلحه چنین‌کرد ،بهشت‌براو واجب آمد.»

ابوجعفرگوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا «منقی» برفتند ، عثمان بن‌عفان وعقبة‌بن‌عثمان وسعدبن‌عثمان‌که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدندکه‌کوهی در حدود مدینه است وسه روزآنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به‌آنهاگفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامرکه اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بن حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسودکه او را ابن شعوب می‌گفتند چون دیدکه حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد روی را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسیدکه قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبرگفت :« به‌همین سبب بودکه فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

شدادبن‌اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:
«خودم و رفیقم را»
« با ضربتی چون پرتوخورشید»
« حمایت می کنم»

صالح‌بن کیسان گوید: « هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت وخلخال وگردن بندوگوشوار خویش را به وحشی غلام جبیربن مطعم بخشید، وکبد حمزه را درآورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت . آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔفیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفرگوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان آمد ودوبارگفت : «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بارگفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست ؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید .»

آنگاه سه‌بارگفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اندکه اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری‌نتوانست کردوگفت: «دشمن‌خدا، دروغ گفتی ، خداکسانی را باقی داشته‌که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هبل بالاگرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید »

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرترووالاتراست.»

ابوسفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است ، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند ، من نگفته بودم، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا اینجا»و پیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:« عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تواز ابن قمیئه‌راستگوتری.» این سخن از آنرومی گفت که این قمیئه با قرشیان گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت وگفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد وگفت:«ای مردم بنی کنانه این سالارقرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد وگفت:«سال آینده‌در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت:« بگویید ،بله آنجا به‌هم می‌رسیم.» آنگاه پیمبر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را فرستاد وگفت: «به‌دنبال قرشیان‌برو‌ببین چه می کنند

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وبا آنها بجنگم.»

علی گوید:« به دنبال قوم رفتم که ببینم چه مـی کنند وچون اسبان رایـدك کشیدند وبرشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون دیدم که سوی مکه رفتند ،باز گشتم وبانگ می زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت:« ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. »

یکی از انصاریان گفت:«من می روم ببینم.» واو را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت وگفت:«پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده ای یامرده ای.»

سعد گفت: «من جزو مردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت پاداش نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی تان زنده باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذورنباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعدجان داد وپیش پیمبر بـازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت کـه شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند ،گفـت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی شد یا این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عـمویش بـدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویاران‌وی این آیه را نازل‌فرمود: «وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌اید عقوبت کنید واگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

و پیمبر خداگذشت کرد وصبوری کرد ومثله کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تاکشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیر گفت: «برواورا برگردان که نبیند با برادرش چه‌کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت وگفت: «مادر ، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله‌کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبرآمد واین بگفت ، پیمبرگفت:« بگذار برود»وصفیه پیش کشتهٔ برادر رفت و بر آن بگریست و درود گفت و اناالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبدالله‌بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اماکبدش را در نیاورده بودند ، ومادرش امیمة دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرحمزه به یك گور کرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

---

۱ ــ نحل : ۱۲۶

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت ویکیشان به دیگری گفت : «بخدا از عمر ما اندکی مانده است ، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت ، ثابت ابن‌وقش‌به دست مشرکان کشته شد وحسیل‌بن‌جابر درگرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد واورا نشناخته بودند وحذیفه پسرش فریاد زد: «وای،پدرم»

گفتند:«بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد وحرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد واورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند ومردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند:«ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود،آنروز نفاق خویش را نشان دادوگفت:« به‌کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید ، بخدا این پسر را فریب دادید ومرا داغدار او کردید.»

وهم‌او گوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست ،و نامش‌قزمان بود وهروقت یاد وی‌می‌رفت‌پیمبرمی‌گفت:«اهل جهنم‌است.» امابه روز احد با سرسختی جنگید وبتنهایی عشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مردی شجاع ودلیر بود وچون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفربردند و کسانی از مسلمانان‌بدومی‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان‌گفت : «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادندگفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت : « ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند:« امروز شنبه است.»

مخیریق گفت:«رعایت شنبه لازم نیست:» وشمشیروسلاح برگرفت وگفت:«اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.»آنگاه سوی پیمبررفت وبجنگید تاکشته شدو پیمبر خداگفت :« مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبراز این کار منع کرد وگفت: «آنها را همانجاکه کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی‌اسحاق‌بن‌یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احدپیمبرگفت:«عمروبن‌جموح وعبداللہ‌بن‌عمروبن حزام راکه در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفرکرد هردوبا هم‌ازگوردرآمدندوچنان بودند که‌گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن‌جحش را بدوداد وانالله‌گفت وبرای‌وی‌آمرزش طلبیدآنگاه قتل حمزة‌بن‌عبدالمطلب راکه خال وی بود خبردادکه انالله‌گفت‌وبرای اوآمرزش خواست .پس ازآن قتل شوهرش مصعب‌بن‌عمیر را خبر دادکه بانگ‌و

برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خـال و نالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصار گذشت و شنیـد که بر کشتگـان خویش می‌نالند و گریه می کنند و اشك در دیدهٔ وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ و اسیدبن حضـیر به محلهٔ بنی عبدالاشهـل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبـر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینارگذشت که شوهر و برادر وپدرش در احدکشته شده بودند و چون بدوخبر دادندگفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادندگفت: «وقتی تـوباشی هر مصیبتی ناچیز است.»

ابوجعفرگوید: وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خـون آنرا بشوی وعلی‌علیه‌السلام نیز شمشیر خویش را بـدو داد وگـفت: «این را بشوی که امروز به‌خوبی کار کرد.»

پیمبرگفت: «توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیـف وابـودجانه نیـز خوب جنگیدند.»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد و اطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»
«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»
«وهمچنان بریدم وشکستم،»
«تاجمع دشمن پراکنده شد»
«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم‌که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداد‌که مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هرکه در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبرگفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابند‌که به تعقیبشان آمده گمان برند‌که وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را درکار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم ،من وبرادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم ، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم ، عاقبت

با هم برفتیم وهروقت ضعف براوغالب می‌شد به دوشش می‌بردم و بعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش رفت که تامدینه هشت میل راه‌بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجاکه بود معبد خزاعی پیش وی‌آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی را ازاو نهان‌نمی‌داشتند.

معبد به‌پیمبر گفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای‌که برياران تو گذشت غمین‌شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبربرفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسید که در روحا مانده‌بودند وهمسخن‌شده‌بودند که باردیگرسوی‌پیمبر ویاران وی بازگردند ومی‌گفتند :« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت :«چه خبرداری ؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند ، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شماکینه‌توزندکه مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می‌گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت‌کنی پیشانی اسبانرا می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثناکاروانی از بنی‌عبدالقیس برابوسفیان بگذشت که از آنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

گفتند:«سوی مدینه می‌رویم.»

گفت:«به چه کار می‌روید؟»

گفتند:«می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت:«پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید ، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت:«به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ یاران اورا نابود کنیم .»

کاروان در حمراء‌الاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید : « پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند :پیمبر در سفر حمراء‌الاسد به معاویة‌بن‌مغیره وابوعزه جمحی دست یافت. واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بار گرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود .

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی ، عبدالله بن حنظله را بارگرفت .

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت درآمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد.

وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند وگفتند: «اسلام ونیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر، شش تن از یاران خویش یعنی: مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را با آنها بفرستاد و سالاری گروه رابه مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند، اما مهاجمان گفتند: «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می‌کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت‌گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است.

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب راحجیـربن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذرکرد که اگر سراو را به دست آورد درکاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔ‌عاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبرکنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بودکه هرگـز به مشرکـی دست نزند واز خدا خواسته بودکه دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنیدکه زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده‌گفت: «حفاظتی‌که خدا از بندهٔ مؤمن خویش‌کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ‌کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدنـد طایفهٔ بنی‌لحیان‌که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب‌آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیداکردند وگفتند: «این هستهٔ‌خرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدورآنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان‌کردندکه‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردارکن .»

ابـن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این‌آغاز خیانت است بخدامن باشما

نیایم واورا بزدند تاکشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بردند وخبیب را به فرزندان حارث‌بن‌عامر دادندکه وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام‌که خبیب پیش دختران حارث بود ، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دیدکه خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد وفریاد برآورد .

خبیب‌گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت‌کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ‌انگوری به دست اودیدم‌که از آن می‌خورد واین روزی‌ای بودکه خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان‌کس فرستادند تا چیزی ازگوشت عاصم بیارندکه ازروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت‌کرد ونتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردندکه بکشندگفت : «بگذارید دورکعت نمازکنم.» واورا رهاکردندکه دورکعت نمازکرد واین سنت شدکه‌هرکه به‌ناحق کشته می‌شود دورکعت نمازکند.

آنگاه خبیب‌گفت:«اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی‌کردم‌ولی اهمیت نداردکه وقتی از پای درآیم به‌کدام پهلو بیفتم ، خدایا ناچیزشان کن و نابودشان‌کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد .

امیه‌گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری‌که خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتم‌که‌کسی مرا ببیند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم‌که زمین افتاد وبه‌کناری رفتم ونظرکردم‌واثری از او ندیدم‌گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است . »

ابوجعفرگوید : صفوان‌بن‌امیه زیدبن دثنه را با غلام خود به نام‌نسطاس از حرم برون برد تا در تنعیم اورا بکشد جمعی از قرشیان‌آنجا بودندکه ابوسفیان ابن‌حرب نیز ازآن جمله بود، وقتی زید را پیش‌آوردندکه بکشند ابوسفیان‌گفت : «ترا بخدا بگوآیا دوست داری اکنون محمد به جای توبود وگردن اورا می‌زدیم‌و توپیش‌کسان خود بودی؟»

زیدگفت:«بخدا دلم نمی‌خواهد خاری مایهٔ‌آزار محمد شود ودرعوض من پیش‌کسان خود باشم »

ابوسفیان گفت : « هیچکس را ندیدم‌که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمروبن‌امیهٔ ضمری

چنان بودکه وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قاره‌کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمروبن امیهٔ‌ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشند .

عمروگوید: بایکی دیگرروان شدیم من یك‌شتر داشتم، اما رفیقم‌شترنداشت وپایش علیل بود واورا برشتر خویش سوار می‌کردم تا به درهٔ یاجج رسیدیم و زانوی شتررابستیم. به‌رفیقم‌گفتم: «اینك سوی خانهٔ‌ابوسفیان می‌رویم‌که‌می‌خواهم اورا بکشم و اگر به تعقیب توآمدند یا از چیزی بیمناك شدی پیش‌شتر برگرد و سوارشو وسوی‌مدینه رو وماجرا را با پیمبربگوی وبا من‌کاری نداشته‌باش‌که من اینجارا خوب می‌شناسم.»آنگاه سوی مکه شدیم ومن خنجری همراه داشتم‌که‌اگر کسی مزاحم من‌شد اورا بکشم.

رفیقم گفت : « بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم . »

گفتم:«من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب درآید صحن خانه‌ها راآب میپاشند وآنجا می‌نشینند، من مکه را نیك می‌شناسم.»

گوید:واوهمچنان اصرارکرد تا سوی کعبه رفتیم وهفت بار طواف بردیم و دو رکعت نمازکردیم وبرون شدیم وبه یکی ازمجالس قوم گذشتیم ویکیشان مرا بشناخت وبانگ زدکه اینك عمروبن امیه.

گوید: مردم مکه به دورما ریختند وگفتند: «بخدا عمروبرای کار خیر نیامده وشری اورا اینجاکشانیده است .»

این سخن ازآنرومی‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌کش و شرور بود .

گوید:ومکیان به تعقیب من ورفیقم برآمدند، بدوگفتم فرارکنیم ، بخدا من از همین بیم‌داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرارکن. با شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم ووارد غاری شدیم وشب راآنجا به سر بردیم که ما را پیدانکردند و بازگشتند ومن‌هنگامی که وارد غار شدم بردرآن سنگ چیدم ،آنگاه به رفیقم گفتم: «صبرکنیم‌تا تعاقب کنندگان آرام شوندکه امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می کنند .»

گوید: در غار بودیم که عثمان‌بن‌مالك بیامد واسب خود را می کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می کند.» و برون شدم و خنجر را در شکمش فروکردم و او فریادی‌کشید که مکیان بشنیدند وسوی اوآمدند ومن به جای خویش بازگشتم وبه رفیقم گفتم:«آرام باش .»

گوید: مردم مکه به دنبال صداآمدند وعمرو راکه هنوز نمرده بودپیداکردند وگفتند:«کی ترازد؟»

گفت:«عمروبن‌امیه.» وپس ازآن بمرد و آنها نتوانستند جای ما راپیدا کنندو گفتند: «می‌دانستیم که برای‌کار خیری نیامده.» ومرگ عثمان ازجستجوی ما بازشان داشت ،وجثهٔ اورا همراه بردند وما دوروز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید. آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دارخبیب آنجابود ورفیقم‌گفت:«می‌خواهی‌خبیب را از دار فرودآوریم؟»

گفتم:«کجاست؟»

گفت:«همین جاست.»

گفتم:«آری، اما به من مهلت بده و کمی دورشو.»

گوید: به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم‌گفتم اگر از چیزی بیمناك شدی سوی شتر بروسوار شو وبه نزد پیمبر خدا بازگرد وماجرا را برای وی بگو. آنگاه به‌دار حمله بردم وپیکر خبیب را به دوش‌کشیدم وبیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که‌نگهبانان خبردار شدند وجثه را بینداختم. بخدا‌هرگزصدای سقوط آنرا فراموش نمی‌کنم. نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفرارا پیش‌گرفتم و به من نرسیدند وبازگشتند. رفیقم سوی پیمبر رفته بود وماجرا رابه‌او خبر داده بود.

گوید: من‌برفتم‌تابه‌ضجنان رسیدم وواردغاری شدم‌وتیرها و کمان‌خودرا‌همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد ویك چشم از بنی‌دئل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شدو گفت:«کیستی؟»

گفتم:«از طایفهٔ بنی‌بکرم.»

گفت:«من نیز از بنی‌بکرم واز تیرهٔ بنی‌دئلم.»

آنگاه در غار بخفت وبانگ برداشت وشعری بدین مضمون خواند:

«من تازنده‌ام مسلمان نمیشوم»

«وبه دین اسلام نمیگروم»

گفتم :خواهی دید ،وچیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و بر - خاستم وبه بدترین وضعی اوراکشتم و کمان خود را در چشم سالم اوفروکردم که از پشت سردرآمد.

آنگاه برون شدم وبرفتم تا به نقیع رسیدم وبه دوتن از مکیان برخوردم که به‌جستجوی اخبار پیمبر آمده بودند وآنها را شناختم وگفتم: «به‌اسارت تن دهید»

گفتند :«ما اسیر توشویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم وبکشتم ودیگری را اسیرگرفتم وسوی مدینه رفتم و به‌گروهی از پیران انصار برخوردم که‌گفتند:«اینك عمروبن‌امیه»

وچون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و من انگشتان اسیر خود را بازه‌کمان بسته بودم‌وپیمبر در من نگریست‌وچنان‌بخندید که همه دندانهایش نمایان شد ،آنگاه از من پرسش‌کرد وماجرا رابگفتم ومراستود ودعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم زینب دختر خزیمه راکه لقب ام‌المساکین داشت واز طایفهٔ بنی‌هلال بود به‌زنی‌گرفت و این در ماه رمضان بود و دوازده‌ونیم اوقیه‌نقره‌مهراوکرد، پیش ازآن‌زینب‌زن طفیل‌بن‌حارث بوده‌بودوطلاق گرفته بود.

حکایت
بئرمعونه

ابوجعفرگوید : در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبرگروهی را فرستادکه دربئرمعونه کشته شدند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر از پس‌احد بقیهٔ شوال وذی قعده وذی‌حجه و محرم را در مدینه به سربردآن سال کارحج با مشرکان بود ودرماه صفر، چهارماه پس از

احدگروه‌بئرمعونه را فرستاد .

ابی‌اسحاق‌بن‌یسار گوید: ابوبراء عامربن مالك‌ملقب به ملاعب‌الاسنه که‌سالار طایفهٔ‌بنی‌عامربن صعصعه بود در مدینه پیش پیمبر خدای‌آمد وهدیه‌ای‌آورده بود که پیمبرآنرا نپذیرفت وگفت:«من هدیهٔ مشرك را نمی‌پذیرم اگر می‌خواهی هدیه‌ات‌را بپذیرم مسلمان شو»،آنگاه اسلام براوعرضه‌کرد واز ثوابی که خداوند بمـؤمنان وعده‌کرده سخن‌آورد وبرای وی‌قرآن‌خواند، امابوبراءاسلام نیاورد وانکار نکرد وگفت: «ای محمد دین تو نیکو وزیباست اگر کسانی ازیاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که‌آنها را به دین توخوانند امیدوارم‌که دعوت ترا بپذیرند»

پیمبرگفت:«من از اهل نجد بریاران خویش بیم‌دارم»

ابوبراءگفت:«من‌آنها را پناه می‌دهم بفرست تا به دین توبخوانند»

پیمبر منذربن عمرورا با چهل تن از مسلمانان نامی فرستادکه حارث بن‌صمه وحرام‌بن ملحان‌وعروةبن‌اسماء ونافع بن‌بدیل خزاعی وعامربن فهیره‌وابستهٔ‌ابوبکر ازآنجمله بودند.

انس‌بن‌مالك‌گوید پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم منذربن عمرورا باهفتادسوار فرستادکه برفتند تا دربئرمعونه فرودآمدندکه مابین سرزمین بنی‌عامروحرهٔ‌بنی‌سلیم است وحرام‌بن‌ملحان را با نامهٔ پیمبر پیش عامربن‌طفیل‌فرستادندکه‌درآن ننگریست وحامل نامه را بکشت وبنی‌عامر را بر ضد فرستادگان دعوت‌کـرد اما نپذیرفتند و گفتند:«ما پناه ابوبراء را نمی‌شکنیم‌که پیمان‌کرده وپناه داده است.» عامربن‌طفیل قبایل‌بنی‌سلیم را برضد فرستادگان پیمبر برانگیخت‌که پذیرفتند وبیامدند وآنهفتاد نفر را در میان‌گرفتند .

وچون فرستادگان پیمبر چنین دیدند شمشیر برگرفتند وبجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن‌زید که رمقی داشت واز میان‌کشتگان برخاست وزنده‌ماند تا در جنگ خندق‌کشته شد وعمروبن امیهٔ ضمری ویکی از انصارکه به‌چرای‌شتران

رفته بودند از بلیهٔ یاران خود به وسیلهٔ مرغانی که بر اردوگاه پرواز می‌کرد مطلع شدند و گفتند:« بخدا حادثه‌ای رخ داده » و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمبر در خاك وخون افتاده‌اند ودشمن آنجاست ومرد انصاری به عمروبن امیه گفت :«رای‌تو چیست ؟ »

عمرو گفت:«رای من اینست که پیش پیمبر رویم وماجرا را با وی‌بگوییم .»

انصاری گفت :«من از جایی که منذربن‌عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قضیه را نقل کنند .» وبه جنگ دشمن رفت و کشته شد . عمروبن امیه را اسیر گرفتند وچون گفت که از طایفهٔ مضر است عامربن طفیل او را رها کرد وموی پیشانیش رابکند و آزادکرد که مادرش آزادی غلامی رابرعهده داشت.

آنگاه عمروبن امیه برفت تا به قرقره رسید ودوتن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که ازپیمبر پیمان وپناه داشتند وعمرو بیخبربود واز آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمروصبر کرد تا هردو بخفتند و آنها را بکشت وپنداشت که با قتلشان ازبنی عامر انتقام گرفته است .

وچون عمروپیش پیمبر رسید وماجرا بگفت پیمبر گفت :«دوتن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم .»آنگاه گفت:«این نتیجهٔ کار ابوبراء بود، من فرستادن این‌گروه را خوش نداشتم واز آن بیمناك بودم.» واین سخن به ابوبراء رسیدورفتار عامربن طفیل که پناه وی را شکسته بود وبلیه‌ای که از پناه وی به یاران پیمبررسیده بود براوبسیار سخت بود.

از جمله کسانی که دربئرمعونه کشته شدند عامربن فهیره بود.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: «عامربن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان وزمین بلند شد ومن اورا درآسمان دیدم کی بود؟»

گفتند:«این‌مرد عامربن فهیره بود.»

ابن‌اسحاق‌گوید: جبار از جمله کسانی بود که به روزبئرمعونه همراه عامربن

طفیل بود وبعد مسلمان شد، می‌گفت: «سبب اسلام من آن بود که آنروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینهٔ او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» وپیش خودگفتم: چگونه رستگارشد؟ مگر من اورا نکشتم؟ وبعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتم: حقاکه رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کعب‌بن‌مالك اشعاری در تقبیح عمل عامربن‌طفیل که پناه ابوبراء را شکسته ویاران پیمبر راکشته بودگفتند وچون ربیعه پسر ابوبراء اشعار آنها را بشنید به عامربن طفیل حمله برد اما نیزه براوکارگر نشد واز اسب بیفتاد و گفت:«این کار ابوبراء است ،اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد ودنبال نشود و اگر زنده ماندم می‌دانم چه کنم»

انس‌بن‌مالك گوید: ندانم فرستادگان بئرمعونه چهل یا هفتادکس بودند . عامربن طفیل برسرآن‌آب بود وفرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری‌نزدیك‌آب‌فرود آمدندو گفتند:«کی پیام پیمبر را پیش این قوم می‌برد ؟»

ابن‌ملحان انصاری‌گفت:«من می‌برم» وبرفت تا به خیمه‌های آنان رسیدو گفت:«ای مردم بئرمعونه ،من پیك پیمبر خدا هستم وشهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد بنده وفرستادهٔ اوست شما نیز به خدا وپیمبر او ایمان بیارید» وازکنار خیمه‌ای نیزه‌ای برون شد وبه‌پهلوی اورفت واز پهلوی دیگردر آمد وابن‌ملحان‌گفت: «الله‌اکبر، رستگار شدم»

ودشمنان بیامدند ویاران ابن‌ملحان را در غار پیداکردند وعامربن طفیل همه را بکشت.

انس‌بن‌مالك گوید :خدای عزوجل دربارهٔ کشتگان بئرمعونه‌آیه‌ای نازل کرد که بلغواعنا قومنا اناقدلقینا ربنا فرضی‌عنا ورضیناعنه یعنی: به قوم ما بگوییدکه ما خدای‌خویش‌را بدیدیم وازما خشنودبود ومانیز ازوخشنودیم، ولی‌این آیه‌که مدتها

خوانده می‌شد نسخ شد وبالا رفت وخدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتابل احیاء عند ربهم یرزقون.»

یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بل زندگانند وپیش پروردگارشان روزی می‌خورند.

وهم در این سال یعنی: سال‌چهارم هجرت، پیمبر قوم‌بنی نضیر را ازدیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی‌نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه وپیمان داشتند وعمروبن امیهٔ ضمری هنگام بازگشت ازبئرمعونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامربن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دوکس راکه از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای وباید خونبهای آنها را بفرستی وپیمبر سوی قباروان شد واز آنجا به محل بنی‌نضیر رفت که درکار پرداخت خونبها ازآنها کمك گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسیدبن‌حضیر همراه وی بودند.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا درکار خونبهای دو مقتول ازآنها کمك‌گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند ومیان بنی‌عامر وبنی نضیر پیمان بود وچون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: «بله، ای ابوالقاسم در این‌باب باتو کمك‌می‌کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند وگفتند: «هرگز این مرد راچنین نمی‌یابید» که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه‌هاشان نشسته بود، گفتند: «کی‌می‌تواند

از بام این خانه سنگی بیندازد و اورا بکشدوما راآسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمروبن‌جحش‌بن کعب گفت:« من اینکارمی کنم » وبرفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با تنی چند از یاران خویش واز جمله ابوبکر وعمرو علی پای دیوار بودند .

پیمبر به‌وحی‌آسمان از قصد قوم خبر یافت وبرخاست و به‌یاران خودگفت: «همین‌جا باشید تامن بیایم» وسوی مدینه بازگشت،وچون یاران پیمبرمدتی درانتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند ویکی را دیدندکه از مدینه می‌آمد وچون از او پرسش کردندگفت : « پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد » یاران نیز سوی مدینه آمدند وپیمبر قصد خیانت یهودان را به‌آنها خبر دادوگفت که‌برای جنگ آنها آماده شوند .

پس‌ازآن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت‌که در قلعه ها حصاری شدند وپیمبر بگفت تانخلهایشان را قطع کنند وآتش بزنند ویهودان بانگ زدندکه ای محمد،تواز تباهکاری منع می کردی واز تباه‌کاران عیب‌می‌گرفتی،پس بریدنو سوزانیدن نخلها برای‌چیست؟

ابوجعفرگوید: به روایت واقدی وقتی نضیریان توطئه می‌کردندکه‌سنگ بر پیمبر اندازند سلام‌بن مشکم‌منعشان کرد وازجنگ بیمشان‌داد ولی‌فرمانوی‌رانبردند وعمروبن جحاش بر بام رفت‌که سنگ را بیندازد وپیمبر به وحی آسمانی‌خبریافت واز جا برخاست چنانکه‌گویی به حاجتی می‌رفت ویارانش منتظر ماندند وچوندیر کرد یهودان می‌گفتند:«چرا ابوالقاسم نیامدویارانش برفتند؟» کنانة بن‌صوریاگفت: «به وحی‌آسمان از قصدشما خبریافت»

گوید: وچون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتندکه در مسجد نشسته بود وگفتند:«ای پیمبر خدای، درانتظار توبودیم وتوبازگشتی»

پیمبرگفت:«یهودان می‌خواستند مرا بکشند وخدای عزوجل به‌من خبر داد، بگویید محمد بن‌مسلمه بیاید.»وچون محمدبن‌مسلمه بیامد بدوگفت : « پیش‌یهودان

رووبگو شماکه سر خیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

وچون محمدبن‌مسلمه پیش یهودان رفت وگفت‌که پیمبر می‌گوید از دیار وی بروند ،گفتند:« ای محمد هرگز گمان نمی‌کردیم‌که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای مابیارد.»

محمد بن مسلمه‌گفت : « دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است. »

قرظیان‌گفتند: «می‌رویم.»

اما عبدالله بن‌ابی‌کس فرستاد و پیغام داد : « نروید که من‌از عربان و مردان قبیله‌ام دوهزار کس دارم‌که پیرویم می‌کنند و با شما هستند ویهودان بنی‌قریظه‌نیزبا شما هستند .»

وچون کعب‌بن‌اسدکه از جانب بنی‌قریظه با پیمبر پیمان‌کرده بود این سخن بشنیدگفت:«تامن‌زنده‌ام هیچکس از بنی‌قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام‌بن‌مشکم به حیی‌بن‌اخطب‌گفت:«آنچه را محمدگفته بپذیر مبادا از این بدترشود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حیی‌گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام‌گفت:«اینکه اموالمان را ببرند وزن وفرزند به اسیری‌گیرند ومردان را بکشند »

اما حیی سخن سلام را نپذیرفت وجدی‌بن‌اخطب را سوی پیمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترك نمی‌کنیم،هرچه خواهی بکن.

گوید: پیمبر تکبیرگفت وفرمود: « یهودان‌جنگ می‌خواهند»ومسلمانان‌تکبیر گفتند .

آنگاه جدی‌سوی عبدالله بن‌ابی‌رفت‌که از اوکمك بخواهد،گوید:« عبدالله

را دیدم که باگروهی از یاران خود نشسته بود وبانگ‌زن پیمبر ندامی‌داد که‌مسلمانان سلاح برگیرند وعبدالله پسرعبدالله بن‌ابی بیامد ومن نشسته بودم که سلاح برگرفت وشتابان برفت ومن‌ازکمك وی نومید شدم وبرفتم وهرچه دیده بودم با حیی‌گفتم‌و او گفت:«این‌کید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی‌نضیر حمله برد ومدت پانزده روز آنها را محاصره کردآنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماندومال وسلاحشان ازآن‌پیمبر باشد .

ابن‌عباس‌گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد وچون به سختی افتادند تسلیم شدند وپیمبر مقرر داشت که جانهاشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترك کنند وسوی اذرعات شام روند وبه هرسه نفرشان یك شتر و یك مشك داد .

زهری‌گوید: «پیمبر مقرر داشت که هرکدام بار یك شتر ببرند اما سلاح نبرند . »

ابن اسحاق‌گوید: جمعی از بنی‌عوف بن‌خزرج از جمله عبدالله بن‌ابی بن سلول وودیعه ومالك بن‌ابی‌قوقل وسوید وداعس‌کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید وتسلیم مشوید که ما شما را رهانمیکنیم اگر جنگ‌کنید همراه شما جنگ می‌کنیم واگر بروید همراه شما هستیم ، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد وخدا ترس دردل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند وبروند وبه‌قدر یك بار شتر از اموال خویش ببرند ،به جز سلاح . کس بودکه خانهٔ خویش را ویران می‌کرد وآستان در را بر پشت شتر می‌برد ، همگی سوی خیبر رفتند.وبعضیشان ازآنجا راه شام پیش‌گرفتند . ازجملهٔسران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن‌ابی‌الحقیق و حیی‌بن اخطب بودند و چون‌آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنهاشدند.

گوید:وقتی نضیریان با زن وفرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند وام عمرویار عروة بن‌وردٔ عبسی که از زنان بنی‌غفار بود واورا از عروه خریده بودند همراهشان بود وچنان با فخروگردنفرازی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هـر مصرف که می‌خـواهد برساند وپیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد وبه‌انصار چیزی نداد مگر سهل بن‌حنیف وابودجانه که اظهار نداری کردند وپیمبر به‌آنها سهم داد و از بنی‌نضیر کس مسلمان نشد مگـر یامیـن بن‌عمیر و ابوسعدبن‌وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید : « پیمبر هنگامی که به غزای بی‌نضیر می‌رفت‌ابن‌ام‌مکتوم را در مدینه جانشین کردوپرچمدار وی علی‌بن‌ابی‌طالب بود. »

درجمادی‌الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن‌عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر براونماز کرد وعثمان به رسم معمول پیش ازجنازه وارد قبر وی‌شد .ونیز در شعبان همین‌سال حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت .

دربارهٔ حوادث پس ازغزای بنی‌نضیر اختلاف هست .

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس غزای بنی نضیرماه ربیع‌الاول وربیع‌الثانی‌و قسمتی از جمادی‌الاولی را در مدینه‌گذرانید ،پس از آن به قصد بنی‌محارب و بنی ثعلبه که از قبیلهٔ‌غطفان بودند به سوی نجد رفت ودر نخل فرودآمد و باگروهی از مردم غطفان برخورد ودوگروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دوقوم از همـدیگر بیمناك بودند وپیمبرباهمراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه بازگشت واین را غزوهٔ ذات‌الرقاع گویند .

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ‌ذات‌الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود ونام از کوه ذات‌الرقاع گرفت که رنگهای سیاه وسفید وسرخ داشت.

گوید:پیمبر دراین غزا عثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین کرد .

ابوهریره‌گوید:«با پیمبر سوی نجد رفتیم ووقتی در نخل به‌کوه‌ذات‌الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنهابیمناک‌بودند ونماز خوف نازل شد وپیمبر یاران خویش را دوقسمت کردگروهی روبه‌روی‌دشمن ایستادند وگروهی پشت سرپیمبر صف بستند وپیمبر تکبیر گفت‌وهمگی‌تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر وصف پشت سروی به رکوع رفتند وسجده‌کردند وچون نماز گزاران برخاستند تا نزدیك صف یاران خویش پس رفتند وآنها بیامدند و یك رکعت نماز کردندآنگاه به پاخاستند وپیمبر باآنها یك رکعت نمازکرد وبنشستند وآنها که‌روبه روی دشمن بودند بازآمدند و رکعت دوم را بگزاردند وهمه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نمازگفتند.»

ابوجعفرگوید : « دربارهٔ نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تاکتاب دراز نشود وانشاءالله درکتاب بسیط‌القول‌فی‌ـ احکام شرایع‌الاسلام درکتاب نماز خوف بیارم. »

سلیمان‌یشکری‌گوید : از جابر بن‌عبدالله پرسیدم : «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابرگفت: «سوی‌گذرگاه کاروان قریش که از شام می‌آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خداآمد وگفت: ای محمدآیا از من بیم داری؟»

پیمبرگفت:«نه.»

گفت:«کی ترا در مقابل من‌حفظ می‌کند؟»

پیمبرگفت:« خدا مرا حفظ‌می‌کند»

آن‌شخص شمشیرکشید وپیمبر را تهدیدکرد.

پس ازآن پیمبر ندای رحیل داد وسلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز برآوردند ، پیمبر خدای باگروهی از مردم نمازکرد وگروهی دیگر نگهبانی

می کردند وبا آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس‌رفتند وبه‌جای گروه دیگر ایستادند و آنهـا بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند وگروه دیگر نگهبانی می کردند وچنان شدکه پیمبر چهار رکعت نماز کرده بودوهمراهان وی‌دو رکعت کرده بودند،در آن روز بودکه خدا عزوجل حکم نمازکوتاه را نازل فرمود ومؤمنان مأمور شدندکه هنگام نمازسلاح برگیرند .

از جابربن‌عبدالله انصاری روایت کرده‌اندکه یکی از بـنی‌محارب به قـوم خویش گفت:«می‌خواهید محمد را بکشم ؟»

آنهاگفتند:«آری ولی چگونه اورا می کشی ؟»

گفت:«اورا به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به‌نزد پیمبر آمدکه نشسته بود وشمشیر درکنار وی بود و گفت:«ای پیمبر شمشیر ترا ببینم ؟»

پیمبر گفت:«آری»

مرد محاربی شمشیـر را بگرفـت و از نـیام درآورد و می‌جـنبانید و قصد پیمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می‌داشت . آنگاه‌گفت : « ای پیمبر از من نمی‌ترسی؟»

پیمبرگفت:« چرا از تو بترسم ؟»

گفت:« برای‌آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبرگفت:«خدا مرا از توحفظ می کند.»

گوید: آنگاه شمشیر را در نیام‌کرد وبه پیمبر پس داد وخدا عزوجل‌این‌آیه نازل فرمود :

«یا ایهاالذین آمنوا اذکروا نعمةالله علیکم اذهم قوم ان‌یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم‌واتقواالله وعلی‌اللهفلیتوکل‌المؤمنون»[1]

---

۱ ــ مائده، ۱۴

یعنی :« شماکه ایمان دارید ، نعمت دادن خدارا به خودتان یادآریدآندم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند ودستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید ومؤمنان بایدبه خدا توکل کنند»

وهم جابربن‌عبدالله گوید: با پیمبرسوی ذات‌الرقاع رفتیم‌ویکی از مسلمانان بزن‌مشرکی تجاوز کرد وچون‌پیمبرقصد بازگشت کرد شوهرزن که غایب‌بود بیامد وچون از ماجرا خبردار شد قسم خوردکه از پای ننشیند تا خون یکی ازیاران‌پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد وچون پیمبر در منزلی فرودآمدگفت :« امشب کی مارا نگهبانی می‌کند ؟»

یکی از مهاجران و یکی از انصارگفتند : « ای پیمبر خدای ما نگهبانی می‌کنیم .»

وچنان بود که پیمبر ویارانش‌به دهانهٔ‌دره فرودآمده بودند وچون‌آن دوکس به دهانهٔ دره رفتند مهاجری به انصاری‌گفت :« من چه وقت نگهبانی کنم اول شب یاآخر شب؟»

مهاجری‌گفت:«اول شب تونگهبانی کن.»

آنگاه مهاجری بخفت وانصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد وچون او را بدید بدانست که از مسلمانانست وتیری بینداخت‌که به انصاری خوردوفرورفت واو تیر را برون‌کشید وبینداخت وهمچنان در نماز بود.

پس ازآن مرد غطفانی تیری دیگر بزدکه به انصاری خورد وفرو رفت واو تیر را برون‌کشید وبینداخت‌ودر نماز خویش استوار ماند وآنمرد تیر سوم می‌بزد که به هدف خورد وفرورفت وانصاری‌آنرا بیرون‌کشید وبینداخت و به رکوع رفت وسجده‌کرد ،آنگاه رفیق خود را صدازد وگفت : « برخیز که‌کار من ساخته شد . »

گوید: مهاجری برجست وچون غطفانی‌آنها را بدید بدانست که قوم‌خبردار

می‌شوند.وچون مهاجری انصاری را خون‌آلود دیدگفت :« چرا اول بار کـه تیـر خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت:«سوره‌ای می‌خواندم ونخواستم آنرا ببرم وچون تیر مکرر شد رکوع کردم وترا صدازدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفـظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سربرم جان داده بودم.»

سخن از
غزوهٔ سویق

غزوهٔ سویق بدر دوم بودکه پیمبر به میعاد ابوسفیان بـرون شد. ابـن‌اسحاق گوید : چون پیمبر خدای از غزوهٔ ذات‌الرقاع باز آمد باقی جمادی‌الاول و جمادی الاخرورجب را در مدینه‌گذرانید و درماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدررفت و آنجا فرودآمد وهشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در مرالظهران به مجنه رسید و به‌قولی ازعسفان نیزگذشت وبه‌اندیشهٔ بازگشت افتادو گفت:«ای‌گروه‌قریش باید به‌سال‌پر- بارانی بیاییم که درخت بچرانیم وشیر بنوشیم، این سال خشك‌است، من‌بازمی‌گردم شما نیز بازگردید. »

مردم مکه این‌گروه را سپاه سویق نامیدند ، گفته بودند شما رفته بـودید که سویق بخورید.

پیمبر همچنان دربدر به انتظار ابوسفیان بـود . درآنجـا مـخشی بن‌عمرو ضمری که پیمبر در غزوهٔ ودّان درکار بنی‌ضمره باوی پیمان‌کرده بود بیامدوگفت: «ای محمدآمده‌ای که به نزدیك این‌آب با قرشیان جنگ کنی؟»

پیمبرگفت:«بله واگر خواهی پیمانی راکه باهم داریم ندیده‌گیریـم وبا تـو بجنگیم تا خدامیان ما وتوداوری کند.»

مخشی گفت:«نه،ای محمد حاجت به این کارنداریم.»

ولی بگفتهٔواقدی پیمبر به سبب وعده‌ای که بـه روز احد با ابـوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعده یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: ونعیم‌بن‌مسعود اشجعی به عمره رفته بود وپیش قرشیان رفت که بدو گفتند:«ای نعیم از کجا میآیی؟»

گفت :«ازیثرب.»

گفتند:«آیا محمد تلاشی داشت ؟»

گفت : «آری برای جنگ شماآماده می‌شد . » واین پیش از مسلمانی نعیم بود .

ابوسفیان بدوگفت:« ای نعیم اکنون سالی خشك است ، باید سالی به‌جنگ رویم که شتران از درختان چراکنند و ما شیر بنوشیم ، اینك میعاد محـمد رسیده ، سوی مدینه رو و آنها را بترسان وبگو که جمع ما بسیاراست وتاب ما ندارندکـه تخلف ازآنها باشد واز سوی ما نباشد وده‌گوسفند به سهیل‌بن‌عمرو می‌سپارم که به تودهد. »

وچون سهیل‌بن‌عمرو بیامد نعیم بدوگفت: «تعهد می کنی که این گوسفندانرا به من‌دهی وپیش‌محمد روم‌واورا ازآمدن باز دارم؟»

سهیل گفت:«آری»

نعیم سوی مدینه رفت ودید که مردم‌آماده می‌شوند ودسیسه کرد و گفت:«این کارصواب نیست مگر محمد مجروح نشد ؟ مگر یارانش کشته نشدند؟.» ومردم از حرکت بازماندند وچون خبر به پیمبر رسیدگفت : « بخدایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من‌نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیارکرد وباکالای بازرگانی برفتند واز هر درم دو درم سود برگرفتند وبا دشمن روبه رونشدند و این، بدر میعاد بود . در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد ومدت هشت روز مردم برای دادوستد فراهم می‌شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را درمدینه جانشین کرد.

واقدی گوید: در شوال این سال پیمبرام سلمه دختر ابی امیهٔ مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: وهم در این سال پیمبر زیدبن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان رابیاموزد و گفت: «بیم دارم نامه‌های مرا درست ننویسند.»

در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت درآمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمدبن یحیی بن حبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانهٔ زیدبن حارثه رفت، زید را زیدبن محمد می‌گفتند وبسیار می‌شد که پیمبر او را میجست و می‌گفت: «زید کجاست؟» وچون به‌طلب او سوی خانه‌اش رفت آنجا نبود وزینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد وپیمبر روی از او بگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه درآی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود. وچنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت وشتابان بیامد وپیمبر از دیدن وی به شگفت آمد و برفت وآهسته می‌گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند.»

گوید:وزید به‌خانه آمد وزنش گفت که پیمبر آمده بود.

زیدگفت:«چرا نگفتی در آید؟»

گفت:«گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زیدگفت:«نشنیدی که چیزی بگوید»

گفت:وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس‌پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند.»

زید پیش پیمبر آمد وگفت:«ای پیمبر خدای شنیدم سوی‌خانهٔ من رفته بودی پدر ومادرم فدایت چرا وارد نشدی ،اگرزینب ترا به شگفتی آورده است من از او جدا می‌شوم.»

پیمبر گفت:«زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت وهر وقت پیش پیمبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد ،پیمبر می‌گفت:«زنت‌را نگهدار.»

عاقبت زید از زینب‌جدا شد واز اوکناره گرفت وزینب بیمانع‌شد ویك‌روز که پیمبر با عایشه سخن می‌کرد،پیمبر را حالت وحی‌گرفت وچون به خود آمد خندان بود ومی‌گفت:«کی‌پیش زینب می‌رود ومژده دهد که خدا اورا به‌زنی به من داده است» واین آیه را بخواند:

«واذتقول‌للذی انعم‌الله علیه‌وانعمت علیه امسك‌علیك زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی فی‌نفسك ماالله مبدیه وتخشی الناس والله احق‌ان تخشاه،فلماقضی زید منها وطرا زوجناکهالکی لایکون علی المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم اذاقضوامنهن وطراوکان امرالله مفعولا»[1]

یعنی: وقتی به‌آنکس که خدا نعمتش داده بود وتو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار واز خدا بترس وچیزی راکه خداآشکارکن‌آن‌بود در

۱ ـ احزاب : ۳۷

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوارتر بود که‌ازاوبیم کنی‌وچون زید تمنایی از اوبر آورد جفت تواش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانشان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی‌نباشد وفرمان خدا انجام‌گرفتنی بود.»

عایشه‌گوید: «ومن آشفته خاطرشدم که از زیبایی اوچیزها شنیده بودم وبالاتر از همه آنکه خدا اورا به زنی به پیمبر داده بود وگفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید:«سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت وقصه را بگفت وزینب‌زیورنقرهٔ خویش را بدوبخشید.»

یونس‌بن‌عبدالاعلی‌گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمهٔ خویش را به زنی به‌زیدبن‌حارثه داده بود وروزی به طلب زید سوی خانهٔاورفت وپرده‌ای موین بردربود واز وزش باد پرده به‌کنار رفت وزینب در اطاق خویش سر برهنه بود واعجاب وی دردل پیمبر افتاد وزید ازاو دوری‌گرفت وپیش‌پیمبر آمدوگفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم.»

پیمبر گفت:«مگر چیز بدی از اودیده‌ای؟»

زیدگفت:«هرگز چیزبدی نبوده وجز نیکی ازاوندیده‌ام.»

پیمبرگفت:«زن خود را نگهدار واز خدابترس.»

واقدی‌گوید:« در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومةالجندل رفت وسبب آن بودکه وی خبر یافت که جماعتی آنجافراهم‌آمده‌اند وبه‌قصدغزای آنها تا دومةالجندل برفت وجنگی نبود وسباع‌بن‌عرفطهٔ غفاری را در مدینه‌جانشین کرد.»

ابوجعفرگوید:«در همین سال پیمبربا عیینةبن‌حصن‌پیمان‌کردکه درتغلمین و اطراف‌آن تعلیف‌کند.»

محمدبن‌عمرو گوید : « در دیار عیینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلمین یامراض تعلیف کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازهٔ تعلیف بدو داد .»

واقدی گوید: «در همین سال هنگامی که سعدبن‌عباده با پیمبر به غزای دومة‌ـ الجندل بود مادر وی درگذشت.»

سخن از
جنگ خندق

درشوال همین سال جنگ‌خندق رخ داد.

ابن‌اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی‌نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی‌نضیر وبنی‌وائل و از جمله سلام بن‌ابی‌الحقیق نضیری وهوذة‌بن‌قیس‌وائلی وابوعمار وائلی به‌مکه رفتند و آنها رابه جنگ پیمبرخواند وگفتند: «ما با شماییم تاریشهٔ اورا بکنیم.»

قرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف‌ما ومحمد خبر داریدآیا دین ما بهتر است یادین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتراست وشما به‌حق‌نزدیکترید.» وخدا این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبا من‌الکتاب، یؤمنون بالجبت والطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا. اولئک الذین لعنهم‌اللهومن یلعن‌الله فلن تجدله نصیرا . ام‌لهم نصیب من‌الملک فاذالایؤتون الناس نقیرا . ام یحسدون الناس علی‌ما آتاهم‌الله من‌فضله ،فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاعظیما فمنهم من آمن به ومنهم من‌صدعنه وکفی بجهنم سعیرا »[۱]

۱ـ نساء، ۵۱ تا ۵۵

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان‌داده‌اند نمی‌بینی که به‌بت وطغیانگر گروند ودربارهٔ کافران گویند این گروه، از مؤمنان ، هدایت‌یافته‌ترند. اینان همان کسانندکه خدا لعنتشان کرده وهر که را خدا لعنت کندهرگز یاوری برای اونخواهی یافت . مگر آنها را از این ملك بهره‌ای هست که درآن صورت پوستهٔ هستهٔ خرمایی به مردم ندهند ویا به مردم نسبت به‌آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند ؛ حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب وحکمت دادیم و به‌آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودندکه به آن گرویدند وکسانی بودندکه از آن روی گردانیدند وجهنم(آنها را)بس افروخته آتشی است.»

وچون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند وبرای‌جنگ باپیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیلهٔ غطفان رفتند و آنهارا به جنگ پیمبر خدا خواندندو گفتند که باآنها هستند وقرشیان نیز همدلی می کنند ومردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس‌ازآن قرشیان به‌سالاری ابوسفیان‌برون‌شدند وازمردم‌غطفان‌طایفه‌بنی‌فزاره به‌سالاری‌عیینة‌بن‌حصن وبنی‌مرد به سالاری حارث بن‌عوف، و مسعودبن‌رخیله با پیروان خود از قوم‌اشجع راهی‌شدند وچون پیمبر خبر یافت وقصد آنها رابدانست در مقابل مدینه خندق زد .

محمدبن‌عمر گوید:سلمان به پیمبر گفت که خندق بزند و این نخستین جنگی بود که سلمان درآن حضور داشت ودر این هنگام آزاد بود وگفت :«ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن‌اسحاق گوید:«پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می کرد و مسلمانان نیز به‌کار پرداختند وگروهی از مسلمانان ازکار بازماندند وبی‌خبر واجازهٔ پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند وچنان بودکه وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیمبر می‌گفت واجازه می‌گرفت که به دنبال کار خویش برود وپیمبر اجازه می‌داد وچون کار وی انجام می‌شدبه منظورخیر وثواب به‌کارحفربازمی‌گشت وخدا عزوجل این آیه را نازل فرمود:

«انماالمؤمنون الذین آمنوابالله ورسوله واذکانوا معه‌علی امرجامع لم‌یذهبوا حتی یستأذنوه ان الذین یستأذنونك اولئك الذین یؤمنون بالله و رسوله فاذا استأذنوك لبعض شأنهم‌فأذن لمن‌شئت‌منهم واستغفر لهم ان‌الله غفوررحیم»[1]

یعنی: مؤمنان فقط آن کسانند که به خدا وپیغمبرش گرویده‌اند، اگربرای‌بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزگار ورحیم است.»

این آیه دربارهٔ مؤمنان مطیع خدا وپیمبر بود و هم دربارهٔ منافقان که بیخبر می‌رفتند این آیه آمد:

«لاتجعلوا دعاءالرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً قدیعلم‌الله الذین یتسللون منکم‌لواذا ،فلیحذرالذین یخالفون عن‌امره ان تصیبهم فتنة اویصیبهم عذاب الیم. الا ان‌الله مافی‌السموات والارض،قدیعلم ماانتم‌علیه.»[2]

یعنی: خطاب کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی را که نهانی،درمی‌روند می‌شناسد ،کسانی که خلاف فرمان او می‌کنند بترسند ازآنکه بلیه‌ای به ایشان رسد یا عذابی‌المانگیز به ایشان رسد. بدانیدکه هرچه درآسمانها وزمین هست از خداست ومی‌داندکه شما درچه حالید.

ومؤمنان بکوشیدند تا خندق به سررسید.

عمروبن‌عوف مزنی گوید: به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشهٔ شیخین از محلهٔ‌بنی حارثه تامذاذ خط کشید وبرای هرده کس چهل‌ذراع معین کردو

۱ــ نور،۶۲

۲ــ نور،۶۲

مهاجر وانصار دربارهٔ انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند: «سلمان از ماست» ومهاجران گفتند: «سلمان از ماست» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست.»

عمرو بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفة بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکندیم وخدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر برو وماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در یك خیمهٔ ترکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای، پدر ومادرما فدای تو باد سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده وشکستن آن نتوانیم، فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید: «پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد وما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کلنگ از سلمان بگرفت وضربتی به سنگ زد که بشکست وبرقی از آن جست و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریك بود ، و پیمبر تکبیر فیروزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت وبالا رفت سلمان گفت: «ای پیمبر خدا ، پدر ومادرم فدای تو باد، چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم .»

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می گوید شما نیز دیده اید؟»

گفتند: «آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می‌زدی و برقی چون موج برون می‌شد و شنیدیم که تکبیر می گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم .»

پیمبر گفت: «راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم وبرقی که شما دیدید پیدا

شد قصرهای حیره ومداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم وبرقی که شما دیدید نمودارشد قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم وبرقی که شما دیدیدنمودارشد وقصرهای صنعا را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروزمی‌شوید.»

مسلمانان خوشدل شدند وگفتند: «این وعدهٔ صدق است که خدا پس از حصار وعدهٔ فیروزی می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودارشدند ومسلمانان گفتند: «این وعدهٔ خداست وخداو پیمبر راست گفته‌اند وایمانشان بیفزود.» ومنافقان گفتند: «تعجب نمی کنید که سخن می گوید وآرزومند می کند ووعدهٔ نادرست می‌دهدمی گوید که در یثرب قصرهای حیره ومداین کسری را می بیند که شما آنرا می گشایید، ولی شما خندق می کنید ونمی‌توانید به فضای حاجت روید واین آیه نازل‌شد: «واذیقول المنافقون والذین فی‌قلوبهم مرض ماوعدنا الله ورسوله الاغرورا»[1]

یعنی: آندم که منافقان وکسانی که در دلهایشان مرضی بود می گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ماوعده ندادند»

ابن اسحاق گوید: وقتی به روزگار عمر و عثمان وبعد این ولایتها گشوده شد ابوهریره می گفت: «هرچه می‌خواهید بگشایید، قسم بخدایی که جان محمد به‌فرمان اوست هر شهری گشوده‌اید یا تابه روز رستاخیز بگشایید کلید آنرا قبلاً به محمد داده‌اند.»

هم اوگوید: «اهل خندق سه هزارکس بودند وچون پیمبر ازکندن خندق

۱ــ احزاب: ۱۲

فراغت یافت قرشیان با ده‌هزار کس از حبشیان ومردم کنانه وتهامه بیامدند ومابین جوف وبیشه فرود آمدند وقوم غطفان ونجدیان پهلوی احدجای گرفتند. آنگاه پیمبر با سه‌هزار کس از مسلمان بیامد وکنار سلع اردو زد وخندق میان وی ودشمن حایل بود وبفرمود تا فرزندان وزنان را در قلعه‌ها جای دادند.

وچنان شد که دشمن خدا حیی‌بن اخطب سوی کعب بن‌اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود وچون کعب، صدای وی را بشنید درقلعهٔ خویش را ببست اورا نپذیرفت وحیی فریاد زد ای کعب دربگشای.

کعب گفت: «تومردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام وپیمان‌نمی‌شکنم که ازاوجزوفا وراستی ندیده‌ام.»

حیی گفت: «در بگشای تا با توسخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حیی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبادا از نان بلغورت بخورم.» وکعب خشمگین شد ودربگشود.

حیی گفت: «عزت روزگار ودریای خروشان آورده‌ام با سران وسالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و سران و سالاران غطفان پهلوی احد جاگرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشهٔ محمد و یاران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای، ابری که آبش ریخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذاربرپیمان محمد باشم که از اوجز وفاوراستی ندیده‌ام».

حیی همچنان باکعب سخن گفت وبا او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان بازگشتند وبه محمد دست نیافتند در قلعهٔ توجای گیرم تا هرچه به تو می‌رسد به من نیز رسدو کعب پیمان بشکست واز آنچه میانوی وپیمبر بودبیزاری کرد.

وچون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعدبن معاذسالار قبیلهٔاوس را با سعدبن عباده سالار خزرج وعبدالله رواحه وخوات‌بن‌جبیر روانه‌کرد وگفت : « بروید ببینید آنچه دربارهٔ این قوم به ماگفته‌اند درست است یا نه ؟ اگر راست بود به اشاره با من بگویید که مردم بیمناك نشوند و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویید . »

وچون این کسان پیش قرظیان رفتند از آنچه شنیده بردند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر برزبان‌آوردند وگفتند:«ما باوی پیمان نداریم.» سعدبن عباده به‌آنها ناسزاگفت و آنها نیز به‌سعدناسزاگفتند. سعد مردی تند بود وسعدبن معاذ به‌او گفت: « از ناسزاگفتن دست بدار که آنچه میان ما واین قوم‌هست از حد ناسزاگویی‌افزون است .»

آنگاه دوسعد وهمراهان بیامدند وبه پیمبر سلام کردندو گفتند:«عضل وقاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل وقاره با یاران پیمبر خبیب بن‌عدی وهمراهانش کرده بودند .

پیمبر گفت :«الله‌اکبر ،ای مسلمانان خوشدل باشید.»وبلیه بزرگ شد و ترس فزونی‌گرفت ودشمن ازبالا و زیر بیامد ومؤمنان‌گمان‌های ناروا کردند ونفاق منافقان نمایان شد تا آنجاکه معتب‌بن‌قشیر گفت:«محمد به‌ماوعده می‌دهد که‌گنجهای کسری و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت»

اوس‌بن‌قیظی در حضور مردان قوم خویش گفت : « ای پیمبر! خانه های ما بی‌حفاظ است اجازه بده سوی محلهٔخویش رویم که بیرون مدینه است.»

وچنان شدکه پیمبر بیست‌وچند روز ببود ومشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی ومحاصره برخوردی نبود.

وچون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کس‌پیش عیینة بن‌حصن وحارث بن عوف سران غطفان فرستاد وقرار شد یك‌سوم حاصل مدینه را به‌آنها بدهد که

با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند ودر میانه صلح آمد و نامه‌ای‌نوشتند اماکار صلح ختم نشده بود وشهادت ننوشته بودند فقط گفتگو و توافق شده بود.

وچون پیمبر می‌خواست کار را به انجام برد سعدبن معاذ وسعدبن‌عباده را بخواست وقصه را باآنها بگفت وازآنها نظر خواست.

دوسعدگفتند: «ای پیمبر! این کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام‌آنیم؟»

پیمبرگفت :«این‌کار بخاطر شماست که‌می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند وازهرسو به‌دشمنی‌برخاسته‌اند وخواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.»

سعدبن‌معاذگفت:«ای پیمبر ما واین قوم مشرك بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس وخداپرست نبودیم ،ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یك خرما ازما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی‌کرامتمان داده وهدایتمان کرده و به وجود تو عزیزمان‌کرده اموال خویش را به‌آنها ببخشیم ؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم وجز شمشیر به‌آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما وآنها داوری کند.»

پیمبرگفت:«هرطور که خواهید.» وسعدنامه رابرگرفت ونوشتهٔ‌آنرا محوکرد وگفت:«هرچه می‌توانند بکنند.»

پیمبر همچنان درمحاصرهٔ دشمن بماند وجنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش واز جمله عمروبن‌عبدود و عکرمةبن‌ابی‌جهل وهبیرة بن‌ابی‌وهب مخزومی و نوفل بن‌عبدالله و ضراربن‌خطاب‌بن‌مرداس برای جنگ آماده شدند و براسب نشستند وبرمردم بنی‌کنانه گذشتند وگفتند:«برای جنگ آماده شوید که‌امروز می‌بینید که زبده سواران چه‌کسانند.»

آنگاه‌این‌گروه سوی خندق‌آمدند وبه‌کنارآن ایستادند وگفتند:« بخدا این خدعه‌ایست‌که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس ازآن‌به جایی رفتند که خندق تنگ بود واسبان خویش را بزدند واز خندق بجستند در شوره زارمیان خندق وسلع‌به‌جولان

پرداختند .

در این هنگام علی‌بن‌ابی‌طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند وسواران قریش سوی آنها حمله بردند.

وچنان بود که عمروبن‌عبدود به روز بدر زخمی شده بود ودر احد حاضر نبود و به روزخندق نشان دارآمده بود تا جای اورا بدانند. وچون او و سوارانش بایستادند علی‌بن‌ابی‌طالب به او گفت:«ای عمروتو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قرشیان دوچیز از توبخواهد یکی را بپذیری؟»

عمروگفت:«آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی‌بن‌ابی‌طالب گفت:«من‌ترا به سوی خدا وپیمبر ومسلمانی می‌خوانم.»

عمروگفت:«حاجت به این‌کار ندارم.»

علی گفت:«پس تورا به جنگ‌می‌خوانم.»

عمروگفت:«برادرزاده! برای‌چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت:«ولی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمروبن‌عبدود به هیجان‌آمد واز اسب به زیرآمد وآنرا پی کرد ، یا اسب را براند، وسوی علی آمد وباهم درآویختند وجولان‌دادند وعلی اورا بکشت وسوارانش هزیمت شدند وگریزان از خندق‌گذشتند وبجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند:منبة‌بن‌عثمان که تیر خورد ودرمکه جان داد ونوفل‌بن‌عبدالله‌بن مغیره که هنگام عبور درخندق‌افتاد واورا سنگباران کردند وبانگ می‌زد که ای‌گروه عربان کشتنی به از این باید. وعلی پایین رفت واو را بکشت. جثهٔ‌نوفل در تصرف مسلمانان بود و قرشیان می‌خواستندآنرا از پیمبر بخرند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:«حاجت به‌جثهٔ اویا قیمت‌آن نداریم،برویدآنرا ببرید.»

ابن‌اسحاق‌گوید:«عایشه‌ام‌المؤمنین در ایام خندق در قلعهٔ‌بنی‌حارثه بود که از همه قلعه‌ها استوارتربود ومادر سعدبن‌معاذ باوی در قلعه بود.»

عایشه‌گوید: و این پیش از آن بودکه پرده مقرر شود و سعد بر ماگذشت و زره‌ای تنگ به تن کرده بودکه همه بازوی وی از آن برون بود و زوبین به دست داشت ومادرش بدو گفت:«پسرجان برو که دیر کرده‌ای.» ومن به‌مادر سعدگفتم:«دلم می‌خواست زره سعدگشاده‌تر از این‌بودکه‌بیم هست تیر بدورسد.» واو در جنگ‌تیر خوردورگ دستش ببرید وچنانکه گویند تیررا ابن‌عرقه انداخته بودکه از قوم بنی عامربن لوی بود وچون تیر بدورسید گفت:«خدا صورت تـرادر جهنم بسوزانـد خدایا اگرهنوزبا قرشیان جنگی می‌شود مرا نگهدارکه دوست دارم‌با قومی که‌پیمبر ترا آزار کرده و دروغزن شمرده و از شهر خود بیـرون‌کرده‌اند جهادکنـم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من‌کن اما مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود .»

عایشه‌گوید:« در ایام خندق برون شدم وراه می‌رفتم‌در آن حال از دنبال‌خود حرکتی‌شنیدم‌وچون نگریستم سعدرادیدم وحارث‌بن‌اوس‌برادر وی که دربدرحضور داشته بود همراهش بود وبرزمین نشستم.»

در روایت محمدبن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون‌بودکه سعد مردی تنومند وبلند قدبود و من بیم‌داشتم که دستهای وی‌آسیب بیند.

گوید:«وچون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی در آمـدم که تنی چند از مسلمانان وازجمله عمربن‌خطاب آنجا بودند ویکی بود که مغفری پوشیده بود وتنها چشمانش‌پیدابود وعمر به‌من گفت:«خیلی جسوری،چرا آمدی‌چه می‌دانی،شاید بلیه‌ای‌هست یادرکار فراریم».وهمچنان مرا‌ملامت می‌کرد تا آنجاکه‌آرزو داشتم که زمین بشکافد ووارد آن شوم‌ومرد مغفردار چهـرهٔ خویش عیان‌کـرد ودیدم که‌طلحه بود و به‌عمر گفت: «سخن بسیار می‌کنی،فراری جز به سوی خدا نداریم»

گوید: درآنروزیکی به‌نام ابن‌عرقه‌تیری سوی سعدانداخت و گفت: «بگیر که

من ابن‌عرفه‌ام»

سعدگفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزاند.» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده‌بود.

ابن‌اسحاق گوید: «این رگ دست که آنرا اکحل گویند وقتی بریده‌شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.»

سعدگفت: «خدایا مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی‌قریظه خنك‌شود.» قرظیان در ایام جاهلیت‌هم پیمان ووابستگان وی بوده بودند.

عبیدالله‌بن کعب بن‌مالك می‌گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامهٔ جشمی وابستهٔ‌بنی‌مخزوم بود وخدا داند که کدام یك بود.

وچنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارع بود که قلعهٔ حسان بن‌ثابت بود.

صفیه‌گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود ویکی از یهودان برما گذشت وبه دورقلعه می‌گشت وبنی‌قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکسته بودند وکس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند وپیمبر ومسلمانان بادشمن روبه‌رو بودند واگر کسی به ما حمله می‌برد به‌ما نمی‌توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد وبیم دارم که‌جای بی‌حفاظ قلعه را به یهودان بگوید و پیمبر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو واو را بکش.»

حسان‌گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیامرزد تومی‌دانی که من این‌کاره نیستم.»

گوید: وچون‌حسان این سخن‌گفت ودانستم که‌کاری از اوساخته نیست‌چیزی نگفتم وچماقی برگرفتم واز قلعه فرودآمدم ویهودی را با چماق بزدم تا جان‌داد. و چون از کار وی فراغت یافتم به‌حسان‌گفتم: «پایین بروولباس اورا درآرکه چونمرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت:«مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شده بودند واز بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگوی تا انجام دهم».

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت:«تو یك تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود و گفت:«ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم ورابطهٔ مرا با خودتان می‌دانید.»

گفتند:«راست می‌گویی وما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت:«قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش وغطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر شماست و اینجا مال‌وزن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال وزن و فرزندودیارقریش‌وغطفان جای دیگراست وچون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند واگر کارصورت دیگرگیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قرشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی‌چند ازسران آنها راگروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه‌شمابا محمد جنگ‌می‌کنند تا اورا از میان بردارند.»

قرظیان گفتند:«رای صواب ونیك آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قرشیان رفت وبه ابوسفیان بن‌حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت:«ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم واز محمدبه

دورم وچیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»

گفتند:«چنین کنیم»

گفت:«گروه یهودان ار شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند وکس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش وغطفان را بگیریم وبه تودهیم که‌گردنشان را بزنی وهمراه تو با بقیهٔ‌آنها جنگ‌کنیم ازما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که‌آری،بنابراین اگر یهودان کس فرستادند وازشماگروگان‌خواستندحتی یك‌گروگان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش‌غطفان رفت وگفت:«ای مردم‌غطفان شما ریشه وعشیرهٔ منید که شمارا از همه کس بیشتر دوست دارم وپندارم که‌گمان بد دربارهٔ من ندارید»

گفتند:«سخن راست آوردی.»

گفت:«پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»

گفتند:«چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با قرشیان‌گفته بود باآنها نیز بگفت و ازخدعهٔ یهود بیمشان داد.

وچون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت درآمد وخدا برای پیمبر خویش‌گشایش می‌خواست ابوسفیان وسران غطفان،عکرمة بن‌ابی‌جهل را باتنی‌چند از قرشیان وغطفانیان پیش‌بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پایان ما در حال تلف شدن است برای جنگ‌آماده شوید تاکار محمدرا بسازیم واز وی بیاساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینك روز شنبه است وماکاری انجام‌نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روزشنبه‌کار کردند وبلیه‌ها دیدند که شما دانید. ونیز همراه شما به جنگ نیاییم تاگروهی از مردان خویش راگروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای درآریم که بیم داریم اگر جنگ

سخت شود سوی دیار خویش روید وما را با این مرد واگذارید که تاب‌مقاومت‌وی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش وغطفان در میان نهادند گفتند:« بخدا آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت راست‌بود ، کس پیش‌بنی قریظه فرستید وبگویید به‌خدا یك‌گروگان به شما ندهیم اگرسرجنگ دارید بیایید وجنگ‌کنید.»

و چون این سخنان به بنی‌قریظه رسیدگفتند : «آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت درست بود،اینان می‌خواهند جنگ اندازند واگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگرگرفت سوی دیار خویش روند و شما را بااین مرد واگذارند کس پیش قریش وغطفان فرستید وبگویید به‌خدا همراه شما بـه‌جنگ نیاییم تاگروگـان دهید.»

قرشیان وغطفانیان از دادن‌گروگان امتناع کردند و خدامیانشان‌تفرقه انداخت وهم اوعزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را وارون کرد وخیمه‌هایشان را فروریخت.

وچون پیمبر از اختلاف وتفرقه دشمنان خبریافت حذیفة الیمان را فرستاد تا بداند قوم،شبانگاه چه می کنند.

محمدبن‌کعب قرظی‌گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفةالیمان گفت:«ای ابوعبدالله پیمبر را دیدید وصحبت اوداشتید؟»

حذیفه‌گفت:«آری برادر زادهٔمن.»

گفت:« چه‌می کردند؟»

حذیفه‌گفت:«به‌خدا سختی می کشیدیم.»

گفت:«به‌خدا اگر به روزگار اوبودیم نمی‌گذاشتیم روی زمین راه رود و او را بردوش‌می‌بردیم.»

حذیفه‌گفت :برادرزاده، ما درجنگ خندق با پیمبربودیم وپاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت:«کی می‌رود ببیند قوم‌دشمن چه‌می کنند وباز گردد وخدا اورا بهشتی کند؟» وکس برنخاست.

پس‌از آن پیمبر خدا پاسی ازشب را به‌نماز گذرانید وباز سوی ما نگریست و همان سخنان‌گفت وکس از جابر نخاست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریست و گفت : «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد ؟» بدینسان از بازگشت اوخبر می‌داد « و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» وکس از جماعت برنخاست که ترس وگرسنگی و سرما سخت بود.

وچون کس برنخاست پیمبر مرا بخواند که جز برخاستن چاره نبود وگفت: « حذیفه! برو ومیام قوم درآی وببین چه می کنند و دست به‌کاری مزن و پیش ما بازگرد .»

گوید: من برفتم ومیان قوم درآمدم وباد وسپاه خدای درآنها افتاده بود، دیگ وآتشی به جا نبود وخیمه‌ای سرپا نمی‌ماند ، وابوسفیان به پا خاست وگفت : « ای‌گروه قرشیان هریك از شما همنشین خود را بنگرد.» ومن دست کسی راکه پهلویم بودگرفتم‌وگفتم:«کیستی؟» واوگفت: «من‌فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان‌گفت:«ای‌گروه قرشیان به‌خدا اینجا اقامتگاه شما نیست ، مرکوب وچهار پا تلف شد وبنی‌قریظه‌به‌گفته وفانکرد وخبرهای ناگواراز آنهارسید واز این بادبلیه‌ای داریم که می‌بینید نه‌دیگ به جامی‌ماند ونه‌آتش می‌سوزد ونه خیمه به پامی‌ماند ،حرکت‌کنید که من نیز حرکت می کنم.»

این بگفت وسوی شتر خویش رفت که عقال داشت وبرآن نشست و بزد که شتر با یکدست بسته برسه دست وپا برخاست وهمچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند واگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم وپیش او برگردم می‌توانستم او را به تیر بزنم.

حذیفه گوید: «پیش پیمبر بازگشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، وچون مرا بدید نزدیک خود کشید و گوشهٔ پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع وسجود رفت ومن زیر پارچه بودم وچون سلام نماز بگفت ماوقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش باز گشتند.»

ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتندو سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفهٔ دیبا بر آن بود، سوار بود وگفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهاده‌اند واینك از تعاقب قوم می‌آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی ومن نیز سوی آنها می‌روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندادهد که هر که می‌شنود و فرمانبراست، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد ومردم روان شدند وچون علی نزدیك قلعه‌های یهود رسید شنید که دربارهٔ پیمبر سخن زشت می‌گفتند و بازگشت و پیمبر را در راه دید وگفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیك مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیك شدگفت: «ای همسنگان بوزینه، خداخوارتان کرد وعذاب‌خویش برشما فرودآورد.»

گفتند: «ای‌ابوالقاسم،تو که ناسزاگوی نبودی».

پیمبر پیش از آنکه به‌بنی‌قریظه رسد در صورین به یاران خودگذشت‌وگفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری،دحیةبن‌خلیفه کلبی از اینجاگذشت که براستری سپیدبود که‌زین داشت وقطیفهٔ دیبابرزین بود.»

پیمبرگفت: «این جبریل بود، اورا سوی‌بنی‌قریظه فرستاده‌اندتا حصارهایشان را بلرزاند وترس در دلشان افکند.»

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به بنی‌قریظه رسید بر چاهی کـه به نام چاه‌انا شهره بـود فرودآمد ومردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقـت نـمازعشا رسیدند ونماز عصر نکرده بودند از آنرو که پیمبرگفته بود نماز عصر را در محل بنی‌قریظه‌بگزارند و به‌گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته‌بودند وخواسته‌بودندبه‌رعایت گفتار پیمبر دربنی‌قریظه نماز کنندنمازوعصر را پس ازعشا کردند و خدای درکتاب خویش این راعیب نگرفت وپیمبرخدا توبیخشان نکرد.

عایشه‌گوید: هنگام بازگشت از خندق پیمبر برای سعد خیمه‌ای درمسجد بپا کردوسلاح بنهاد ومسلمانان نیز سلاح نهادند وجبریل‌علیه‌السلام بیامد وگفت: «شما سلاح نهادماید! به‌خدا هنوزفرشتگان سلاح ننهاده‌اند، سوی بنی‌قریظه رو و باآنها جنگ کن.» و پیمـبر زره خواست و به تن کرد وبـرون شد و مسلمانان نیز برون شدند.

وچون پیمبر به مردم بنی‌غنم گذشت‌گفت: «کی از اینجاگذشت؟»

گفتند: «دحیهٔ کلبی گذشت.» وچنان بود که هیئت و ریش وچهرهٔ دحیه همانند جبریل علیه‌السلام بود.

پیمبر در بنی‌قریظه فرودآمد وسعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای اودر مسجد بپاکرده بود جای داشت.

مدت یکماه یا بیست وپنجروز یهودان در محاصره بودند وچون کار بر آنها سخت شدگفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، وابو لبابة بن‌عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعدبن‌معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت، وچون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعدبسته شده بود وجز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی‌قریظه را بیست وپنجروز محاصره کرد تا کار برآنها سخت شد وخدا ترس دردلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و غطفانیان برفتند حیی‌بن‌اخطب به سبب وعده‌ای که باکعب‌بن‌اسد کرده بود به قلعهٔ بنی‌قریظه درآمد. وچون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهدگشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن‌اسدگفت: «ای‌گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هرکدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند: «بگوچیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرواین مرد شویم و تصدیق اوکنیم که معلوم داشته‌اید که اوپیمبر فرستادهٔ خداست وهمانست که وصف وی را درکتاب خویش می‌یابید بدینگونه‌جان ومال وزن وفرزندتان محفوظ‌می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم ودینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیایید زنان وفرزندان خویش را بکشیم‌وچیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سرنگذاریم وشمشیر بکشیم وسوی محمد ویاران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند ، اگر هلاك شدیم چیزی به‌جا نگذاشته‌ایم که بر آن‌بیمناك باشیم واگر فیروز شدیم زن وفرزند توانیم یافت.»

گفتند:«اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه‌کار آید ؟»

گفت:«اگر این کار را نیز نمی کنید اکنون شب‌شنبه است ومحمد ویاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری برمحمد ویارانش دست یابیم.»

گفتند:«حرمت‌شنبه‌را بشکنیم‌و کاری کنیم که‌گذشتگان کرده‌اندومسخ‌شده‌اند؟»

گفت:«هیچیك از شما در همه عمر یك روز دوراندیش‌نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه‌کس پیش پیمبر فرستادندکه ابولبابه را پیش ما فرست تا بااو مشورت‌کنیم ازآنرو که قرظیان با قبیلهٔ اوس‌پیمان داشته بودند .»وپیمبرابولبابه را کـه چـون اورا بـدیدند مرد و زن و کودك به سوی او دویدند وگریه آغاز کردند که ابولبابه برحالشان رقت‌آورد.

آنگاه‌گفتند:«ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت:«آری»وبه دست خود به‌گلو اشاره کرد،یعنی حکم وی کشتن‌است.

ابولبابه‌گوید : « چون ازآنجا درآمدم دانستم‌که با خدا و پیمبر وی خیانت کرده‌ام.»

پس ازآن ابولبابه پیش پیمبر نرفت،بلکه به مسجد رفت وخود را به‌یـکی از ستونها بست وگفت: «ازاینجا نروم تاخداگناهی را که‌کرده‌ام ببخشد.» ونذرکرد که هرگز پابه سرزمین بنی‌قریظه نگذارد وگفت:«خدا هرگز مرا در جایی‌که باوی خیانت‌کرده‌ام نبیند.»

وچون‌آمدن وی‌دیر شد وپیمبرکه درانتظار بود ازکارش خبردارشد وگفت: «اگر پیش من‌آمده بود برای وی‌آمرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین‌کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی‌کنم تا خدا توبهٔ اورا بپذیرد.»

محمدبن اسحاق گوید: «پیمبر در خانهٔ ام‌سلمه بود که قبول توبهٔ ابولبابه نازل شد.»

ام‌سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می‌کرد. گفتم «ای پیمبر خدای از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»

گفت: «توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد.»

گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟»

گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بردر اطاق خویش بایستاد و این پیش از مقرر شدن پرده بود و گفت: «ای ابولبابه مژده که خدا توبهٔ ترا پذیرفت.» و مردم بیامدند که اورا بگشایند اما ابولبابه گفت: «به‌خدا نه، تا پیمبر بیاید و مرا به‌دست خویش بگشاید.» و صبحگاهان چون پیمبر برون آمد و برابولبابه گذشت، اورا بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبة بن سعیه و اسیدبن سعیه و اسدبن عبید که از مردم بنی هدل بودند و از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیك داشتند همانشب که قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به‌اسلام گرویدند و درهمانشب عمرو بن سعد قرظی برون شد و برنگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمدبن مسلمه انصاری بود وچون اورا بدید گفت: «کیست؟

و پاسخ شنید: «عمرو بن سعدم.»

وچنان بود که عمرو با بنی قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده بود و گفته بود: «هرگز بامحمد خیانت نکنم.»

محمدبن مسلمه وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدایا مرا از خطای نیکان محروم مدار» و راه اورا بگشود و او برفت و شب را در مدینه در مسجد پیمبر به سر برد و صبحگاه برفت و تاکنون معلوم نیست به‌کجا رفته است.

وچون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند ونداستند کجا رفته است،و پیمبر خدای این سخن گفت وخدا بهتر داند.

ابن‌اسحاق گوید :صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فـرود آمدند واوسیـان بیامدند که‌ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند،نه خزرجیان.ودربارهٔ بستگان خزرج ملایمت کرده‌ای.

وچنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی‌قینقاع‌رامحاصره کرده بود وچون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله‌بن‌ابی‌سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید .

وچون اوسیان دربارهٔ بنی‌قریظه سخن کردند پیمبر گفت:«ای مردم اوس آیـا رضا نمی‌دهید که یکی از شما دربارهٔ آنها حکم کند؟»

گفتند:«آری.»

گفت:«حکمیت را به سعدبن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمهٔ یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت وبه علاج زخمیان می‌پرداخت وبه‌خاطر ثواب‌در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیرخورد،پیمبر گفت: «اورابه چادر رفیده ببریدتا برای عیادت وی راه نزدیك باشد.»

وچون کارحکمیت دربارهٔبنی قریظه با سعد شد قومش بیامدندواورا برخری که متکایی چرمین تو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومندبود، واورایش پیمبر آوردند ودر راه بدو می‌گفتند : «ای ابوعمرو،با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کردتا به آنها نیکی کنی.»

وچون این سخن مکرر کردند گفت:«وقت آنست که سعد در کار خدا ازملامت باك ندارد.»،ویکی ازهمراهان وی بازگشت و به محلهٔ بنی‌عبدالاشهل رفت وپیش‌از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی‌قریظه را خبر داد .

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به‌پاخیزید.» و قوم به پا خاستند و گفتند : «ای ابوعمرو، پیمبر حکمیت دربارهٔ بستگانت را به تو واگذار کرده.»

سعد گفت: «به قیدسوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید ؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجانشسته رضایت‌دارد؟» و به سوی جای‌پیمبر اشاره کرد، اما از روی‌احترام بدو ننگریست.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت : «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند.»

پیمبر گفت : «حکم تودربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت‌آسمان می‌کند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد ، پس ازآن به بازار مدینه که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چندگودال بکندند و یهودان را بیاوردند و در آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حیی بن‌اخطب دشمن خدا و کعب بن‌اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن‌اسد را با یهودان‌پیش پیمبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟»

گفت: «درهیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که‌هر که‌را می‌برند بر نمی‌گردد؟

به‌خدا مارا می‌کشند.»

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

وچون حیی‌بن‌اخطب را بیاوردند حله‌ای فاحر به تن داشت که همه‌جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند ودستان وی را باریسمان به گردن بسته بودند و چون پیمبر را بدید گفت: «به‌خدا هرگز ازدشمنی تو پشیمان نیستم،ولی هر که‌شکست خوردشکست خورد.» آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «ازفرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بربنی‌اسرائیل رقم‌زده‌اند.» آنگاه‌بنشست و گردنش‌بزدند.

عایشه‌گوید: یك زن از بنی‌قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن‌می‌کردو می‌خندید و پیمبر در بازار مردان بنی‌قریظه‌را می‌کشت وچون نام‌اورا بگفتند گفت: «به‌خدا منم.»

گفتم:«چه کارت دارند؟»

گفت:«می‌خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت:«برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می‌گفت:« هرگز اورا از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می‌کشند اما خوشدل وخندان بود.»

ابن‌شهاب زهری‌گوید: ثابت‌بن‌قیس شماس‌پیش زبیربن باطا رفت که کنیهٔ او ابوعبدالرحمن بود،وچنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، برثابت بن‌قیس‌منت نهاده بود ودر جنگ بعاث اوراگرفته بود وپیشانیش را تراشیده بود ورهاکرده‌بود وچون ثابت پیش وی‌رفت پیری فرتوت بود وبدوگفت :«ای ابوعبدالرحمن ، مرا می‌شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت‌گفت:«می‌خواهی منتی راکه برمن‌داری عوض دهم ؟»

زبیر گفت:«جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای،زبیر را برمن منتی هست دوست دارم که اورا عوض دهم و خون اورا به من ببخشی.»

پیمبر گفت:«اورا به تو بخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفت و گفت:« پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت:«پیری فرتوت بی‌زن وفرزند بازندگی چه کند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای! زن وفرزند اورا هم به من ببخش.»

گفت:« آنها را نیز به تو بخشیدم.»

و باز پیش زبیر رفت و گفت:« پیمبر خدا زن وفرزند ترا نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.»

زبیر گفت:«خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت:« ای پیمبر خدای، مال اورا نیز به من ببخش.»

پیمبر گفت:«مال اورا نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفت و گفت :« پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.»

گفت:«ای ثابت، آنکه چهره‌اش چون آینه چینی بود که صورت خودرا در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود.

ثابت گفت:« کشته شد.»

گفت:«سالار شهری وبدوی حیی بن اخطب چه شد؟»

ثابت گفت:« کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ وحامی ما عزال بن شمویل چه شد؟»

ثابت گفت:« کشته شد.»

گفت:«پسران کعب بن قریظه وعمرو بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منتی که برتو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هرچه زودتر با دوستان دیدار کنم.»

گوید: وثابت اورا پیش آورد و گردنش بزد.

وچون ابوبکر سخن اورا بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می کند ودرجهنم جاوید است.»

گوید: پیمبر گفته بود هرکس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بودو بیعت زنان کرده بود وبرهردو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعةبن شمویل قرظی را که بالغ بود وبه سلمی پناه برده بود بدو ببخشد وگفت: «ای پیمبر خدا پدرومادرم فدایت، رفاعةبن شمویل را به من ببخش که می گوید نماز خواهد کرد وگوشت شتر خواهد خورد.» وپیمبر رفاعه را بدوبخشید وزنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم اموال و زنان وفرزندان بنی‌قریظه را تقسیم کرد واسبان را سهم داد ومردان را سهم دادوخمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب ویکی برای مرد ومرد بی‌اسب یك سهم گرفت.

در جنگ بنی‌قریظه سی‌وشش اسب بود ونخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد وخمس آن گرفته شد ودر جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد وبرای اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگردواسب.

آنگاه پیمبر سعدبن‌زید انصاری را باگروهی از اسیران بنی‌قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب وسلاح خرید.

وچنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمروبن جنانه را که از طایفهٔ بنی‌عمروبن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

پیمبر بود، پیمبر به او گفت مسلمان شود وپردگی شود ، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا در ملك خویش نگهداری برای من وتو آسانتراست.» وهمچنان بریهودیگری باقی ماندو پیغمبر ازاو کناره گرفت و آزرده خاطربود. یك روز که با یاران خود نشسته بود از پشت سرصدای پایی شنید وگفت:« اینك ثعلبة بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد.» وهماندم ثعلبه بیامد وگفت:«ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد وگفت: «خدایا جهاد باقومی راکه پیغمبر ترا دروغزن شمرده‌اند خوش دارم، اگر بازهم پیمبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگهدار واگر جنگ میان پیمبرو قرشیان بسر رسیده مرا پیش خود ببر.» وزخم وی بگشود وپیمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت .

گوید: پیمبر وابوبکر وعمر به بالین وی حضور داشتند ، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریهٔ ابوبکر را از گریهٔ عمر می شناختم .

از عایشه پرسیدند: «پیمبر چه می کرد؟»

گفت:« چشم وی برهیچکس نمی گریست ،وقتی غمش سخت می شد ریش خود را می گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد وازمشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی قریظه خلاد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند وسرش به سختی شکست و بمرد وابوسنان بن محصن نیز هنگام محاصره بنی قریظه بمرد ودر مقبره یهودان دفن شد.

وچون پیمبر از جنگ خندق باز می گشت گفت:«پس از این ما به جنگ قرشیان رویم وآنها به جنگ ما نیایند.» وچنین بودتا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به‌گفتهٔ ابن اسحاق فتح بنی‌قریظه درذی قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود.

ولی واقدی گوید: چند روز از ذی قعده مانده بود که پیمبر به‌غزای‌بنی‌قریظه رفت وچون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکندند وعلی و زبیر در حضور پیمبر گردن آنها را می‌زدند.

وهم به‌گفتهٔ واقدی‌زنی که درآنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام‌داشت‌و زن‌حکم قرظی بود که سنگ آسیابی برخلادبن‌سوید انداخته بود واو راکشته بود و به قصاص خلادگردنش را زدند.

درباره غزای بنی‌المصطلق که غزوه مریسیع نام‌گرفت‌اختلاف است. مریسیع نام یکی از آبهای خزاعه است که در ناحیهٔ قدید و نزدیك ساحل‌جای دارد.

ابن‌اسحاق‌گوید :پیمبر در شعبان سال ششم هجرت‌به‌غزای‌بنی‌المصطلق‌رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی‌به‌گفتهٔ واقدی غزای مریسیع‌در شعبان سال پنجم هجرت‌بود وهم‌به‌پندار وی جنگ خندق وبنی قریظه پس ازغزای مریسیع بود.

به‌گفتهٔ‌ابن‌اسحاق پیمبر پس از فراغ ازکاربنی‌قریظه که دراواخر ذی‌قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود،ماه‌ذی‌حجه ومحرم وصفر وربیع‌الاول و ربیع‌الآخر را در مدینه گذرانید و آن سال مشرکان امورحج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث
سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال‌غزای بنی‌لحیان‌بود.

ابوجعفرگوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در جمادی‌الاول شش ماه‌پس از فتح بنی‌قریظه به خونخواهی خبیب‌بن‌عدی و یاران وی که در رجیع کشته شدند آهنگ غزای بنی‌لحیان کرد اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر

کند واز مدینه برون شد وشتابان برفت تا به سرزمین بنی‌لحیان رسید ودید که قوم خبر یافته‌اند وبه قلهٔ کوهها پناه برده‌اند و چون نتوانسته بود آنها را غافلگیر کند گفت:«اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دویست سوار از یاران تاعسفان برفت ودوتن از یاران خود راپیش فرستاد که تاکراع‌الغمیم برفتند وباز آمدند وپیمبر سوی مدینه باز گشت .

ابن‌اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیینة‌بن حصن فزاری باگروهی از مردم غطفان به‌گلهٔ شتر پیمبر که در بیشه بود حمله بردند ویکی از مردم بنی غفار راکه با زنش درگله بود بکشتند وزنش را باگله ببردند .

سخن ازغزوهٔ ذی قرد

محمدبن‌اسحاق گوید: نخستین کس که از ماجرا خبر یافت سلمة بن‌عمرو بن اکوع بود که باکمان وتیر خود سوی بیشه رفت وغلام‌طلحةبن عبیدالله همراه وی بود .

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای حدیبیه بود واگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی‌حجه سال ششم هجرت‌یا دراوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه‌ذی‌حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت وبنابر این میان وقتی که ابن‌اسحاق برای‌غزوهٔ‌ذی‌قرد تعیین می‌کند ووقتی که درروایت سلمه آمده ششماه فاصله است .

سلمه گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه‌آمدیم وپیمبر شتران خویش را بارباح که غلام وی بود بفرستاد ومن نیز اسب طلحةبن‌عبیدالله را ببردم وصبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن‌عیینه شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است ومن به‌رباح گفتم: «این اسب را بگیر وپیش‌طلحه ببر وبه‌پیمبرخبربده که

مشرکان گلهٔ اورا غارت کرده‌اند، آنگاه برتپه‌ای رفتم وروبه مدینه کردم وسه‌بار بانگ زدم : غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتیم وتیر سوی آنها می‌انداختم وزخمدارشان می کردم وچون‌یکی ازسواران غارتی سوی من‌بازمی‌گشت به‌درختی پناه می‌بردم‌و پشت آن می‌نشستم ووی را زخمی می کردم تابه تنگهٔ‌کوه رسیدند وواردآن شدند ومن بالای کوه رفتم وسنگ به‌آنها می‌زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند وآنرا رها کردند وبیشتر از سی‌نیزه وسی‌حله بینداختند که بارشان سبك شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی‌آن می‌نهادم که چون پیمبر و یارانش بیایندآن را ببینند .

در داخل تنگه عیینه‌بن‌حصن به‌کمك آنها آمد و بچاشت نشستند وعیینه‌به من نگریست و گفت:«این کیست؟»

گفتند:«این ازسحرگاه ما را رها نکرده وهرچه داشته‌ایم از دست‌داده‌ایم.»

عیینه‌گفت:«چهار نفرتان به دنبال او روید.»

وچون‌آنها نزدیك آمدند گفتم:«مرا می‌شناسید؟»

گفتند:«کیستی؟»

گفتم:«سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی که محمد راگرامی داشته به دنبال هریك از شما بیایم به اوبرسم وهیچکس از شما به من‌نرسد.»

یکیشان‌گفت:«گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر برفتند ومن به‌جای خویش بودم تا سواران پیمبربیامدند ووارد درختان شدند،اخرم اسدی پیشاپیش بود وابوقتاده انصاری از دنبال وی بود ومقدادبن‌اسود کندی ازدنبال می آمد. من‌عنان اسب اخرم راگرفتم و گفتم: «این‌عده کم‌اند،متوجه باش‌ترا نکشند تا پیمبر ویاران وی بیایند.»

اخرم گفت: «ای‌سلمه، اگر به‌خدا ایمان داری ودانی که‌بهشت حق‌است‌وجهنم حق‌است میان من‌وشهادت حایل مباش.»ومن اورا رها کردم که‌با عبدالرحمان‌بن‌عیینه

روبه‌روشد واسب اورا زخمی کرد وعبدالرحمان ضربتی زدواخرم رابکشت. آنگاه براسب خود نشست وابوقتاده به عبدالرحمان رسید وضربتی زد واورا بکشت اما اسب ابوقتاده‌زخمدار شد وبراسب اخرم نشست وغارتیان فراری شدندومن پیاده‌به دنبال آنها رفتم وچندان بدویدم که اثری وغباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید:غارتیان پیش ازغروب‌آفتاب‌به‌درهٔ‌ذی‌قرددر آمدند که چاهی آنجا بودو می‌خواستندآب بنوشند که تشنه بودند وچون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم‌یك‌قطره از آن‌آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیك برجستگی ذی‌اثیر موضع گرفتند ویکیشان سوی من‌آمد وتیری بزدم که به شانهٔ اوخورد وگفتم: «بگیر که من پسراکوعم»

گفت:«اکوعی‌صبح؟»

گفتم:«آری ای که دشمن خودت هستی.»

دواسب نزدیك برجستگی بودکه‌آنرا براندم تا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم وباآبی که داشتم وضوگرفتم ونماز کردم، سپس عمویم عامر به من‌رسید که پیش پیمبر رفتیم که برسر آب ذی‌قرد بود وشترانی راکه‌ازدست دشمن نجات داده بودم وهمه نیزه‌ها وحله‌ها راگرفته بود وبلال یکی از شتران را کشته بود واز جگروکوهان‌آن برای پیمبر برآتش کباب می‌کرد.

به پیمبرگفتم:«ای پیمبر خدابگذار یکصد مرد برگزینم وبه دنبال دشمن بروم ویکیشان را باقی نگذارم.»

پیمبربخندید،چنانکه دندانهایش نمایان‌شدوگفت:«توبودی‌که چنان‌کردی؟»

گفتم:«قسم‌به خدایی‌که تراکرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبرگفت:«سوی سرزمین‌غطفان می‌رویم.»

آنگاه مردی از غطفان بیامد وگفت:«شتری‌کشته بودند و چون پوست‌آنرا بکندند غباری بدیدند وگفتند: آمدند وفرارکردند.»

پیمبرگفت:«اکنون بهترین سواران ما ابوقتاده است وبهترین پیادگان ما سلمةبن‌اکوع است».وسهم سوار وسهم پیاده به من داد پس از آن مرا به‌ردیف‌خود

برشتر سوار کرد. در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت:«کی حریف من می‌شود؟» و این سخن رامکرر می‌گفت، وچون بشنیدم گفتم:«حرمت کریمان نمی‌داری و از شریفان پروانمی کنی؟»

گفت:« نه ، مگر آنکه پیمبر خداباشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم وپیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم وسه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.

ابن اسحاق گوید:«سلمة بن اکوع با غلام طلحة بن عبیدالله که اسب اورامی راند بیرون رفت وچون روی ثنیة الوداع رسید، اسبان دشمن را بدید وسوی سلع رفت و بانگ غارت!غارت! برداشت وبه دنبال دشمن دوید ومانند درنـده‌ای پرزوربود و چون به آنها رسید تیر اندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت وباز سوی آنها می‌رفت وتیر می‌انداخت.»

گوید:«وبانگ ابن اکوع به پیمبر رسید و در مـدینه ندای خـطر داده شدو سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقدادبن عمرو بود، پس از آن عبادبن بشر وسعدبن زید واسیدبن ظهیر وعکاشة بن محصن ومحرزبن نضله وابوقتاده رسیدنـد و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعدبن زیدرا سالارشان کرد وگفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابوعیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوارکارتر از توباشد وبه دشمن برسد»

ابوعیاش گفت:«من از همه سوارکارترم.»

ابوعیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مـرا بینداخت و از گفتار پیغمبر خداتعجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی که سوارکارتر از تو باشد و من گفتم: « من از همه سوارکارترم»

به گفتهٔ مردم بنی‌زریق، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم اسب ابوعیاش رابه‌معاذبن ماعص یاعائذبن‌ماعص دادکه هشتمین سوار بود وبعضی‌ها سلمهٔ اکوع راجزوهشت تن شمرده واسیدبن‌ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبودونخستین کس

ابن‌اسحاق گوید:«نخستین سواری که به دشمن رسید محرز بن نضله بود که اورا اخرم وقمیر نیز می‌گفتند.وچنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمودبن‌مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست وخیزمی‌کرد که اسبی خوب وسواری نداده بود وزنان بنی‌اشهل وقتی جست وخیز اسب را دیدندگفتند : «ای قمیر ، می‌خواهی این اسب را سوار شوی و به پیمبر ومسلمان ملحق شوی؟»

قمیر گفت:«آری»،وبراسب نشست و به سرعت به دشمن رسیدوگفت : «ای گروه‌بدکاران باشید تا مهاجر وانصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله بردواورا بکشت و اسب‌بگریخت و.بران دست نیافتند وبه جای خود بازگشت. درآن غزا از مسلمانان جزاو کس کشته نشد. نام اسب محمود،ذواللمه بود.

عبدالله‌بن کعب انصاری‌گوید: محرز یا قمیربراسب عکاشةبن‌محصن نشسته بودکه جناح نام داشت‌ومحرز کشته شدواسب را بگرفتند وچون سواران دیگر بیامدند ابوقتاده ،حبیب‌بن‌عیینه را بکشت وحلهٔخویش را روی وی انداخت وچون پیمبر ومسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حلهٔ ابوقتاده برآن افتاده‌بود،وکسان اناللهگفتند وپنداشتند ابوقتاده کشته شده ،ولی‌پیمبرگفت:«این ابوقتاده نیست‌مقتول ابو قتاده است‌که‌حلهٔ خویش را برآن‌کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشةبن‌محصن به اوبار وپسرش رسیدکه بریك شتر سوار بودند وهردورا با یك ضربت نیزه بکشت،مسلمانان بعض شتران را پس‌گرفتند وپیمبر برفت‌تا نزدیك‌کوه‌ذی‌قرد فرودآمد و مسلمانان پیاپی‌آمدند. پیمبر یك روز ویك شب‌آنجا ببود وابوسلمهٔاکوع‌گفت:«ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیهٔشتران‌راپس می‌گیرم ودشمنان را دستگیرمی‌کنم.»

پیمبر گفت:«آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده‌اند.»

آنگاه پیمبر به هرچند تن از یاران خویش یك شتر دادکه ازآن بخورند ، بودکه پیاده به‌دشمن رسیدوسواران از دنبال رسیدند .

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیماندهٔ جمادی الاخر ورجب راآنجا به سر برد ودر شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی‌المصطلق رفت که‌تیره‌ای ازخزاعه بود.

سخن از غزوهٔ بنی‌المصطلق

ابن‌اسحاق گوید:«خبر آمد که بنی‌المصطلق به سالاری حارث بن‌ابی‌ضرارپدر جویریه که‌همسر پیمبرشدبرای جنگ‌فراهم می‌شوند و پیمبرپیشدستی کرد وسوی‌آنها روان شد ودر مریسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، درناحیهٔ قدید نزدیك ساحل دریا، باآنها روبه‌روشد وجنگی سخت درمیانه رفت و خدابنی‌المصطلق را منهزم کرد وبسیار کس کشته شد و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرزند ومالشانرا به‌غنیمت گرفت.»

گوید:درهمین جنگ یکی ازمسلمانان‌به‌نام‌هشام‌بن‌صبابه‌به دست‌یکی‌ازانصاریان کشته شد که اورا دشمن پنداشته بود،وهنگامی که مردم برسرآب بودند جهجاه‌بن سعید از مردم بنی‌غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیك آب برد و باسنان جهنی‌برآب کشاکش‌کردند ودرهم آویختند وجهنی بانگ‌برآورد که ای‌گروه‌انصار! وجهجاه بانگ زد :ای‌گروه مهاجران! وعبدالله‌بن ابی‌بن‌سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد وگفت : « چنین می کنند ، برما تفوق می‌جویند ودر دیارمان بر ماتسلط‌می‌یابند ،بخدا قصهٔ ماوگروه قرشیان همانست که‌گویند سگت را چاق کن تاترا بخورد.بخدا اگر به مدینه بازگشتیم،آنکه عزیزتر است‌ذلیل‌تررابرون می کند.»آنگاه روبه‌حاضران کرد وگفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید واموالتان را باآنها تقسیم‌کردید،بخدا اگر مالتان را به‌آنهاندهید ناچار جای دیگرروند.»

زیدبن‌ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید وپیش پیمبر رفت و همه را باوی بگفت،واین به هنگامی بود که پیمبر ازکار دشمن فراغت‌یافته‌بود وعمربن خطاب به نزد وی بود وچون سخنان‌ابن‌ابی را بشنیدگفت:« ای پیمبر خدا به‌عبادبن بشر بگوتا اورا بکشد.»

پیمبرگفت:«مردم خواهندگفت پیمبر یاران خود را می‌کشد،بگوقوم حرکت کنند.»گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند وقوم به راه افتاد.

وچون عبدالله‌بن‌ابی خبر یافت که زیدبن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش‌اوصلی‌الله‌علیه وسلم رفت وبخداقسم خوردکه من این‌سخنان نگفته‌ام. عبدالله درقوم خویش شرف‌وبزرگی داشت،وکسانی ازانصارکه‌حاضربودند به‌پیمبرگفتند: « شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده وگفتار عبدالله را به ضرر او تحریف‌کرده» واز اودفاع کردند.

وچون پیمبر به راه افتاد اسیدبن‌حضیر به اورسید ودرود پیمبری‌برزبان‌آورد وگفت:«ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبرگفت:«مگر نشنیده‌ای رفیقتان چه‌گفته؟»

اسیدگفت:« کدام رفیقمان؟»

گفت:«عبدالله‌بن‌ابی.»

اسیدگفت:«چه‌گفته؟»

گفت : «پندارد که چون به مدینه بازگردد آنکه عزیزتراست ذلیل‌تر را برون می‌کند.»

اسیدگفت:«ای پیمبر خدااگر بخواهی اورا برون می‌کنی،بخدا اوذلیل‌است وتوعزیزی » سپس‌گفت:«ای‌پیمبر خدا با اومداراکن ،بخدا وقتی خدا تراآورد قوم وی مهره فراهم می‌کردندکه تاج او را بسازند و پنداردکه شاهی را از او گرفته‌ای.»

پیمبر آنروز مردم را راه‌بردتا شب رسید،وهمه شب تا صبح‌و نیمه‌روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به‌زمین رسیدند بخواب افتادند وچنین کرد تا مردم را ازگفتگوی عبدالله‌بن‌ابی کـه روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد ودر حجازراه پیمود وبالای نقیع برسرایی به نام نقعافرود آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن‌گرفت کـه به مـردم‌آسیب رسانید وبیمناك شدند .

پیمبر گفت:«بیم مکنید که این باد به سبب مرگ یکی‌از بزرگان کفرمی‌وزد.» وچون به‌مدینه رسیدند معلوم شد همانروز رفاعة‌بن‌زیدبن تابوت‌که یکی از بزرگان بنی‌قینقاع وتکیه‌گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سورهٔ منافقون دربارهٔ عبدالله‌بن‌ابی و همدستان او نازل شد وخدا گفت: «وقتی منافقان سوی‌تو آیند.» وچون این‌سوره بیامد پیمبرگوش زیدبن ارقم راگرفت وگفت:«این کسی است‌که خدا استماع وی را تأییدکرد.»

زیدبن‌ارقم گوید: باعمویم به غزابـرون شدیم وشنیدم‌کـه عبدالله‌بن‌ابی بن سلول به یاران خود می‌گفت: برای‌کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه بازگشتیم‌آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند واین سخن را به عموی خویش‌گفتم واوبه پیمبر خداگفت‌که مرا بخواست و من‌آن سخنان را با وی بگفتم وکس پیش عبدالله ویاران اوفرستاد وسوگند خوردندکه چنین نگفته‌اند وپیمبر مرا دروغزن خواند واورا تصدیق‌کرد وهرگز چنان غمـین نشده بودم ودر خیمه‌نشستیم وعمویم‌گفت: «همین‌را می‌خواستی که پیمبرترا دروغزن شمارد وازتو بیزار شود» وچون‌اذاجائك‌المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواندوآیه رابخواند وگفت: «ای‌زید خدا ترا تصدیق‌کرد»

ابن‌اسحاق‌گوید: وچون عبدالله پسر عبدالله‌بن‌ابی ازکار پدرخبردارشد پیش

پیمبر رفت وگفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن‌ابی را به سبب سخنانی که از اوشنیده‌ای بکشی؛ اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر اورا نزد تو آرم، بخدا مردم خزرج دانندکه هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی واورا بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را ببینم واو را بکشم ومؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم وجهنمی شوم.»

پیمبرگفت :« با او مدارا می‌کنیم و مادام که باماست صحبت‌اورانکو می‌داریم . » از آن پس وقتی عبداللهبن‌ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند .

وچون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمرگفت:« می‌بینی! بخدا اگر وقتی گفتی اورا بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری اوبرمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم اورا می‌کشند »

عمرگفت:« بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا پربرکت تر از رأی من‌بود »

گوید: مقیس‌بن‌صبابه از مکه بیامد ومسلمانی نمود وگفت:«ای‌پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام وخونبهای برادر خویش را می‌خواهم که به‌خطا کشته شده»و پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی کوته در مدینه بودآنگاه قاتل برادر را بکشت ومرتد سوی‌مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌المصطلق از آنها بسیارکس کشته شد. از جمله‌علی‌بن‌ابی‌طالب مالك وپسر وی را بکشت وپیمبر از آنها اسیر بسیارگرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد وجویریه دختر حارث‌بن‌ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه‌گوید:«وقتی پیمبر اسیران بنی‌المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریه دختر حارث جزوسهم ثابت بن‌قیس یا پسرعموی وی شد ودختری نمکین و شیرین حرکات بود وهرکس اورا میدید مجذوب می‌شد، وبا صاحب خود قرار مکاتبه‌نهاد، یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیش پیمبرآمد تا درکار پرداخت

مال از او کمك بخواهد.

گوید: چون وی را بردر اطاق خود دیدم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دلبستهٔ او می‌شود وچون به نزد پیمبر آمد گفت: «ای پیمبر خدای من جویریه دختر حارث بن ابی‌ضرار سالار قوم هستم وبه بلیه‌ای افتاده‌ام که دانی ودر سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسرعموی وی افتاده‌ام وقرار مکاتبه نهاده‌ام و آمده‌ام که درپرداخت مال مکاتبه با من کمك کنی؟»

پیمبر گفت: «می‌خواهی که کاری بهتراز این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مال مکاتبه را بدهم وترا زن خویش کنم.»

جویریه گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

وچون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریه دختر حارث‌را به زنی گرفته اسیرانی را که به دست داشتند وخویشاوندان پیمبر شده بودند آزاد کردند وبه همین سبب یکصد خانوار از بنی‌المصطلق آزاد شد وهیچ زنی برای قوم خویش از جویریه پر برکت‌تر نبود.

قصهٔ
دروغزنی

ابن اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی‌المصطلق بازگشت و چون به نزدیك مدینه رسید دروغزنان دربارهٔ عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناروا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر به‌سفر می‌رفت میان زنان قرعه می‌زد و به نام‌هر که بود اورا همراه می‌برد وچون غزای بنی‌المصطلق پیش آمد قرعه به نام

من بود وپیمبر مرا همراه برد . در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند .

گوید: وچنان بود که وقتی شتر من آمادهٔ حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم و کسان می‌آمدند وهودج مرا برشتر می‌نهادند و با ریسمان می‌بستند ومهار شتر را می‌گرفتند ومی‌بردند. وچون پیمبر از سفر بنی‌المصطلق باز می‌گشت نزدیك مدینه درمنزلی فرودآمد وپاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند وچون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم وگردن‌بند بگردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند ازگردنم افتاد وندانستم وچون به خیمه بازگشتم آنرا به‌گردن خود ندیدم وبه جستجوی گردن‌بند به همانجا که آمده بودم بازگشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را برشتر نهاده بودند وپنداشته بودند در آن نشسته‌ام ومهار شتر راگرفته بودند ورفته بودند.

گوید: همینکه من به‌اردوگاه بازگشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند ومن روپوش به خود پیچیدم ودرمکان خویش خفتم ودانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردندوهمچنان خفته بودم که صفوان‌بن‌معطل سلمی برمن گذشت که به‌حاجتی از اردوعقب مانده بود وچون سیاهی مرا بدید بیامد ونزدیك ایستاد ومرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود وچون مرا بدید اناالله برزبان آورد وگفت:«خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گوید:«ومن با اوسخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیك آورد وگفت:« سوارشو» وچون به کناری رفت ومن برشترنشستم بیامد ومهار بگرفت وشتابان به‌طلب اردو روان شد وصبحگاهان که کسان فرودآمده بودند وآرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید ودروغزنان سخنان ناروا گفتند وشایعه در اردوافتاد ومن ازهمه جا بی‌خبر بودم .

پس از آن به مدینه آمدیم ومن به شدت بیمار شدم واز جایی خبر نداشتم. پیمبر وپدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم وبیش چیزی از آن بامن نگفتند ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می‌شدم مهربانی می کرد و در این بیماری چنان نبود وهمینکه پیش من می‌آمد ومادرم به پرستاری اشتغال‌داشت، می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت ومن که از جفای وی سخت غمگین بودم گفتم:«ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»

پیمبر گفت:«مانعی نیست.»

ومن به‌خانهٔ مادرم رفتم وچیزی‌نمی‌دانستم وپس از بیست وچند روز بهبودی یافتم.

گوید: ما مردمی صحرایی بودیم و این آبریزگاه که عجمان دارند در خانه نداشتیم وآنرا ناخوشایند می‌دانستیم وبه کنار مدینه می‌رفتیم و زنان برای حاجت خویش برون می‌شدند. شبی به حاجت برون شدم وام‌مسطح همراه‌من بود وهنگامی که با من راه می‌رفت در جامهٔ خود بیفتادو گفت:«زبون باد مسطح»

گفتم:«چرا دربارهٔ یکی‌از مهاجران که دربدرحضور داشته چنین‌می گویی؟»

ام‌مسطح گفت:«دختر ابوبکر!مگر خبر را نشنیده‌ای؟»

گفتم:«کدام خبر؟» واوسخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.

گفتم:«چنین گفته‌اند؟»

گفت:«آری،بخدا چنین گفته‌اند.»

گوید:بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت وبازگشتم وچنان می‌گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد وبه‌مادرم گفتم: «خدا از تودر گذرد، مردم این‌سخنان می‌گویند وتومی‌شنوی به من‌نمی‌گویی؟»

مادرم گفت:«دخترجان آرام باش،هرزن زیبایی که شوهرش دوستش‌دارد و هووداشته باشد دربارهٔ وی این گونه سخنان‌گویند.»

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود ومن نمی‌دانستم،گفته بود : « ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می کنند وسخنان ناحق می‌گویند ، بخدا ازآنها جز نیکی نمی‌دانم واین سخن دربارهٔ مردی می‌گویند که بخدا جز نیکی از او نمی‌دانم وهرگز جز با من به خانه‌ام درنیامده است.»

بیشتر این سخنان ازعبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول بود وتنی چند ازمردان خزرج و مسطح وحمنه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیمبربودوبه سبب‌خواهرخویش در رواج شایعه می کوشید ومن سخت تیره روزشدم.

وقتی پیمبر خداآن سخنان را برزبان‌آورده بود اسیدبن‌حضیر گفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفهٔ اوس‌باشند شرشان راکوتاه می کنیم واگر ازبرادران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگوی که بایدگردنشان را بزنند.»

سعدبن‌عباده که ازپیش مردی نکوبه‌قلم‌رفته‌بودبرخاسته‌بودوگفته‌بود:«بخدا گردن‌آنها را نمیزنند این سخن ازآنرومی‌گویی که دانی که اینان از طایفهٔ خزرجند واگر از طایفهٔتوبودند چنین نمی گفتی.»

اسیدبن‌حضیر گفته بود:«بخدا دروغ می‌گویی تومنافقی و از منافقان دفاع می کنی.»

آنگاه جنجال در مردم افتاد وچیزی نمانده بودکه میان دوطایفه‌اوس‌وخزرج فتنه‌رخ دهد وپیمبر از منبر فرودآمد وبه خانه‌آمد وعلی‌بن‌ابی‌طالب واسامةبن‌زید را پیش خواند وباآنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یادکرد وگفت :«ای پیمبر خدا ،کسان تواند وازآنها جز نیکی ندانیم واین دروغ و باطل‌است»

اما علی گفت:«ای‌پیمبر خدا،زن بسیاراست وزن دیگر به جای‌اوتوانی‌داشت، از خادم بپرس که با توراست میگوید.»

پیمبر بریره راپیش خواند واز اوپرسش کرد.

علی برخاست وبریره را به سختی می‌زد ومی گفت: « با پیمبر خدا راست

بگوی»

بریره جوابداد:«بخدابه جز نیکی نمیدانم،تنهاعیبی که ازعایشه می گرفتم‌این بود که خمیر می کردم ومی‌گفتم مراقب آن باشد وبه خواب می‌رفت ومرغ می‌آمد وخمیررا می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر ومادرم ویکی از زنان انصار نیزحاضر بودند. من به شدت اشك می‌ریختم وزن‌انصاری نیز با من‌می‌گریست. پیمبربنشست وحمدوستایش‌خداکرد وگفت: «ای‌عایشه‌سخنان مردم‌راشنیده‌ای، ازخدابترس واگر بدی ازآنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن‌که خدای توبهٔ بندگان را می‌پذیرد.»

گوید:وچون پیمبر این سخنان‌گفت اشکم بخشکید ومنتظر ماندم پدر ومادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا پیش خودم حقیرتر ازآن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام‌آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و درنماز بیاورند. امیدداشتم پیمبرخوابی به‌بیند وخداکه بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغزنان را تکذیب‌کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر ازآن می‌دانستم که قرآن‌دربارهام نازل شود.

وچون دیدم که پدر ومادرم سخن نمی کنند به‌آنهاگفتم:« چرا جواب پیمبر خدارا نمی‌دهید ؟»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گوید: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر درآنروز،دچار بلیه‌نشده است.چون دیدم که‌پدر ومادرم خاموش‌مانده‌اند بگریستم وگفتم: «بخداهرگزدربارهٔ آنچه‌گفتی توبه نمی کنم، بخدا اگربه‌گفتهٔ مردم اعتراف‌کنم وخدا داند که بیگناهم، مرا تصدیق می کنی، اما سخنی خلاف واقع‌گفته‌ام واگرسخن‌کسان را انکارکنم، تصدیقم نمی کنید.»

گوید: دراین موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم : « من نیز چون پدر یوسف می‌گویم : صبر نیك بباید و از خدا در آنچه می‌گویید کمك می‌خواهم . »

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدودست داد و جامه براوافکندند ومتکای چرمین زیر سرش نهادند وچون این حال بدیدم، بخدا، بیمناك نشدم واهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم واطمینان‌داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خودآمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأییدگفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خودآمد وبنشست عرق چون دانه‌های مروارید ازاومی‌ریخت وروزی سرد بود وبناکرد عرق از پیشانی خود پاك کند وگفت:«عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل‌کرد.»

گوید:«ومن گفتم:حمد خدا وذم‌شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت وبا مردم سخن کرد وآیه‌های‌قرآن راکه‌خداعزوجل دربارهٔ من فرستاده بود بخواند. پس ازآن بگفت تا مسطح‌بن‌اثاثه وحسان‌بن‌ثابت‌و حمنه دخترجحش راکه بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن‌اسحاق‌گوید:ام ایوب‌زن خالدبن‌زیدبدوگفته بود:«ای ابوایوب،شنیده‌ای مردم دربارهٔ عایشه چه می‌گویند؟»

ابوایوب‌گفت:«بله شنیده‌ام، دروغ می‌گویند توچنین‌کاری می‌کردی؟»

ام‌ایوب‌گفت:«نه بخدا من‌چنین‌کاری نمی‌کردم.»

ابو ایوب‌گفت:«عایشه بهتر از تواست .»

وچون‌آیات قرآن بربیگناهی‌عایشه نازل شد ، ابوبکر که پیش ازآن خرج مسطح را می‌دادگفت:«بخدا هرگز چیزی به‌او نمیدهم واز پس‌آن سخنان که‌دربارهٔ عایشه‌گفت هرگزبه‌او کمك نمیکنم.» واین‌آیه نازل شدکه

«ولا يأتل اولوالفضل‌منكم والسعة ان يؤتوا اولى القربى والمساكين والمهاجرين فى سبيل‌الله و ليعفوا وليصفحوا الاتحبون ان يغفرالله لكم والله غفور رحيم »[1]

يعني: وصاحبكرمان وتوانگران شما قسم نخورندكه به خويشان ومستمندان ومهاجران راه خداچيزى ندهند، ببخشند وچشم‌بپوشند، مگر دوست نداريدكه خدا بيامرزدتان‌كه خداآمرزگار ورحيم است.

ابوبكرگفت بخدا دوست دارم‌كه خدا مرا بيامرزد وخرجى مسطح‌را بدادو گفت بخدا هرگز از اوباز نگيرم.

و چنان بودكه حسان بن‌ثابت شعرى دربارهٔ صفوان‌بن معطل سلمى وقوم وى‌گفته بود واو با شمشيرحسان را بزد وثابت‌بن‌قيس بن‌شماس،صفوان را بگرفت ودستان وى را به‌گردن بست وبه محلهٔ‌بنى‌حارث برد وعبدالله‌بن‌رواحه اورابديد و گفت:«چرا اورا بسته‌اى»

ثابت‌گفت : « براى‌آنكه حسان بن ثابت را با شمشير زد و پندارم‌كه او را كشت . »

عبدالله‌بن رواحه‌گفت:«پيمبر خدا ازكار توخبر دارد؟»

ثابت‌گفت:«نه بخدا.»

عبداللهُ‌گفت:«از حد خود برون رفته‌اى اورا رهاكن» وثابت، صفوان را رها كرد .

آنگاه پيش پيمبر رفتند وقصه را با وى بگفتند واوصلى‌الله‌عليه‌وسلم‌صفوان وحسان را بخواست وصفوان‌گفت:«اى پيمبر خداى مراآزاركرد وهجوگفت كه خشمگين شدم واورا زدم.»

پيمبر به حسان‌گفت: «چرا بدقوم من مى‌گويى‌كه خدايشان به اسلام هدايت

---

[1] ــ سورهٔ فتح ۲۴

کرده است دربارهٔ این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»

حسان گفت:«ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

و پیمبر در عوض بیرح را که اکنون قصربنی‌جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرح به ابوطلحة‌بن‌سهل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان‌بن‌ثابت از صفوان خورده بود بدو داد و نیز سیرین را که یك کنیز قبطی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن‌حسان از او تولد یافت.

عایشه می‌گفت:« ازصفوان پرسش کردند ومعلوم شد عنین‌است و بازنان کاری ندارد و پس از آن به شهادت رسید.»

ابوجعفر گوید:« پیمبر ماه‌شوال ورمضان را در مدینه به سربرد ودر ماه‌ذی‌ـ قعده سال ششم به‌قصد عمره برون‌شد.»

سخن از سفر حدیبیه

مجاهد گوید: پیمبرسه‌عمره کرد که همه درذی‌قعده بود و پس‌از انجام هر کدام به مدینه بازگشت.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر در ماه‌ذی‌قعده به قصد عمره برون شدو سرجنگ نداشت وعربان وبادیه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت قرشیان به جنگ او برخیزند یاراه کعبه را به‌بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید: پیمبر با مهاجر وانصار وعربانی که بدو پیوسته بودند برون‌شدوقربانی همراه برد واحرام عمره بست تاکسان از جنگ وی بیمناك نشوند و بدانند که به زیارت وتعظیم کعبه می‌رود.

محمدبن‌مسلم زهری گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت وهفتاد قربانی برد وهفتصدکس همراه داشت

برای هرده کس یك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار وچندصد کس بود.

مسلمه گوید: هزار وچهارصد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

ابن‌عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزارو پانصدو بیست وپنج کس بودند.

عبدالله‌بن‌ابی‌اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار وسیصد کس بودیم واسلمیان یك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابربن‌عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزارو ـ چهارصد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید بشیربن‌سفیان کعبی بدورسیدو گفت: «ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند واوباش قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده‌اندودر ذی‌طوی اردوزده‌اند وقسم خورده‌اند که نگذارند وارد مکه شوی، واینك خالدبن‌ولیدرا با سواران خود به کراع‌الغمیم فرستاده‌اند.»

ابوجعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر گوینده
این سخن

ابن‌ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تابه‌ذی‌الحلیفه رسید وعمر گفت: « ای پیمبر بی‌سلاح واسب پیش کسانی می‌روی که با تودرحال جنگند. » و پیمبر کس به مدینه فرستادوهرچه اسب وسلاح بودبیاوردند وچون نزدیك مکه رسیدنگذاشتندوارد شود و سوی منی رفت وآنجا فرودآمد وخبر آمد که عکرمةبن‌ابی‌جهل با پانصد کس برون آمده ، وپیمبر به‌خالدبن‌ولیدگفت: « ای خالداینك پسرعم توبا سپاه می‌آید.»

خالد گفت:«من شمشیر خدا وشمشیر پیمبر وی هستم ، مرا هر کجاخواهی بفرست» از آنروز خالد شمشیر خدانام‌گرفت. وپیمبر اورا با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه روبه‌روشد واورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند.وباردیگر عکرمه بیامد وخالداورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وبار سوم عکرمه بیامد وخالد او رامنهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وخدا این آیه را نازل کرد:

« وهوالذی کف ایدیهم‌عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعدان‌اظفرکم علیهم‌وکان‌الله بماتعملون بصیرا. هم‌الذین کفروا وصدوکم عن‌المسجد الحرام والهدی معکوفا ان یبلغ‌محله‌ولولارجال مؤمنون ونساء مؤمنات‌لم‌تعلموهم‌ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیرعلم لیدخل الله فی رحمته من‌یشاء لوتزیلوالعذبناالذین کفروا منهم عذاباالیما»[۱]

یعنی: اوست‌که نزدیك مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان را از شما بازداشت وخدا به اعمالی که می‌کردید بینابود . آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند وشما رابا قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته‌بود از مسجدالحرام بازداشتند .اگر بیم‌آن نبود که مردان مؤمن‌وزنان مؤمنه راکه نمی‌شناسید‌آسیب زنید واز بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهی به شما رسد (اجازه‌کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هرکه را خواهدبه‌رحمت خویش درآرد اگر از هم جدا بودند،کافرانشان را عذاب می‌کردیم ، عذابی الم‌انگیز .

گوید : خدا از پس آنکه پیمبر خویش را برآنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت ازآنرو که‌گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

۱ــ حم:۲۳تا ۲۵

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت : «وای برقریش که جنگ آنها را نابود می کند، چرا مرا بادیگر عربان وانمی گذارند که اگر برمن غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند واگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام درآیند واگر نخواستند به جنگ برخیزند ، قرشیان چه گمان می کنند بخدا باآنها درکار دین خویش جنگ می کنم تا خدا آنرا غلبه دهد یا جان برسراین کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت :«کی می تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند ببرد؟»

یکی از مردم اسلم گفت:«ای پیمبر خدای من این کار می کنم .» سپس پیمبرو همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت وناهموار ببرد که به‌زحمت‌افتادند وچون از آنجا در آمدند ودرانتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت:«بگویید: ازخدا آمرزش می‌خواهیم وتوبه بدومی‌بریم.» ویاران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت:« این کلماتی بود که بربنی‌اسرائیل عرضه شدو نگفتند. »

ابن‌شهاب زهری گوید : پیمبر کسان را از راهی برد که از جانب ثنیة‌المرار به‌حدیبیه می‌رسید که زیرمکه بود وچون‌سپاه قریش‌دیدند که محمد ویارانش از راه دیگر رفته‌اند بازگشتند وچون پیمبر به ثنیة‌المرار رسید شترش بخفت ویاران گفتند: « وامانده »

پیمبر گفت:«وانمانده ولی آنکه فیل را از مکه نگهداشت نگهش داشت اکنون اگر قریش مرا به‌کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن بـ کسان گفت :«فرود آیید»

گفتند:«ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»

پیمبر تیری‌ازتیردان خویش‌برآورد وبه یکی از یاران داد ودر یکی از چاهها رفت‌وتیر را ته آن فروبرد و آب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.

ابن اسحاق‌گوید :آنکه با تیر پیمبر در چاه رفت ناجیة‌بن عمیر بود که

قربانیهای پیمبر را می‌راند. براءبن‌عازب نیز می‌گفت:« من‌بودم که تیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان‌بن‌حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرودآمد وگودالی آنجا بودکه اندکی آب داشت وبه زودی آب خشك شد وکسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند وتیری از تیردان خود برآورد وگفت درگودال نهند و پیوسته آب می‌جوشید تا از آنجا برفتند.

دراین هنگام بدیل‌بن‌ورقای خزاعی با تنی چند ازقوم خویش‌بیامد- خزاعیان تهامه از نیکخواهان پیمبر بودند- وگفت : « قوم کعب‌بن‌لوی وعامربن‌لوی را دیدم که برآبهای حدیبیه فرودآمده‌اند و سر جنگ تو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی . »

پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:« مابرای جنگ باکسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم قرشیان از جنگ به جان آمده‌اند واگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند که اگر دین من غلبه یافت وخواستند بدان درآیندو اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست باآنهادرکار دین خویش جنگ‌می‌کنم‌تاجان بدهم یا فرمان خدای روان‌شود.»

بدیل گفت:«سخن ترا به آنها می‌گوییم.»

آنگاه بدیل سوی‌قرشیان رفت‌وگفت:« از پیش این‌مرد آمده‌ایم و شنیدیم که سخنی‌می‌گفت،اگر می‌خواهیدسخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم‌گفتند.«حاجت نداریم‌که از اوچیزی بگویی»

وصاحبان رأی گفتند:«بگوچه شنیده‌ای ؟»

بدیل گفت:«شنیدم که چنین وچنان می‌گفت.» وهمه سخنان پیمبر را باآنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عروةبن مسعود ثقفی گفت : « ای قوم مگر من پدر

نیستم ؟ » .

گفتند:«چرا»

گفت:«آیا از من بدگمانید؟ »

گفتند: «نه.»

گفت :«می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن وفرزند وهمه کسانی که اطاعت من کردند سوی‌شما آمدم؟»

گفتند:«آری.»

زهری‌گوید: عروة‌بن‌مسعود فرزند سبیعه دخترعبدشمس بود .

عروه گفت:این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید وبگذاریدمن سوی او روم .

گفتند:«برو.»

عروه‌پیش پیمبر آمد وبا اوسخن کرد و پیمبر همان سخنان‌باوی گفت که‌بابدیل گفته بود.

عروه بدوگفت:« ای محمد هیچکس از عربان ، قوم خویش را نابود نکرده که تونابودکنی واگرچنین شود من کسانی را اطراف تومی‌بینم که توانندبگریزند و ترا رهاکنند.»

ابوبکر گفت: «پایین‌تنهٔلات‌را بمك، مامی‌گریزیم واورا رهامی‌کنیم!»لات‌بت ثقیف بودکه پرستش آن می‌کردند.

عروه گفت:«این کیست؟»

گفتند:«ابوبکر است.»

گفت: «بخدایی که جانم به‌فرمان اوست اگر منتی برمن نداشتی که تلافی‌آن نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیمبر به‌سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست‌گفت ریش وی

را می‌گرفت ومغیرة‌بن شعبه که بالای سر پیمبر ایستاده بود ومغفر به سر داشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می‌برد ،با نیام شمشیر به دست اومی‌زد ومی‌گفت:«دست از ریش او بدار .»

عروه سر برداشت و گفت:«این کیست ؟»

گفتند: «مغیرة‌بن شعبه.»

گفت:«ای خیانتکار ،مگر من در کار تصفیهٔ خیانت تو نکوشیدم؟»

و چنان بود که مغیره در جاهلیت با گروهی همراه بودو آنها را بکشت و اموالشان برگرفت وبیامد ومسلمان شدو پیمبر گفت:«اسلام را پذیرفتم‌واما مال‌حاصل خیانت است وحاجت بدان‌نداریم.»

عروه در کار یاران پیمبر دقیق شده بود ومی‌گفت:« بخدا وقتی پیمبر آب دهان می‌انداخت یکیشان آنرا به دست می‌گرفت وبه صورت وپوست خود می‌مالید وچون فرمانی می‌داد در انجام آن به‌هم پیشی می‌گرفتند وچون وضومی‌گرفت‌برای گرفتن آب وضوی او کارشان به‌کشمکش می‌رسید،وقتی پیش اوسخن می‌کردند آهنگشان ملایم بود واز روی تعظیم خیره در اونمینگریستند .»

وقتی عروه پیش یاران خویش‌برگشت‌گفت:«ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته‌ام، دربار کسری وقیصر ونجاشی را دیده‌ام اما هیچیك ازپادشاهان به نزد کسانش چون محمد درمیان یاران خویش بزرگ وعزیز نبوده، اینك که روشی عاقلانه به‌شما عرضه کرده بپذیرید .»

پس ازآن یکی از مردم‌کنانه به قرشیان‌گفت:« بگذارید من نیز سوی محمد روم .»

گفتند:«برو.»

وچون به‌نزدیك محمد ویاران وی رسید ، پیمبر گفت: «اینك فلانی می‌رسد. وی از طایفه‌ایست که قربانی را مهم می‌شمارند قربانیهارا رها کنید.» وقربانیهارا رها

کردند وقوم لبیك‌گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدیدگفت :«تقدیس‌خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری‌گوید: پس از آن حلیس‌بن‌علقمه یا ابن‌زبان راکه سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند وچون اورا دیدگفت: « این از جماعتی است که خدا را می‌پرستند، قربانیها را مقابل وی رهاکنید تا ببیند » وچون اوقربانیهای قلاده‌دار را بدیدکه در پهنای دره روان بود واز طول مدت توقف پشم‌یکدیگر را خورده‌بود به احترام‌آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد وسوی قرشیان بازگشت وگفت:«ای‌گروه قرشیان، چیزی ناروا دیده‌ام، راه برقربانیهای‌قلاده داربسته‌ایدکه‌ازطول مدت‌توقف پشم همدیگررا بخورده.»

گفتند:«بنشین که تومردی صحرانشینی وچیزی ندانی.»

ابن‌اسحاق‌گوید:در این هنگام حلیس خشمگین شدوگفت:«ای‌گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده‌ایم‌که زایران‌کعبه را از خانهٔ خدا بازدارید ،بخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت‌خانه‌آید وگرنه حبشیان را می‌برم.»

گفتند:«ای حلیس، خاموش‌باش وبگذارمان تا درکار خویش بیندیشیم.»

آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرزبن‌حفص برخاست وگفت: « من سوی‌او می‌روم.»

وچون مکرز نزدیك رسید پیمبرگفت:«این مکرزبن‌حفص است ومردی‌بد-کاره است.» مکرز بیامد وبا پیمبر سخن‌آغازکرد و در همین اثنا سهیل‌بن‌عمرو بیامد وپیمبرگفت:«کارتان سهل شد.»

سلمةبن‌اکوع‌گوید:«قرشیان سهیل‌بن‌عمرو وحویطب‌بن‌عبدالعزی وحفص‌بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستادندکه با وی صلح‌کنند وچون پیمبرآنها را بدیدکه همراه سهیل می‌آیندگفت: «خداکارتان راسهل کرد. اینان به

خویشاوندی می‌آیند وسرصلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیک گویید شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیک گفتن آغاز کردند و بانگ از هرگوشه برخاست.

آنگاه سهیل وهمراهان وی برسیدند وتقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود واز مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان اورابکشت وناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی‌مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت وخونشان نریخت واز آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم وخار آنرا کنار زدم و در سایه‌اش بخفتم وچهارتن از مشرکان مکه بیامدند ودربارهٔ پیمبر ناسزا می‌گفتند ومن از آنها بیزار شدم وسوی درختی دیگر رفتم وآنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند ودرآن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران ابن زنیم راکشتند ومن شمشیربرگرفتم وبه آن چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم وگفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت داده هرکدامتان سربلند کند گردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عبلات راکه مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیمبر بداشتیم وهفتاد کس از مشرکان آنجا بودند، پیمبر درآنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» وهمه را بخشید.

گوید: وخداوند این آیه را نازل کرد:

«وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة.»

یعنی: اوست که به نزدیك مکه دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان از

شما بازداشت.[۱]

سلمه‌گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند بگرفتیم و کس به نزد آنها وانگذاشتیم وسهیل بن‌عمرو وخویطب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه‌السلام را به‌کارصلح فرستاد.

قتاده گوید: یکی از یاران پیمبر که زنیم نام داشت بریکی از ارتفاعات‌حدیبیه نمودار شد ومشرکان تیری بینداختند و اورا بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت:«آیا با من پیمانی دارید؟آیا قراری داده‌ایم؟»

گفتند:«نه»وپیمبر آنها را رها کرد .

ابن‌اسحاق گوید:«قرشیان‌سهیل بن‌عمرورا پس‌از آن‌فرستادند که‌پیمبر باعثمان‌ـ بن‌عفان پیامی برای‌آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبرخراش بن‌امیهٔ‌خزاعی را بخواند و اورا بریکی از شتران خویش سوارکرد وسوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند ومی‌خواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به یاران وی‌آسیب رسانند و این‌گروه را بگرفتند و پیش پیمبرآوردند که از آنها درگذشت و رهاشان‌کرد . اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند .

پس از آن پیمبر عمربن خطاب را بخواند که به مکه رود و به‌اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت‌آمده است.

عمرگفت :« ای پیمبر من از قریش برجان خود بیمناکم و از بنی‌عدی کس در مکه نیست که مرا حفظ‌کند قرشیان نیک می‌دانند که در دشمنی‌آنها سرسخت

۱ـ فتح : ۲۴

بوده‌ام. اما عثمان‌بن‌عفان در مکه ازمن‌محفوظتر است.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به‌آنها بگوید که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه وبزرگداشت آن‌آمده است.

عثمان سوی مکه‌رفت وهنگامی که واردشهرمی‌شد، یا کمی پیش از آن، ابان بن‌سعیدبن‌عاص اورا بدید واز مرکب پیاده شد و اورا به ردیف خویش سوار کرد وپناه داد تا پیام پیمبررا بگزارد وعثمان پیش ابوسفیان وبزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این‌کار را به سربرد بدوگفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی بروطواف کن.»

عثمان‌گفت:«طواف نمی‌کنم تا پیمبر نیز به طواف‌آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به‌پیمبر ویاران‌اورسید که عثمان راکشته‌اند، پیمبر گفت: «باز نگردیم تاکار قرشیان را یکسره کنیم.» وکسان را با بیعت‌خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام‌گرفت.

سلمةبن‌اکوع‌گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت‌کرده بودیم‌بانگزن پیمبر ندا داد ای‌مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد، وما سوی پیمبر رفتیم که اوزیر درختی تیره رنگ بود و با اوبیعت کردیم وخدا این آیه‌را نازل‌فرمود:

«لقدرضی‌اللهعن‌المؤمنین اذ یبایعونك تحت‌الشجره»

یعنی:خدا ازمؤمنان خشنود شد هنگامی که زیردرخت با تو‌بیعت‌می‌کردند.

عامرگوید: نخستین‌کسی که بیعت رضوان‌کرد سنان‌بن‌وهب ، یکی از مردم اسد، بود.

جابربن‌عبداللهگوید: به روزحدیبیه هزار و چهار صد کس بودیم‌که با پیمبر بیعت‌کردیم واوزیر درخت تیره رنگ‌بود وعمر دست وی راگرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جدبن‌قیس انصاری‌که زیر شکم شتر خود نهان شده‌بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمة‌بن‌اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به‌من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر، من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت: «بازهم.» و چون سلاح نداشتم سپری به من داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به‌آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی‌کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، دوبار بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تودادم چه شد؟»

گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت و سپر را بدودادم.»

پیمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایادوستی به من بده که اورا از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جزجدبن قیس از بیعت باز نماند.

جابربن‌عبدالله گوید: گویی اورا می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده‌بود که نهان‌ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعهٔ قتل عثمان نادرست بود.

ابن‌اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل‌بن‌عمرو را سوی پیمبر فرستادند و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال بازگردد که عربان نگویند به‌زور وارد مکه شده‌است.»

وچون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر اورا بدید گفت: «صلح می‌خواهند که

این مرد را فرستاده‌اند»

وقتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار التیام یافت وجز نامه نوشتن نماند عمربن خطاب برجست وپیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرك نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که او پیمبر خدا است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «مگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرك نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستادهٔ خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیز مرا وانخواهد گذاشت.»

عمر می‌گفت: «از بیم سخنانی که آنروز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم وصدقه می‌دادم ونماز می‌کردم وبنده آزاد می‌کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی‌طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم‌الله الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم بنویس باسمك اللهم.»

پیمبر گفت: «بنویس بسمك اللهم» ومن نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو.»

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با توجنگ نداشتم، اسم خودت واسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس، این صلحنامهٔ محمدبن عبدالله است با سهیل بن عمرو. مقرر شد که دهسال جنگ میان کسان نباشد وهمه در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند به شرط آنکه هر کس از قرشیان بی اجازهٔ سرپرست خویش پیش محمدرود اورا پس دهد، وهر کس از کسان‌پیمبر پیش قریش‌آید اورا پس‌ندهند میان ماصلح است وجنگ واسارت نیست وهر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند وهر که خواهد با قرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می کنیم.»

(مردم بنی‌بکر گفتند: «ما با قرشیان پیمان می کنیم.»)

قرشیان با پیمبر شرط کردند که دراین سال بازگردی ووارد مکه نشوی وسال دیگر بیابی وما ازمکه‌برویم و با یاران خویش در آبی‌وبیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر درنیام‌باشد وجز این سلاحی نیاری.

در آن اثنا که پیمبر خدای وسهیل بن‌عمرو نامهٔ‌صلح می نوشتند، ابوجندل پسر سهیل که دربند آهن بودوگریخته بود پیش پیمبر آمد.

وچنان بود که وقتی یاران‌پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که‌فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح و بازگشت

افتاد وپیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند .

وچون سهیل، ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به‌اوسیلی زد و چانه‌اش بگرفت‌و گفت:« ای محمد پیش از آمدن این، قضیه میان من وتو به سر رفته است. »

پیمبر گفت:«راست می گویی.»

سهیل ،ابوجندل را می کشید که سوی قریش باز گرداند و ابوجندل بانگ می‌زد:«ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند.»

مسلمانان از این‌ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیمبرگفت: «ای ابوجندل پایمردی کن که خدای برای تو ودیگر مردم بی‌توان گشایش و مفری پدید می آورد، ما با این قوم پیمانی بسته‌ایم وتعهدی کرده‌ایم وخیانت نمی کنیم .»

گوید: عمر برجست وهمراه ابوجندل روان شد ومی‌گفت: « ای ابوجندل صبر کن که آنها مشرکند وخونشان چون خون سگ است» ودستگیرهٔ شمشیر را نزدیك اومی‌برد.

عمرمی‌گفت:«امید داشتم شمشیررا بگیرد وپدر خود راباآن‌بزندامانخواست خون پدر را بریزد.»

وچون نامهٔ صلح به‌سررسیدگروهی از مسلمانان و مشرکان، ابوبکر بن‌ابی قحافه وعمربن‌خطاب وعبدالرحمان بن‌عوف وعبدالله‌بن‌سهیل‌بن‌عمرو وسعدبن‌ابی وقاص ومحمودبن مسلمه ومکرزبن‌حفص که مشرك بود وعلی‌بن‌ابی‌طالب ، شاهد صلحنامه شدندکه علی نوشت ونویسندهٔصلحنامه هم‌اوبود.

براءگوید: پیمبردرماه ذی‌قعده به قصدعمره رفت، اما اهل‌مکه‌نگذاشتندوارد شود وصلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: «این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست.»گفتند اگر تراپیمبرخدا می‌دانستیم مانع‌ورود

تو نمی‌شدیم ولی تو محمدبن‌عبدالله‌هستی.»

پیمبر گفت:«من پیمبر خدا هستم و محمدبن‌عبدالله هستم »و به علی گفت:«پیمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت :«نه،هرگز ترا محو نمی کنم.»

پیمبر صلحنامه‌را بگرفت‌ـ وی‌نوشتن‌خوب‌نمی‌دانستـ و کلمهٔ محمد را به‌جای پیمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد:«این صلحنامهٔ محمد است که باسلاح به‌مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، واز مردم‌آن‌کسی را که بخواهد پیرو اوشود همراه‌نبرد واز یاران خویش کسی راکه بخواهد آنجا بماند مانع نشود»

و چون پیمبر وارد مکه شد و مدت بـه سر رسید قرشیان پیش عـلی آمدند وگفتند:«به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید » وپیمبر از مکه برون شد .

عمروبن‌زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیمبر به یاران خویش‌گفت : «برخیزید و قربان کنید وسپس موی سربستریدب» اما کس برنخاست . پیمبر این سخن سه بار گفت و چـون کس برنخـاست پیش ام سلمه رفت وآنچه دیده بـود با وی بگفت. ام‌سلمه گفت:«اگر می‌خواهی چنین کنند برون شووباهیچکس سخن‌مگوی‌و قربان‌کن وموی تراش خویش‌را بخواه‌که موی سرتو بسترد.»

پیمبر برون‌شد وباکس سخن‌نکرد وقربان‌کردوموی بسترد وچون قوم، این بدیدند برخاستند وقربان‌کردند وموی از سرهمدیگر بستردند ونزدیك بود کسانی در آن میانه‌کشته شوند.

ابن‌اسحاق‌گوید: آنکس که درآنروز موی سر پیمبر بسترد خراش‌بن‌امیة‌بن فضل خزاعی بود.

ابن‌عباس‌گوید: به روزحدیبیه کسانی موی سربستردند و کسانی‌تقصیر کردند و پیمبر گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند:«و تقصیر کنان را نیز.»

گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند:«و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد»

گفتند:«ای پیمبر خدای و تقصیر کنان رانیز.»

پیمبر گفت:«و تقصیر کنان را نیز»

گفتند:«ای پیمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی‌ستران خواستی ؟»

گفت:«از آن‌رو که آنها شك نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دوقوم روبه رومی‌شدند جنگ بود وچون صلح شد وجنگ ازمیان برخاست ومردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس ادراکی داشت واز اسلام با او سخن کردند مسلمان شد ودر اثنای دو سال به اندازهٔ سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن‌اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبةبن اسدبود و از جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند وچون پیش پیمبر آمد ازهربن‌عبدعوف و اخنس‌بن‌شریق در بارهٔ وی به پیمبر نامه نوشتندویکی ازمردم بنی‌عامررا با یکی‌ازغلامان خویش‌بفرستادند وچون نامه را به پیمبر دادندگفت :«ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می‌دانی ودردین‌ماخیانت نیست و، خدا برای توومردم کم توان که با تواند گشایش ومفری پدید می‌آورد.»

گوید: ابوبصیر باآن دوکس برفت وچون به‌ذوالحلیفه‌رسید پهلوی دیواری بنشست ودوهمراهش نیز با وی‌بودند. آنگاه به مرد عامری گفت : « شمشیرت بران است ؟ »

گفت:«آری»

گفت: «ببینمش؟»

گفت:«اگر می‌خواهی به‌بین.»

ابوبصیر شمشیر را از نیام درآورد ومرد عامری رابزد وبکشت وغلام شتابان برفت تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود ،وچون پیمبر از دور اورا بدید گفت:«این مردی وحشت زده‌است.»

وچون غلام نزدیك شد از او پرسید:«چه شده؟»

گفت:«رفیق شما رفیق مرا کشت.»

هماندم ابوبصیر شمشیر آویخته در رسید وپیش پیمبر بایستاد وگفت:«ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفاکردی ومرا به‌آنها تسلیم کردی وسپس خدا مرااز دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت:«جنگ آفرینی است!»

ابن‌اسحاق گوید: ویا گفت :«اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است!» و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد،واز پیش پیمبر برفت ودرعیص به نزدیك ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرودآمد ومسلمانانی که درمکه‌محبوس قرشیان بودند سخن پیمبر رابشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است» ودر عیص به ابوبصیر پیوستند. ابوجندل نیز بگریخت وپیش ابوبصیر رفت و نزدیك به هفتاد کس فراهم‌آمدند وقرشیان را به تنگنا انداختند وهرکاروانی که سوی شام می‌رفت راه بر آن می‌بستند وکاروانیان را می‌کشتند واموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و اورا به خدا وخویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد وهرکس از مکه پیش وی‌آمد در امان باشد. و پیمبر آن‌گروه را پناه داد وسوی وی‌آمدند.

درحدیث ابن‌اسحاق هست که وقتی سهیل‌بن‌عمرو خبر یافت که ابوبصیر مرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت :« از اینجا نروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت : « بخدا این سفاهت است ، یک سوم خونبهای او نیز داده نمیشود . »

پس از آن‌تنی چند از زنان مسلمان از مکه پیش پیمبر آمدند وخداونـد این آیه را نازل فرمود :

«یاایها‌الذین آمنوا اذاجائکم‌المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن‌الله‌اعلم بایمانهن وان‌علمتوهن مومنات‌فلاترجعوهن الی‌الکفار لاهن‌حل‌لهم‌ولاهم یحلون‌لهن‌و آتوهم‌ما انفقوا ولاجناح‌علیکم‌ان‌تنکحوهن اذاآتیتموهن اجورهن‌ولاتمسکوا بعصم‌الکوافر[۱]»

یعنی: ای‌پیمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحانشان کنید خدا به ایمانشان داناتر است، اگر آنـها را مـؤمن شناختید ، سوی کـافرانشان باز مگردانید نه اینان به‌کافران حلالند و نه‌آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشندهرچه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان،اگرمهرشان را به ایشان بدهیدگناهی برشما نیست به عقد کافران اعتبار منهید.

عمربن‌خطاب دوزن مشرك داشت که هردورا طلاق داد که یکی را معاویةبن ابی‌سفیان ویکی دیگر را صفوان‌بن‌امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود وگفت که صداقشان را بدهند.

در حدیث ابن‌اسحاق هست که در این هنگام ام‌کلثوم دختر عقبةبن‌ابی‌معیط پیش پیمبر آمد وعماره وولید برادرانش به مدینه‌آمدند واز پیـمبر خواستند کـه به موجب صلحنامهٔ حدیبیه اورا پس دهد،ولی پیمبر پس نداد که خدای عزوجل چنین نمی‌خواست.

۱ ــ ممتحنه، ۱۰

گوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی امیة‌بن‌مغیره بود که معاویه در مکه اورا به زنی گرفت که هردومشرك بودند ودیگری ام کلثوم دختر عمروبن جرول خزاعی مادر عبیدالله‌بن‌عمرو بود که ابوجهم‌بن حذافة‌بن‌غانم درمکه او را به زنی گرفت وهردوان‌مشرك بودند.

واقدی گوید: در ربیع‌الاخر همین سال پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم عکاشة‌بن محصن را با چهل کس،واز آن جمله ثابت بن‌اقرم و شجاع‌بن‌وهب،سوی غمر فرستادکه شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود وفراری شده بود وعکاشه بر سر آب آنها فرودآمد وطلایه داران به هرسو فرستادکه یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردندکه چهار پایان قوم را نشان داد و دویست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند .

گوید:وهم در ربیع‌الاول این سال پیمبر محمد بن‌مسلمه را باده کس به سفر جنگی فرستادوقوم دشمن کمین کردند، وچون اوویارانش بخفتند ناگهان حمله‌بردند وهمه یاران‌محمد کشته شدند وخود اوزخمدار نجات یافت .

واقدی گوید: وهم درربیع‌الآخر این سال پیمبر،ابوعبیدة بن‌جراح‌را باچهل کس به سفر جنگی سوی‌ذوالقصه فرستاد وشبانگاه پیاده برفتند وسحرگاه به مقصد رسیدند وبه قوم حمله بردندکه به سوی کوهستان گریختند وتعدادی شتر ومقداری کالای اسقاط بگرفتند با یك مرد که اسلام‌آورد وپیمبر اورا رها کرد.

وهم در این سال زیدبن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستادویکی‌از زنان‌بنی‌مزینه راکه حلیمه نام داشت بگرفت که‌آنها رابه‌یکی‌از جاهای‌سلیم‌رهنمایی کرد وتعدادی گوسفند وبزواسیر بگرفتند وشوهر حلیمه از جمله اسیران بود و پیمبر اورا به حلیمه بخشید.

گوید: وهم در جمادی‌الاول این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی‌عیص رفت وکاروان ابوالعاص‌بن‌ربیع را با اموال‌آن بگرفت واوبه زینب دختر پیمبر پناه

برد که وی را پناه داد.

گوید: وهم در جمادی‌الآخر اینسال زیدبن‌حارثه با پانزده کس به‌سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم‌بنی‌ثعلبه آنجا بودند وبدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمد وی چهار روز بود.

گوید: وهم‌در جمادی‌الآخر این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی‌سوی‌حسمی رفت وسبب آن بود که دحیهٔ کلبی از پیش قیصر بازمی‌آمد که‌مال‌وجامه بدوبخشیده بود وچون به حسمی رسیدگروهی از قوم جذام راه وی را بزدند وچیزی برای او نگذاشتند وپیش از آنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد وپیمبر زیدبن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

وهم در این‌سال عمربن‌خطاب جمیله دختر ثابت‌بن‌ابی‌افلح را به زنی گرفت وعاصم بن‌عمررا از او آورد، سپس وی را طلاق داد ویزیدبن جاریه او را به زنی گرفت وعبدالرحمان بن‌یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن‌عمر بود.

وهم در رجب این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی وادی‌القری رفت.

وهم در شعبان این سال عبدالرحمان بن‌عوف سوی‌دومةالجندل رفت وپیمبر گفت: «اگر قوم به اطاعت‌تودرآمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» وچون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبغ را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد وپدر وی سالار وشاه قوم بود.

گوید: وهم در این سال خشکسالی سخت شد وپیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن‌ابی طالب به سفر جنگی سوی فدك رفت.

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: علی بن‌ابی‌طالب با یك صد مرد سوی فدك رفت که طایفه‌ای از بنی‌سعدبن‌بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیمبر خدا خبر یافت که

جمعی از آنها آهنگ کمك با یهودان خیبر دارند و علی شبانگاه به راه می‌رفت و روز نهان می‌شد و یکی را که خبرگیر قوم بود دستگیر کرد واو گفت که وی را به خیبر فرستاده‌اند که کمك قوم را به آنها عرضه دارد و در عوض حاصل خیبر را بگیرند.

گوید: سفر جنگی زیدبن‌حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه، فاطمه دختر ربیعةبن‌بدر، را بکشت، وقتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دو پایش را به دو شتر بستند و براندند تا به دو نیمه شد، و او پیری فرتوت بود.

و سبب آن بود که پیمبر زیدبن‌حارثه را سوی وادی‌القری فرستاده بود که با بنی‌فزاره روبه‌رو شد وجمعی از یاران وی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت وورده‌بن‌عمرو یکی از مردم بنی‌سعد جزو کشته شدگان بود که یکی از مردم بنی‌بدر اورا بکشت وچون زید بازگشت، نذر کرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود، و چون زخم وی بهبود یافت پیمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و در وادی القری با آنها روبه‌رو شد وکسان بکشت که قیس‌بن مسحر یعمری از آن جمله بود وام قرفه ودختر اورا اسیر گرفت وبگفت تا اورا بکشند واورا به دو شتر بست ودو نیمه کرد ودختر ام قرفه را با عبدالله‌بن مسعده پیش پیمبر بردند. دختر ام قرفه اسیر سلمةبن‌عمروبن‌اکوع بود وام قرفه‌شریف قوم‌خویش‌بود وعربان‌بمثل‌می‌گفتند: «اگر شریفتر از ام قرفه بودی، بیشتر از این نبودی.» پیمبر دختر را از سلمه خواست که بدو بخشید وپیغمبر دختر را به حزن بن ابی‌وهب‌خال خویش بخشید که عبدالرحمان بن‌حزن را از او آورد.

روایت دیگر درباره این سفر جنگی از سلمةبن‌اکوع هست که سالار قوم ابوبکر بن ابی‌قحافه بود.

گوید: پیمبر ابوبکر را سالار ما کرد وبه‌جنگ بنی‌فزاره رفتیم وچون به آب آنها نزدیك شدیم ابوبکر گفت بخوابیم، وچون نماز صبح بکردیم، ابوبکر گفت تا به آنها حمله بردیم وبرسر آب، کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که بازن

وفرزند سوی کوه می‌رفتند وتیری میان آنها و کوه انداختم و چون تیر را بدیدند بایستادند و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود ودخترش را که از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت.

گوید: و به مدینه آمدم و پیمبر مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفتهٔ او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام.» پیمبر چیزی نگفت وروز دیگر باز مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا هنوز دست به او نزده‌ام ومتعلق به تراست.» وپیمبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در چنگ مشرکان بودند در عوض وی آزاد شدند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال کرز بن جابر فهری به سفر جنگی سوی عرنیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر را کشته بودند وشتران وی را برده بودند وپیمبر او را با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیمبر خدا، رسولان سوی امیران وشاهان فرستاد در ماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب بن ابی بلتعه سوی مقوقس رفت، شجاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و دحیة بن خلیفهٔ کلبی سوی قیصر رفت، سلیط بن عمر عامری را سوی هوذن علی حنفی فرستاد، عبدالله بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد وعمرو بن امیهٔ ضمری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان پیمبر وسخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود ومکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش ابن شهاب زهری فرستاد که آنرا

تأیید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن‌مریم با من اختلاف مکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند ومخالفان امتناع کردند و او شکایت به خدا برد وصبحگاهان هر یکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می‌کردند وعیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیط بن عمرو را سوی هوذة بن علی امیر یمامه فرستاد وعلاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد وعمرو بن عاص را سوی جیفر بن جلندا وعبادة بن جلندا امیران عمان فرستاد وحاطب بن ابی بلتعه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدو داد و مقوقس چهار کنیز هدیهٔ پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آنجمله بود ودحیة بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود وچون نامهٔ پیمبر را بدو داد در آن نگریست سپس آنرا میان ران وتهیگاه خویش نهاد.

ابوسفیان بن حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم ومیان ما وپیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود وخسارت فراوان دیده بودیم وچون در میانه صلح افتاد من وگروهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم ومحل تجارت ماغزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکرگزاری از حمص که قرارگاه وی بود برون شد وپیاده سوی بیت المقدس رفت که در آنجا نماز کند و برای او فرشها گستردند و گلها افشاندند وچون به ایلیا رسید ودر آنجا نماز کرد و بطریقان واشراف روم با او

بودند. صبحگاهی غمگین بود وپیوسته به‌آسمان می‌نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه تراغمگین می‌بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه ختنه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود ختنه نمی کنند که آنها نیزدر قلمرو نوور بر تسلط توهستند. به همه کسانی که فرمانبر تواندکس بفرست تا یهودان قلمرو خویش راگردن بزنند واز این غم بیاسای.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ امیر بصری به نزد هرقل آمد ویکی ازعربان‌را همراه آورد، وچنان بود که ملوك اخبار را به‌هم می‌رسانیدند. فرستادهٔامیر بصری گفت: «ای پادشاه، این مرد از عربان است که گوسفند وشتر دارند و از حادثهٔ عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این‌باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «ازاین عرب بپرس حادثه‌ای که به‌دیار وی‌بوده چیست؟»

وچون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد پیمبر است. جمعی پیرو اوشده‌اند وجمعی مخالفت او کرده‌اند ودر میانشان جنگها رفته وبراین حال هستند».

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که ختنه‌کرده است و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه‌آنچه شما می‌گفتید، جامهٔ عرب را بدهید تابرود.»

پس‌از آن سالار نگهبانان خویش را خواست وگفت: «همهٔشام را زیرورو کن ویکی از قوم این مرد، یعنی پیمبر، را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما درغزه بودیم که سالار نگهبانان به‌ما تاخت وگفت: «شمااز قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آیید.»

گوید: باوی برفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت این مرد هستید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «کدامتان خویشاوند نزدیك اوست؟»

گفتم: «منم»، بخدا هرگز کسی را ازاین ختنه نکرده، یعنی هرقل، ناباب‌تر ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیك بیا» و مرا پیش روی خود نشانـد و یارانم را پشت سر من نشانید و گفت: «من ازاو پرسش می‌کنم اگر دروغ گفت سخن اورا رد کنید.»

گوید: بخدا اگر دروغ می‌گفتم سخنم را رد نمی‌کردند، ولی من سالار قوم بودم و دروغ را خوش نداشتم و می‌دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته‌ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من خبر بده.»

گوید: و من به ناچیز وانمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای توچه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته‌اند.»

اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من در بارهٔ او جواب بده.»

گفتم: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص ومعتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از اوتقلید می‌کند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اند و این سخن او زده که پادشاهی وی را پس دهید.»

گفتم: «نه»

گفت :«پیروان اوچه کسانند؟»

گفتم:«ضعیفان و مستمندان وجوانان نوسال وزنان وازمردم سالخورده وشریف کسی پیروی اونکرده است.»

گفت:«پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می‌شوند؟»

گفتم:«هیچکس پیرو اونشده که ازوی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما واوچگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که‌گاهی ما غلبه می کنیم وگاهی غلبه ازاوست.»

گفت:«آیا خیانت می کند؟»

گوید: «ودرپرسشهای دیگرچیزی نبود که ازو خرده‌گیرم وگفتم: «نه،ولی ما با اوبه صلحیم واز خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هرقل رشتهٔ سخن را به‌دست‌گرفت وگفت : «از تو دربارهٔ نسب وی پرسیدم گفتی خالص ومعتبراست. خدا پیمبررا چنین‌می‌گیرد که نسب وی‌معتبرباشد.»

پرسیدم: آیاکسی از خاندان وی چنین سخنانی‌گفته‌که از او تقلید می کند ؟ وگفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که‌گرفته‌اید واین سخن آورده که‌پادشاهی خویش‌را بگیرد،گفتی نه.

از پیروان اوپرسیدم، که‌گفتی ضعیفان ومستمندان وجوانان نوسال و زنانند. ودر هرزمان اتباع پیمبران چنین بوده‌اند.

پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا بیزاری می‌کنند واز او جدا می‌شوند،گفتی: هیچکس پیرو اونشده که از اوجدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم : آیا خیانت می کند گفتی : نه ، اگر راست‌گفته باشی وی برملك

من غلبه می‌یابد وخوش دارم که پیش وی باشم وپاهایش را بشویم ، دنبال کارت برو.

گوید : ومن از پیش هرقل درآمدم ودست را بـه دست می‌زدم ومی گفتم : «ای بندگان خدا کار پسر ابن ابی کبشه بالاگرفته وملوك بنی‌اصفر درشام از او بـر قدرت خویش بیمناکند.»

نامه پیمبر که دحیهٔ کلبی برای هرقل آورد چنین بود : «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل، بزرگ روم ، درود بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : اسلام بیار کـه به‌سلامت مانـی و پاداش ترادوبار دهند واگرروی بگردانی گناه کشتکاران به‌گردن تواست.»

ابن شهاب زهری گوید:

در ایام عبدالملك مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر وکار خردمندانه هرقل در ایام وی بوده بود.

گوید:چون نامه به‌هرقل رسید آنرا بگرفت ومیان ران وتهیگاه خود نهاد، آنگاه به کسی که در روم بود وعبرانی می‌خواند نامه نوشت وکار پیمبررا بگفت وازنامهٔ وی سخن آورد وجواب آمد که بی گفتگووی پیمبری است که ما انتظارمی‌بریم پیرو او شو وتصدیق او کن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی درقصری فراهم شوند وبگفت تا درها را ببستند وازبالاخانه‌ای با آنها سخن کرد که از آنها برجان‌خویش بیمناك بود وگفت: «ای گروه رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامهٔ این‌مرد به‌من آمده که مرا به‌دین خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم ودر کتابهای خویش می‌یابیم، بیایید پیرو اوشویم وتصدیقش کنیم‌ودنیاو آخرت‌ما به‌سلامت‌ماند.»

بطریقان به یکصدا بخروشیدند وسوی درهای قصردویدند که برون شوند و درها را بسته یافتند ، هـرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که برجان خویش از آنها بیمناك بود وگفت : «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به بینم ثبات شما بـر دینتان

درمقابل این حادثه چگونه است واز رفتار شما خوشدل شدم.» وبطریقان وی را سجده کردند وبگفت تا درهای قصر را بگشودند وآنها برفتند .

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیةبن خلیفهٔ کلبی نامهٔ پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت : « بخدا می‌دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر اوهستیم ودر کتابهای خویش می‌یابیم ، ولی از رومیان برجان خویش بیم دارم وگرنه پیرو اومی‌شدم. پیش ضغاطر اسقف برو وکار رفیق خودتان را با او بگوی که اومیان رومیان ازمن بزرگتر است وسخنش نافذتر است وبه بین چه می‌گوید . »

گوید : دحیه پیش اسقف رفت وحکایت نامهٔ پیمبر راکه برای هرقل آورده بود واو را به اسلام دعوت می کرد باوی درمیان نهاد . ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است ، وما اورا به صفت می‌شناسیم ونـام اورا درکتابهای خویش می‌یابیم . » آنگاه برفت وجامهٔ سیاه از تن درآورد وجامهٔ سپید پوشید وعصای خویش برگرفت وبه نزد رومیان رفت که درکلیسا بودند وگفت:«ای گروه رومیان ، نامه‌ای از احمدآمده که مـا را سوی خدا عزوجل می‌خواند و من شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای‌یگانه نیست واحمدبنده‌وفرستادهٔ اوست.» وررومیان یکدل براو تاختند وچندان بزدندش که جان داد .

وچون دحیه پیش هرقل بازگشت وحکایت براو فرو خواند ، گفت : «باتو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم ، ضغاطر پیش‌آنها بزرگتر از من بود وسخنش نافذتر بود . »

خالدبن یسارگوید: وقتی هرقل می‌خواست ازسرزمین شام سوی قسطنطنیه رود واین به سبب خبری بود که از کار پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیده بود . رومیان را فراهم آورد وگفت : « ای‌گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که درآن بنگرید ؟ »

گفتند : « چیست ؟ »

گفت: «بخدا می‌دانید که این‌مرد پیمبر مرسل است وما اورادر کتاب‌خویش می‌یابیم و به‌صفت‌مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرواوشویم ودردنیا و آخرت‌به‌سلامت باشیم.»

گفتند : «ملك ما ازهمه بزرگتر است ومرد بیشتر داریم ودیارمان بهتر است چگونه زیردست عربان شویم؟»

گفت: «بیاییدبه‌اوجزیهٔ سالانه دهیم‌و به‌وسیلهٔ مالی که می‌دهیم‌شوکت‌وی‌را از خویش بگردانیم وازجنگ وی درامان مانیم.»

گفتند : «شمارما ازهمه بیشتراست وملکمان بزرگتر است ودیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم وباج به‌آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس‌بیاییدبا اوصلح کنیم‌که‌سرزمین سوریه رابدو دهم‌وسرزمین‌شام‌را به من واگذارد.»

گوید و سرزمین سوریه : فلسطین واردن و دمشق وحمص واینسوی دربند بود وآنسوی دربندرا شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه راکه سرگل شام است بدودهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

وچون از قبول‌گفتهٔ هرقل دریغ کردندگفت : «بخدا خواهید دیدکه اگر در مقابل او به‌شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید» . پس ازآن براستری نشست وبرفت تابه نزدیك دربند رسید وروبه سرزمین شام ایستاد وگفت: «درود به‌سرزمین سوریه ، درود وداع.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید .

ابن اسحاق گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به منذربن حارث‌بن ابی‌شمر امیر دمشق فرستاد .

واقدی‌گوید : نامه وی چنین بود :

«درود برآنکه پیروهدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می‌کنم

که به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری تا ملك تو برایت بماند.»

وچون شجاع نامه را به‌حارث‌داد گفت: «کی ملك مرا می‌گیرد من به جنگ اومی‌آیم» وپیمبر چون این بشنیدگفت : «ملکش نابود شود.»

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم ، عمروبن ابی‌امیهٔ ضمری را درمورد جعفربن ابی‌طالب ویاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه‌ای نوشت بدین مضمون :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم : ازمحمد پیمبر خدا به نجاشی اصحم پادشاه‌حبشه. درود برتو، من درود خدای ملك قدوس سلام‌مؤمن مهیمن می‌گویم وشهادت می‌دهم‌که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمهٔ اوست که وی‌را به‌مریم دوشیزهٔ پاکیزهٔ عفیف القاکرد و عیسی را بارگرفت و خدا عیسی را از روح ودم خود آفریدچنانکه‌آدم را ازروح ودم خود آفرید. من ترا به خدای یگانهٔ بی شریک و اطاعت وی دعوت می‌کنم‌که پیرو من شوی وبه خدایی‌که مرا فرستاده ایمان بیاری‌که من پیمبر خدایم و پسرعم خویش جعفر وجمعی از مسلمانـان را سوی توفرستاده‌ام وچون بیایند آنها را بپذیر و از تکبر برکنار باش‌که من ترا با سپاهت به سوی خدا می‌خوانم وابلاغ‌کردم واندرز دادم ، اندرزمرا بپذیرودرود بر آنکه پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصحم‌بن ابحر، ای پیمبر خدا ، درود ورحمت وبرکات خدا برتوباد ، خدای یگانه‌ای که مرا به اسلام هدایت‌کرد . اما بعد : ای پیمبر خدا ، نامهٔ تو و مطالبی‌که دربارهٔ عیسی یادکرده بودی به‌من رسید، بخدای‌آسمان‌که عیسی حرفی براین نمی‌افزاید وما دینی راکه‌آورده‌ای شناختیم وپسرعم ترابایارانش

پذیرفتیم وشهادت می‌دهم که تــو پیمبر راستگو وتصدیقگر خدا هستی و من با تووپسرعمویت بیعت کرده‌ام وبه دست وی به خدای جهانیان‌ایمان آورده‌ام وفرزند خود ارها را سوی توفرستادم که من جز برخویشتن‌تسلط ندارم ، واگرخواهی، سوی تو آیم وشهادت دهم که دین توبرحق است، ای پیمبر خدا درود برتوباد.»

ابن اسحاق گوید : نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان درکشتی‌ای فرستاد وچون به‌دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد وهمگی نابود شدند .

محمدبن عمرگوید : پیمبر خداکس پیش نجاشی فرستادکـه ام‌حبیبه دختر ابوسفیان را زن اوکند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند ، پیش پیمبر فرستد ونجاشی کنیزخود راکه ابرهه نام داشت پیش ام‌حبیبه فرستادکه خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد وگفت یکی را برگزینند که عهده‌دار ازدواج او شود، وام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالدبن سعیدبن عاص را ازجانب خود تعیین کرد .

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند وخالد نیز خطبه خواند وام‌حبیبه را به‌زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهارصد دینار صداق ام حبیبه را به‌خالدبن‌سعید داد، وچون‌دینارها به دست ام حبیبه‌رسید آنرا پیش ابرهه آورد وپنجاه مثقال ازآنرا بدو داد وگفت: «وقتی زیورخویش‌را به‌تودادم چیزی‌دیگر به‌دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به‌من داد.»

ابرهه گفت : « پادشاه به من گفته چیزی ازتو نگیرم‌وآنچه راگرفته‌ام پس‌دهم من روغندار وجامه دارپادشاهم و به محمد ایمان‌آورده‌ام واز تو می‌خواهم که سلام مرا بدورسانی. »

وام حبیبه پذیرفت .

آنگاه ابرهه گفت : « پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود وعنبربرای تو

فرستند . » وچنان بود که پیمبر عود وعنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می دید و چیزی نمی‌گفت .

ام‌حبیبه‌گوید : در دو کشتی‌سوارشدیم و ناخدایان با ما بودند تابه‌جار رسیدیم وبر مرکب به‌مدینه شدیم. وپیمبر به خیبر رفته بود و کسانی سوی اوشدند ومن در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد ومن پیش اورفتم وازمن دربارهٔ نجاشی نجاشی پرسش می‌کرد ومن سلام ابرهه را بدو رسانیدم وپیمبر سلام وی را جواب‌گفت . وچون ابوسفیان خبر یافت‌که پیمبر ام‌حبیبه را به زنی‌گرفته این‌کار را پسندید .

درهمین سال پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به خسرو نامه نوشت ونامه را با عبدالله‌بن خذافه سهمی بفرستاد‌که بدین مضمون بود :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم از محمد پیمبر خدا به خسرو ، بزرگ پارسیان ، درود بر آنکه پیرو هدایت شود وبه خدا وپیمبر وی ایمان‌آرد وشهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست . من پیمبر خدا به سوی همه‌کسانم تاهمه زندگان را بیم دهم. اسلام بیار تا سالم بمانی واگردریغ کنی‌گناه مجوسان به‌گردن تواست.»

وخسرو نامهٔ پیمبر را بدرید وپیمبر گفت : «ملکش پاره شود . »

یزیدبن ابی حبیب‌گوید: پس از آن خسرو به‌باذان فرمانروای یمن نوشت‌که که دومرد دلیربه نزد این مرد حجازی فرست‌که اورا سوی من‌آرند وباذان بابویه پیشگار خود راکه خط فارسی می‌نوشت وحساب می‌دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد ونامه‌ای به پیمبر نوشت‌که باآنها سوی خسرو شود و به بابویه گفت : «به دیار این مرد شو وبا او سخن‌کن وخبر اورا برای من بیار . »

فرستادگان باذان برفتند تابه طایف رسیدند وکسانی ازقرشیان راآنجادیدند وازکار پیمبر پرسیدند که‌گفتند وی درمدینه است و ازآمدن‌آنها خوشدل شدند وبا همدیگر گفتند: « بشارت‌که خسرو، شاه شاهان، با او درافتاد وکارش به‌سررسید.»

وفرستادگان بـرفتند تـا پیش پیمبر رسیدند بـابویه گفت : « شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به‌شاه‌باذان‌نوشته وفرمان‌داده که کس‌بفرستد وترابیردومرا فرستاده که بامن بیایی واگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسدکه ترا سودمند افتد و دست از تو بدارد واگرنیایی دانی که ترا با قومت نابودکندودیارت را به‌ویرانی دهد.»

هنگامی که آن دوتن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند وسبیل گذاشته بودند ، وپیمبر دیدن‌آنها را خوش نداشت و سوی‌آنها نگریست و گفت : «کی گفته چنین کنید؟»

گفتند : « پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود .

پیمبر گفت : « ولـی پروردگار من‌گفته ریش بگذارم وسبیل بسترم.»

آنگاه‌گفت : «بروید وفردا پیش من‌آیید.»

و ازآسمان برای پیمبر خدا خبرآمدکـه خـدا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط کردکه درماه فلان وشب فلان درفلان وقت شب پدر را بکشت .

واقدی‌گوید : شیرویـه شب سه‌شنبه دهم جمـادی الاول سال هفتم هجرت شش ساعت ازشب رفته پدر را بکشت.

یزیدبن حبیب‌گوید : پیمبر آن دو فرستاده را بخواست وخبر را بـا آنها بگفت .

گفتند : « می‌دانی چه می‌گویی؟ ماکوچکتر ازاین را برتو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم ؟»

پیمبر گفت : «آری ، برای او بنویسید وبگوییدکه دین وقدرت من به‌وسعت ملك‌کسری میشود واگراسلام بیاری ملك یمن را به‌تو دهم وترا پادشاه ابناء‌کنم.»

آنگاه پیمبر خداکمربندی راکه طلا و نقره داشت ویکی از پادشاهان بدو هدیه‌کرده بود به خر خسرو داد وفرستادگـان ازپیش وی سوی بـاذان باز رفتند و ماوقع را باوی بگفتند .

باذان گفت:«این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این‌مرد پیمبر است باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیاید در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامهٔ شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامهٔ من به تو رسد مردم ناحیهٔ خود را به اطاعت من آر ودربارهٔ مردی که خسرو نامه نوشته کاری مکن تا فرمان من به تو رسد.»

چون نامهٔ شیرویه به باذان رسید گفت:«این مرد پیمبر است.» واسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خر خسرو را ذوالمعجزه می‌گفتند به‌سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر معجزه می‌گفتند.

بابویه به باذان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت‌تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

باذان گفت:«نگهبان داشت؟»

گفت:«نه.»

واقدی گوید:درهمین سال پیمبر به مقوقس‌بزرگ قبطیان‌نامه نوشت که‌مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی‌حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سربرد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم درآمد و پیمبر درباقیماندهٔ ماه محرم سوی خیبر رفت و سباع بن‌عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به درهٔ رجیع فرودآمد که میان مردم خیبروغطفان بود.

ابن‌اسحاق گوید: آنجا فرودآمد تا میان اهل خیبر وقوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمك ندهند و چون غطفانیان ازآمدن پیمبر خبر یافتند فراهم‌آمدند تا به‌کمك‌یهودان شتابند وچون روان شدند ازکار اموال وکسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند ودر جای خویش بماندند و پیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایك بگرفت و نخستین قلعه که‌گرفت ناعم بود که محمود بن‌مسلمه آنجا از سنگ‌آسیابی که براوافکندند کشته شد. پس ازآن قموص،قلعهٔابن ابی‌الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیارگرفت که صفیه دخترحیی‌بن‌اخطب زن کنانة‌بن ربیع بن‌ابی‌الحقیق ودودختر عموی او ازآنجمله بودند وپیمبرصفیه رابرای‌خویش برگزید.

وچنان بود که دحیهٔ‌کلبی،صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون اورا برای خویشتن برگزید دختر عموی صفیه رابه دحیه داد.

آنگاه پیمبرقلعه های دیگر را بگرفت.

محمدبن‌اسحاق گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: «بخدا به‌محنت افتاده‌ایم وچیزی نداریم.» پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد

و به دعاگفت :«خدایا حال آنها را می‌دانی ومن توان کمك آنها ندارم وچیزی نیست که به‌آنها دهم بزرگترین قلعهٔ خیبر راکه خوردنی وروغن از همه بیشتر داردبرای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیك از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس ازآن یهودان به قلعهٔ وطیح وسلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد وده وچند روز در محاصره بود.

جابربن‌عبدالله انصاری گوید: مرحب‌یهودی از قلعهٔ وطیح درآمد و رجز خواند وهماورد خواست، پیمبر گفت:«کی سوی این می‌رود؟»

محمدبن‌مسلمه برخاست وگفت:«ای پیمبر من مـی‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم راکشته‌اند.»

پیمبر گفت:«برو» وبه دعاگفت:«خدایا اورا برضددشمن کمك کن.» محمدبن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت، پس از اویا سر برادرش بیامد و رجز خواند وهماورد خواست وزبیربن عوام به مقابلهٔ اورفت ومادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت:«ای پیمبر خدا پسرمرا می کشد.»

پیمبر گفت:«ان‌شاءالله پسر تواورا می کشد.» زبیر رجز خوانان برفت ویاسر را بکشت.

بریدهٔ‌اسلمی گوید: وقتی پیمبر برقلعهٔ خیبریان فرودآمد پرچم را به عمر بن خطاب داد وکسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه روشدند وعمرویاران وی واپس آمدند وپیش پیمبر رسیدند ویاران عمر اورا ترسوخواندند وعمریاران خویش را ترسوخواند،پیمبر گفت:«فردا پرچم را به‌کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز اورا دوست دارند.»

وچون روز دیگر شد ابوبکر وعمرمی‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

علی‌را پیش خواند واو درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکندوپرچم‌رابدو دادو کسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه‌روشدند،ومرحب رجز خوانان بیامد.علی با مرحب ضربتی ردوبدل‌کرد وعاقبت علی ضربتی به سر اوزدکه تا دندانهایش رسید و مردم اردوصدای آنرا شنیدند و هنوز دنبالهٔ اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بریده‌گوید: گاه می‌شدکه پیمبر دردسر می‌گرفت ویك روز یا دوروز بیرون نمی‌شد وچون در خیبر فرودآمد دردسرآمد وبیرون‌نشد و ابوبکر پرچم پیمبر را بگرفت وبرفت وجنگی سخت‌کرد وبازگشت.آنگاه عمر پرچم را بگرفت‌وبرفت وجنگی‌سخت‌تر از جنگ ابوبکر کرد وبازگشت،وچون پیمبر خبریافت‌گفت:«بخدا فردا پرچم را به‌کسی دهم‌که خدا و پیمبر اورا دوست‌دارد وخداوپیمبرش نیزاورا دوست دارند وقلعه را بگشاید.»

گوید: علی بن‌ابی‌طالب‌آنجا نبود و قرشیان دل به‌گرفتن پرچم داشتند و هرکدامشان این آرزومی‌پختند وصبحگاهان علی‌بیامد که برشتر خویش‌بود ونزدیك خیمهٔ پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت ودوچشم خویش را به پاره حله‌ای بسته بود.پیمبر بدوگفت:« ترا چه می‌شود؟»

علی‌گفت:«چشمم درد دارد.»

پیمبرگفت:«نزدیك‌بیا »، وچون علی نزدیك شدآب دهان در چشمان وی انداخت ودردآن به شد،آنگاه پرچم را بدوداد.وعلی حله‌ای ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن‌آویخته بود وبا پرچم برفت، تا نزدیك شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه درآمد ومغفری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازهٔ تخم مرغ بر سر داشت‌ورجز می‌خواند.

علی نیز به‌پاسخ وی رجز خواند وضربتی در میانه‌رد وبدل شدآنگاه علی ضربتی بزد وسنگ ومغفر وسراورا تا دندانها بشکافت وشهر رابگرفت.

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی‌بن‌ابی‌طالب را با پرچم فرستاد، با وی برفتیم وچون نزدیك قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند وبا آنها بجنگید و به‌یکی ازیهودان ضربتی بزد که سروی بیفتاد و دری را که نزدیك قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد وهمچنان به دست وی بود ومی‌جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت ومن وهفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم ونتوانستیم.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قموص راکه قلعهٔ ابن‌ابی‌الحقیق بود بگشود . صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را با زنی دیگر پیش وی‌آوردند. بلال آنها را بر کشتگان یهود گذرداد و آن زن‌که همراه صفیه بود فریاد زد و به صورت خود زدو خاك به سرریخت وچون پیمبر اورا بدیدگفت: «این‌شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر اوجای دادند وردای وی‌را برسرش افکندند ومسلمانان بدانستند که پیمبرخدا اورا برای خویش‌برگزیده است .

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده‌بود به بلال گفت:« مگر رحم‌نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

وچنان بود که صفیه که عروس کنانة‌بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به‌کنار وی افتاد وخواب خویش را با شوهر در میان نهاد واوگفت :« این خواب نشان می‌دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» وسیلی‌ای به‌چهرهٔ او زدکه دیده‌اش سیاه‌شد. وهنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای‌بود وچون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن‌اسحاق‌گوید: کنانة‌بن‌ربیع‌بن‌ابی‌الحقیق راکه‌گنج بنی‌نضیر پیش اوبود به نزد پیمبر آوردند ومحل‌گنج را از او پرسید وکنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که‌گفت :« امروزکنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می‌گشت.»

پیمبر به کنانه گفت:«اگر گنج را پیش تو پیدا کردم ترا بکشم؟»

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکنند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند، پیمبر از باقیماندهٔ آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر اورا به زبیر بن‌عوام سپرد و گفت: «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری» و زبیر چندان با مشت به سینهٔ او کوفت که نزدیك بود جان بدهد. آنگاه پیمبر اورا به محمد بن‌مسلمه داد که به انتقام برادر خود محمودبن مسلمه گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعهٔ‌وطیح وسلالم محاصره کرد وچون اطمینان‌یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

وچنان بود که پیمبر همهٔ اموال شق و نطاةو کتیبه وهمه قلعه‌ها راتصرف کرده بود وجز این دوقلعه نمانده بود.وچون یهودان فدك از قضیه خبر یافتند کس پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند وخونشان را نریزد واموال خویش رابرای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

ازجمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت وآمد کرده بودند محیصة بن‌مسعود بود.

وقتی مردم خیبر براین قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خود کار کنند ونصف حاصل را بدهند وگفتند: «ماکار آبادانی آنرا بهتر از شمادانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد وگفت: «به شرط آنکه هروقت‌خواستیم شما رابیرون کنیم.»

دربارهٔ مردم فدك نیز چنین مقرر شد، خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدك‌ملك خاص پیمبر شد که سپاه ومرکب سوی آن نرفته بود.

وچون پیمبر قرارگرفت، زینب دختر حارث زن سلام‌بن‌مشکم بزغاله‌ای‌برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یك از اعضای بزغاله را بیشتر

دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، وبه‌آن زهربیشتر زد و همه بزغاله زهر آلود بود. وچون آنرا بیاورد وپیش پیمبر نهاد شانهٔ بزغاله را برگرفت وگازی زد وآنرا خوشمزه نیافت. درآنوقت بشربن براء بن‌معرور پیش پیمبر بود ومانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود وآنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بینداخت وگفت:«این استخوان می‌گوید که زهرآلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست وگفت:« چرا چنین کردی؟»

گفت:«با قوم من‌چنان‌کردی که دانی ومن‌با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می‌شود واگر پادشاه باشد از او آسوده می‌شوم.» وپیمبر از او درگذشت.

بشربن‌براء که از بزغالهٔ زهرآلود خورده بود جان داد.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که‌مادر بشربن‌براء به عیادت وی رفت بدو گفت:«ای مادربشر ،اکنون می‌بینم که رگ پشتم از لقمه‌ای که در خیبر با پسر توخوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می‌گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید درگذشته‌بود.

وچون پیمبر ازکار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم‌آنرا محاصره‌کرد ،سپس سوی مدینه بازگشت.

سخن از غزای وادی‌القری.

ابوهریره‌گوید : وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی‌القری رفتیم نزدیك غروب خورشید،آنجا رسیدیم وپیمبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن‌زید جذامی بدوهدیه داده بود وما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد وبه‌اوخورد و جان بدادوگفتیم:«بهشت براوخوش باد.»

پیمبرگفت :« نه، هم‌اکنون جامهٔ او درآتش جهنم‌می‌سوزد به سبب آنکه در

جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.»

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت:«ای پیمبر خدا من نیز دو بند برای پاپوش خویش گرفته‌ام.»

پیمبر گفت:«مانند آن از آتش برای تودرست می‌کنند.»

در همین سفر پیمبر ویاران به‌خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب برآمد. سعیدبن‌مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر بازمی‌گشت و در راه بود هنگام آخرشب گفت:«کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانیم؟»

بلال گفت:«ای پیمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیمبر فرودآمد ومردم نیز بارافکندند وبخفتند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد وچشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ربود وپیمبر و یاران ازگرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت:«بلال با ما چه کردی؟»

گفت:«ای پیمبر، مرا نیز چون توخواب درربود.»

پیمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پیمبر اندکی برفت وفرودآمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد وبا مردم نماز کرد وچون سلام نماز بگفت ،روبه کسان کرد و گفت : « هروقت نماز را از یاد بردید چون به یادآوردیدآنرا به جای آرید که خدای عزوجل فرموده نماز را به‌یاد من به پای دارید.»

ابن‌اسحاق گوید : فتح خیبر در ماه صفر بـود وتنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به‌آنها داد اما سهم نداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن‌علاط سلمی به پیمبرخدا گفت :« در مکه مالی پیش زنم ام‌شیبه،دختر ابی‌طلحه، دارم. معرض پسرم نیـز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم ، به من اجازهٔ رفتن بده » پیمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم»

پیمبر گفت: «بگوی.»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به ثنیة البیضا رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته است و می‌دانستند که خیبر به‌مرد و استحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، و چون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و ییلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم.»

وچون به دورشتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید واز یاران وی چندان کشته‌شد که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید، محمد را اسیر گرفته‌اند وگفته‌اند اورا نمی‌کشیم و به‌مکه می‌فرستیم تا وی را به‌خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیماندهٔ محمد و یاران او چیزی به دست آرم.»

گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال‌مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم.

وچون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و پهلوی من ایستاد ـ من درخیمهٔ یکی از تجار بودم ـ و گفت: «این خبر چیست که آورده‌ای؟»

گفتم: «آیا سخن مرامکتوم میداری؟»

گفت:«آری»

گفتم«صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم که اکنون چنانکه‌می‌بینی در کارفراهم آوردن مال‌خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم‌آوردن‌آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن‌کردم عباس را بدیدم وگفتم :«ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دارکه بیم دارم‌به تعقیب من آیند وپس ازآن هرچه خواهی‌بگوی.»

گفت:«چنین کنم.»

گفتم:«بخدا برادرزادهٔ تودختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را به زنی‌گرفت وخیبر را بگشود وهرچه درآن بودبه تصرف‌آوردکه ازآن وی و یارانش شد.»

گفت:«حجاج چه می‌گویی؟»

گفتم:«بخدا چنین شد ولی مکتوم دارکه من مسلمان شده‌ام وآمده‌ام‌که مال خویش را فراهم‌کنم‌که بیم داشتم از دست‌برود،وپس ازسه روزحکایت راآشکار کن که محمد چنانست‌که خواهی.»

گوید:«به روز سوم عباس حلهٔ خویش را بپوشید وعطرزد وعصا برگرفت و سوی‌کعبه رفت وطواف‌کرد.»

قرشیان‌گفتند:«ای ابوالفضل ،حقا صبوری درقبال مصیبت چنین‌بایدبود.»

گفت:«نه، قسم بخدایی‌که به او قسم می‌خورندکه محمد خیبر را بگشود و دخترشاهشان را به زنی‌گرفت واموال‌آنرا به تصرف‌آوردکه ازآن وی واصحابش شد .»

گفتند:«این خبر راکی برای تو آورد؟»

گفت:«همانکه‌آن خبر رابرای شماآوردکه‌وی مسلمان شده‌بود وبیامد ومال خویش رابگرفت وبرفت که‌به‌محمد ویاران وی ملحق شودو به‌نزد وی‌باشد.»

گفتند : « ای وای ، دشمن خدا برفت . اگر می‌دانستیم بـا وی رفتار دیگر داشتیم . »

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : اموال قلعه شق ونطاه و کتیبه تقسیم آمـد. شق ونطاه سهم‌مسلمانان‌شد و کتیبه‌خمس خداعزوجل وخمس‌پیمبراووسهم خویشاوندان ویتیمان و براه ماندگان وهمسران پیمبرشد وکسانی که در صلح فدك رفت و آمـد کرده بودند، محیصةبن مسعود ازآن جمله بود که پیمبر سی‌بار جو وسی‌بار خرما بدو داد .

همهٔ کسانی که به حدیبیه رفته بودند اگرهم در خیبر نبودند از امـوال آن سهم گرفتند و کس جز جابربن عبدالله انصاری غایب نبود که پیمبرخدا سهم حاضر بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت واهل فدك از ماجرای خیبریان خبر یافتند ، خدا ترس در دلشان انداخت و کس‌پیش پیمبر فرستادند که با اوصلح کنند ونصف حاصل فدك را بدهند . فرستادگان آنها درخیبر یا در راه یا مدینه پیش‌پیمبر آمدند و او پذیرفت . فدك خاص پیمبر بود که سپاه ومرکب سوی‌آن نرفته بود.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله‌بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد ومقدار حاصل آنرا تعیین می کرد .

یهودان می‌گفتند: « بهما تعدی کردی .»

عبدالله می‌گفت : « اگر خواهید برگیرید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید مابرمیگیریم وسهم‌شما را می‌دهیم.»

یهودان می‌گفتند : « آسمان وزمین براین روش استوار است .»

گوید:وچون عبدالله‌بن‌رواحه درموته کشته شدجباربن صخر برای‌تعیین‌مقدار حاصل می‌رفت. کاریهودان چنین‌بود ومسلمانان دررفتارشان‌چیز نامناسبی نمیدیدند

تا وقتی که عبدالله‌بن سهل را کشتند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند.

ابن‌اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان‌خیبر را چگونه به‌یهودان داد، آیا این را مقرر داشت یا به‌حکم ضرورت و به طور موقت بود؟

گفت: خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که خمس آنرا بـرگرفت وبقیه را میان مسلمانان تقسیم کـرد ومردم آن به‌نفی بلد تسلیم شدند و پیمبر به آنها گفت: «اگر خواهید این املاك را به شما دهیم که در آن کار کنید وحاصل آن میان ما وشما تقسیم شود ومادام که خدا خواهد اینجا بمانید.»

«یهودان این ترتیب را پذیرفتند ومطابق آن کار می کردند وپیمبر عبدالله‌بن رواحه را می‌فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد ودر تعیین مقدار حـاصل عـدالت می کرد.

«وچون پیمبر درگذشت ابوبکر املاك را به‌دست آنها باقی گذاشت وچنانکه پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا درگذشت.

«عمر در آغاز امارت خویش به‌همین‌ترتیب رفتار کرد. سپس شنید که پیمبر در مرض موت گفته در جزیرةالعرب دو دین با هم‌نباشد و دراین باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم‌شد و کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شمارا نفی‌بلد کنیم که شنیدم پیمبر گفته: «در جزیرةالعرب دو دین باهم نباشد.» هـرکس از شما که پیمانی‌ازپیمبردارد بیاردتا اجراکنم وهر که ندارد برای رفتن آماده شود. و یهودانی راکه ازپیمبر پیمان نداشتند برون کرد.

ابوجعفر گوید: ازپس خیبر پیمبر سوی مدینه بازگشت.

واقدی‌گوید: در این سال پیمبر خدای دخترخویش‌زینب را به‌ابی‌العاص‌بن ربیع پس‌دادواین درماه محرم بود.

گوید: وهم در این سال حاطب‌بن ابی‌بلتعه ازپیش مقوقس‌بزرگ‌مصر بیامد و ماریه وخواهرش سیرین ودلدل ویعفور، اسب وخر پیمبر را با جامه‌هایی بیاورد

یك خواجه نیز همراه دوخواهر بود. حاطب پیش از آنکه بهمدینه آید آنها را به‌اسلام خوانده بود وماریه باخواهرش مسلمان شده بودند وپیمبر آنها را به‌نزد ام‌سلیم‌دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان‌بن ثابت داد که عبدالرحمان‌بن حسان از او متولد شد .

گوید: وهم در این سال منبر پیمبر که از آنجابرای کسان سخن می کردساخته شدکه دوپله وجایی برای نشستن داشت . به‌قولی منبر به‌سال هشتم ساخته شد اما درست ، همان سال هفتم است .

گوید : و هم در این سال پیمبر عمربن خطاب را باسی کس سوی هوازن فرستاد که‌با بلدی‌ازبنی‌هلال‌روان‌شد که شبانه راه‌می‌پیمودند وبه روز نهان می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند وبگریختند وتصادمی نبود وعمر بازگشت .

گوید : سفر جنگی ابوبکرپسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود.

سلمةبن اکوع می‌گفت : «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم .»

ابوجعفرگوید : خبر این غزا را ازپیش‌گفته‌ایم .

واقدی‌گوید : سفر جنگی بشیربن‌سعد که‌باسی کس به‌قصد بنی‌مره سوی‌فدك رفت در شعبان همین‌سال بودکه یارانش کشته شدند و او زخمدار میان کشتگان افتاده بود ، پس‌ازآن به مدینه بازگشت .

ابوجعفر گوید : سفرجنگی غالب‌بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود .

عبداللهبن ابی‌بکر گوید : پیمبر غالب‌بن‌عبدالله کلبی را به سرزمین بنی‌مره فرستاد و مرداس‌بن نهیك ازگروه دشمن به‌دست اسامةبن‌زیدکشته شد ویکی‌ازمردم انصار نیز به‌قتل رسید .

اسامةبن‌زیدگوید : وقتی به مرداس حمله بردیم‌گفت : « لااله‌الاالله » ولی دست از او برنداشتیم تاکشته شد وچون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

گفت : « ای اسامه چرا متعرض اوشدی ؟ »

واقدی‌گوید : سفر جنگی غالب‌بن عبدالله سوی بنی عبدبـن ثعلبه در همین سال بود. وچنان بود که یسار غلام پیمبر گفته بود ای‌پیمبر خدای، مـن بنی‌عبدبـن ثعلبه را غافلگیر می‌کنم. پیمبر غالب‌بن‌عبدالله را با یـکصد و سی کس همراه وی بفرستاد که به بنی‌عبد حمله بردند و شتر وگوسفند براندند وسوی مدینه‌آوردند .

گوید : سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعدبن‌عباده‌گوید: سبب این سفرجنگی، چنان بود که حسیل‌بن‌نویرهٔ‌اشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش‌وی آمد که پرسید : « خبرچه داری؟ »

حسیل‌گفت : « جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عیینهٔ‌بـن حصن کس پیش‌آنها فرستاده بود که سوی شما حمله‌آرند.»

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل‌بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند وغلام عیینهٔ‌بن حصن به‌آنها برخورد که اورا کشتند، پس ازآن باجماعت عیینه روبه رو شدند که منهزم شد وحارث بن‌عوف اورا درحال هزیمت‌بدیدوگفت: « ای‌عیینه وقت آن رسیده که از این‌کارها دست برداری. »

ابن‌اسحاق‌گوید: چون پیمبر از خیبرسوی مدینه بازگشت ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر وجمادی‌الاول وجمادی‌الآخرورجب وشعبان ورمضان‌وشوال را درآنجا بماند وکسان را به‌غزا وسفرهای جنگی فرستاد . پس ازآن در مـاه ذی‌قعده همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند بـه آهنگ قضای عمرهٔ سال پیش روان شد ومسلمانانی که سال پیش‌باوی بودند همراه رفتند واین‌به سال هفتم‌هجرت بود. وچون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند وقرشیان با همدیگر می‌گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند .

ابن‌عباس‌گوید : قرشیان به نزد دارالندوه‌صف‌کشیده بودند که‌پیمبر ویاران اورا به بینند وچون پیمبر به‌مسجد درآمد دست، راست خودرا ازعبا درآوردوگفت:

« خدا بیامرزادکسی راکه امروز نیروی خویش را به‌آنها بنماید . آنگاه به حجر دست زد ودوان شد ویاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان‌شدند و به‌رکن یمانی دست زد و آهسته رفت تا به‌حجرالاسود رسید وباز بدوید تا سه طواف به‌سر رفت وباقیماندهٔ طوافها را آهسته رفت .

ابن‌عباس می‌گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقرر نیست زیرا پیمبر خدای آنرا برای قرشیان کرده بود که‌گفته بودند یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند و درحجة‌الوداع نیز چنین کرد وسنت شد .»

و هم‌ابن‌عباس گوید: پیمبر در این سفر میمونه دخترحارث رابه‌زنی گرفت، درآن وقت احرام داشت بود وعباس‌بن عبدالمطلب اورا به زنی پیمبر داد .

ابن اسحاق‌گوید: پیمبر سه روز در مکه ماند، روزسوم‌حویطب‌بن‌عبدالعزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که‌وی را به ترک‌مکه وادارند و،گفتند:«وقت تو تمام شده از پیش ما برو. »

پیمبر گفت : «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی‌کنم وغذایی بسازم‌که درآن حضور یابید .»

گفتند : « ما را به‌غذای توحاجت نیست ازپیش ما برو . »

پیمبر از مکه برون شد وابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیمبرآورد که بروی درآمد .

در این سفر پیمبر اجازه دادکه قربانی را تغییر دهند و اونیزتغییر دادکه‌شتر کم بود وبه جای‌آن‌گاو قربان‌کردند .

وقتی پیمبر به مدینه رسید بقیهٔ ذی حجه ومحرم وصفر و دوماه ربیع‌الاول را آنجا به سربرد ، ودر ماه جمادی‌الاول‌گروهی را سوی شام فرستادکه در موته شکست خوردند و کارحج آن سال با مشرکان بود .

زهری‌گوید : پیمبر به مسلمانان گفته بود به‌قضای عمرهٔ حدیبیه سال بعد

عمره کنند وقربان کنند .

ولی‌ابن‌عمرگوید : این‌عمره قضا نبودبلکه مسلمانان ملتزم شده بودندبه سال بعد درهمان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقدی‌گوید : گفتار زهری به‌نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود وبه کعبه دست نیافتند .

محمدبن ابراهیم‌گوید : پیمبر در عمرهٔ قضا هفتاد قربانی همراه برده بود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: پیمبردر این‌سفرسلاح وخود ونیزه‌همراه‌داشت ویکصد اسب برده بود. بشیربن سعد را بـه سلاح گماشت و اسبان را به محمدبن مسلمه سپرده بود وچون قرشیان خبریافتند بترسیدند ومکرزبن حفص را بفرستادند که درمرالظهران به‌نزد پیمبر آمدکه باوی‌گفت: «درکوچکی وبزرگی به وفامعروف بوده‌ام ونمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم‌نزدیك من باشد.»ومکرز برفت و به‌قرشیان خبر داد .

واقدی‌گوید: درذی قعدهٔ همین سال ابن‌ابی‌العوجای سلمی به‌غزای‌بنی‌سلیم رفت وپیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه‌کس بفرستاد .

ابوجعفر گوید: ابن‌ابی‌العوجاء با بنی سلیم روبه‌رو شد و اوباهمه یارانش کشته شدند . ولی به‌گفتهٔ واقدی خود او نجات یافت وبه مدینه بازگشت ویارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم
هجرت در آمد.

در این سال چنانکه واقدی‌گوید زینب دختر پیمبردرگذشت. گوید: ودرصفر همین سال پیمبر غالب‌بن‌عبدالله لیثی را به غزای بنی‌الملوح سوی کدید فرستاد .

جندب‌بن مکیث جهنی‌گوید : پیمبر غـالب بـن‌عبدالله را سوی بنی‌الملوح

فرستاد که در کدید بودند و گفت به آنها حمله برد ومن نیز جزو همراهان وی بودم وبرفتیم وچون به کدید رسیدیم به‌حارث‌بن مالك لیثی برخوردیم واو را بگرفتیم .

اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم.»

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب وروزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم» و او را دربند کرد و مردك سیاهی را که همراه ما بود براو گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سرش را ببر .

گوید : سپس رفتیم تا به درهٔ کدید رسیدیم وبعد از پسینگاه در عشیشیه فرود آمدیم ویارانم مرا به‌دیدبانی فرستادند و من برتپه‌ای رفتم که همه جا را ببینم وآنجا دراز کشیدم واین به نزدیك غروب بود ویکی از آنها بیامد ومرادید که برتپه دراز کشیده بودم وبه زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سیاهی‌ای می‌بینم که اول روز ندیده بودم، ببین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بنگریست و گفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مرد گفت : « کمان مرا با دو تیر بیار » .

وچون کمان وتیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم وبه‌یك سو نهادم و تکان نخوردم .

مرد گفت: « دوتیر من به او خورد اگر دیده‌بان بودتکان خورده بود، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند.»

گوید : صبر کردم تاگله بیامد وچون شیر بدوشیدند وبنوشیدند وآرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان‌بکشتیم وگوسفندان براندیم وباز گشتیم وبانگزن به‌طلب کمك سوی قوم‌رفت وما شتابان بیامدیم وبه حارث‌بن‌مالك وگماشتهٔ اورسیدیم‌وهردورا همراه بردیم و کمکیان قوم‌بیامدند که تاب‌آنها نداشتیم وچون نزدیك شدند و تنها دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم وچندان بباریدکه امکان گذرنبود ودشمن را بدیدیم که به‌ما می‌نگریست وراه پیش‌آمدن نداشت وبا سرعت ازآنجا دور شدیم وکس به ما نرسید .

واقدی‌گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده وچندکس بودند .

گوید : و هم دراین سال پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم علاءبن حضرمی را سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد بانامه‌ای بدین مضمون :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم : ازمحمد ، پیمبر فرستادهٔ خدا به منذربن‌ساوی

« درود برتو . من ستایش خدای یگانه می‌کنم. اما بعد ، نامهٔ تو و،

« فرستادگانت رسیدند ، هرکه نماز ماکند وذبیحهٔ ما بخورد وروبه قبلهٔ

« ماکند مسلمان است وحقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهرکه دریغ ورزد باید جزیه دهد.»

گوید : پیمبر با آنها صلح کردکه مجوسان جزیه دهند و مسلمان از ذبیحه‌شان نخورد وزن ازآنها نگیرد .

گوید : وهم دراین سال پیمبر خدای عمروبن عاص را سوی جیفر وعباد پسران جلندی فرستادکه تصدیق پیمبر کردند وبه دین وی‌گرویدند وعمروبن عاص زکات اموالشان بگرفت واز مجوسان جزیه‌گرفت .

گوید: وهم درربیع‌الاول این‌سال شجاع‌بن وهب بابیست وچهار کس سوی بنی‌عامر رفت وبه‌آنها حمله برد وشتر وگوسفند بگرفت‌که به هریك ازآنها پانزده شتر رسید .

گوید: وهم‌دراین سال عمروبن کعب غفاری با پانزده‌کس سوی ذات اطلاح رفت ، جماعت بسیارآنجا بودکه به اسلامشان خواندکه نپذیرفتند وهمه یاران عمر را بکشتند واوبا زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقدی‌گوید : ذات اطلاح درحدود شام است ومردم‌آنجا از طایفهٔ قضاعه

بودند وسالارشان مردی به نام سدوس بود.

گوید: وهم دراول صفر این سال عمروبن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیمبر آمد وعثمان‌بن طلحه وخالدبن ولید نیز همراه اوبودند.

ابو جعفر گوید: سبب اسلام عمروبن عاص چنان بود که خود اوگوید: وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند وسخن من در آنها اثر داشت فراهم‌آوردم وگفتم: «بخدا می‌بینم که کار محمد بالا می‌گیرد ومرا رای ونظری هست، شما چه‌می‌گویید؟»

گفتند: «رای توچیست؟»

گفتم: «رای من این است که پیش نجاشی رویم وآنجا باشیم، اگرمحمد برقوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط اوباشیم بهتر از آنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگرقوم ما غلبه یافتند، ما را نیك شناسند وجزنیکی از آنها نبینیم.»

گفتند: «این رای صواب است.»

گفتم: «پس چیزی فراهم‌آرید که به نجاشی هدیه کنیم.» بهترین هدیهٔ سرزمین مابرای وی چرم‌بود. چرم بسیارفراهم‌آوردیم وسوی‌نجاشی‌رفتیم ونزدیك وی‌بودیم که عمروبن امیهٔ ضمری‌آمد، که پیمبر او را درکار جعفربن ابی‌طالب ویاران اوفرستاده بود.

گوید: ومن به یاران خویش‌گفتم: «اینك عمروبن امیهٔ ضمری آمده، من پیش نجاشی روم و بخواهم که اورا به من دهد که گردنش بزنم وقرشیان بدانند که انتقامی‌گرفته‌ام وفرستادهٔ پیمبر را کشته‌ام. به‌این قصد پیش نجاشی رفتم وچنانکه معمول بود پیش وی به خاك افتادم.

نجاشی‌گفت: «دوست من! خوش‌آمدی از دیار خود هدیه‌ای‌آورده‌ای؟»

گفتم: «آری، ای پادشاه چرم بسیارهدیه‌آورده‌ام.» آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید واورا خوش‌آمد. سپس‌گفتم: «ای پادشاه یکی را دیدم که از

پیش تو بیرون می‌شد اوفرستادهٔ مردیست که دشمن ماست ، او را به من بده که خونش بریزم که اشراف وبزرگان ما را کشته است .»

گوید : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم درهم شکست واگر زمین دهن‌باز می‌کرد از بیم وی وارد آن‌می‌شدم. گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تونخواسته بودم .»

گفت : « می‌خواهی فرستادهٔ مردی را که ناموس اکبر ، همانکه سوی‌موسی می‌آمد ، سوی وی می‌آید ، به تو دهم تا اورا بکشی ؟ »

گفتم : « ای پادشاه‌آیا چنین است ؟ »

گفت : « ای عمرو از من بشنو و پیرو اوشو که بـرحق است وبرمخالفان خویش غالب می شود چنانکه موسی برفرعون وسپاهش غالب‌شد. »

گفتم : « از جانب وی با من بیعت اسلام می کنی ؟ »

گفت : «آری » ودست خویش پیش‌آورد ومن با اوبیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خـود رفتم ورای من از آنچه بود بگشته بود واسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگ پیمبرکردم تا مسلمان شوم ودر راه خـالدبن ولید را دیدم کهاز مکه می‌آمد واین پیش از فتح مکه بود . بدوگفتم : « ای ابوخالد کجا می‌روی ؟»

گفت: « بخدا کـار روشن شد واین مردپیمبر است ، مـی‌روم مسلمان شوم تاکی‌صبر کنم .»

گفتم : « بخدا من‌نیز می‌روم مسلمان شوم .» وهر دوبه نزد پیمبر خدا رفتیم وخالد پیش رفت وبیعت‌کرد ومسلمان شد .آنگاه من به پیمبر نزدیك شدم وگفتم: « ای پیمبر با تو بیعت می کنم که همه خطاهای‌گذشتهٔ مرا ببخشی واز خطاهای بعد سخن نکردم .»

پیمبرگفت : « ای عمرو بیعت‌کن که اسلام‌گذشته‌ها را محو می کند » و من

بیعت کردم و بازگشتم .

ابن اسحاق گوید : عثمان بن طلحه نیز همراه خالد وعمروبود و با آنها مسلمان شد.

سخن از حوادث
سال هشتم هجرت .

درجمادی‌الآخر این سال پیمبر خدا عمروبن عاص را با سیصدکس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود .

وقصه چنان بود که مادرعاص بن‌وائل ازطایفهٔ قضاعه بود وپیمبر می‌خواست آنها را به ائتلاف آرد واشراف مهاجر وانصار را با عمروبن عاص فرستاد . پس‌ازآن عمرو کمك خواست‌وابی عبیدة‌بن جراح را با دویست کس از مهاجر و انصار وازجمله ابوبکر بفرستاد که همگی پانصدکس شدند .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم عمروبن عاص را به سرزمین بلی وعذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند وسبب‌آن بود که مادر عاص‌بن وائل از قوم بلی بود وپیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به‌ائتلاف آرد وچون در سرزمین جذام به‌آبی رسید که سلاسل نام داشت وغزوه نام از آن‌گرفت بیمناك شد و کس پیش پیمبر فرستادو کمك خواست وپیمبر ابوعبیدة‌بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین واز جمله ابوبکر وعمر رضوان‌الله علیهم به‌کمك او فرستاد و هنگامی که ابوعبیده را می‌فرستاد بدوگفت : « اختلاف نکنید . » وچون پیش عمروبن عاص رسید عمرو بدوگفت : «ترا به‌کمك من فرستاده‌اند »

ابوعبیده‌گفت : « ای عمرو پیمبر به من‌گفته اختلاف نکنید ، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت تومی‌کنم،

عمروگفت : « من امیر توام وتو کمك من هستی »

ابوعبیده گفت : « چنین باشد » وعمروبن عاص باکسان نماز کرد .

واقدی گوید : وهم دراین سال غزوهٔ خبط رخ داد و سالار آن ابوعبیدة‌بن جراح بود که پیمبر اورا درماه رجب با سیصدکس از مهاجر وانصار سوی جهینه فرستاد و به سختی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می کردند .

جابربن عبدالله انصاری گوید : بیرون شدیم وسیصدکس بودیم وسالارمان ابوعبیدة‌بن‌جراح بود و گرسنه ماندیم ومدت سه‌ماه برك درخت‌می‌خوردیم وحیوانی ازدریابر آمد که آن‌را عنبرمی گفتند ویك نیمه‌ماه‌از آن‌می‌خوردیم‌ویکی‌ازانصارشترانی بکشت وروز بعد نیز چند شتر کشت وابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت .

ذکوان ابوصالح گوید این کس قیس بن سعد بود .

عمروبن دینار بنقل از جابربن عبدالله گوید : بـه سختی افتاده بـودنـد و سالارشان قیس‌بن سعد بود ونه شتر برای آنها کشت .

گوید : سوی دریا رفته بودند ودریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه‌روز از آن بخوردند وچون پیش پیمبر بازگشتند کار قیس را باوی بگفتند واو صلی‌الله علیه وسلم گفت : « بخشندگی خوی این خاندان‌است .»

ودربارهٔ ماهی گوید : بخدا اگرمی‌دانستیم پیش ازحرکت آنرا تمام می کنیم دوست داشتم چیزی از آن همراه داشته باشم.»

از خوردن برگ درخت سخنی درروایت ابن دینار نیست .

ابوالزبیربه نقل از جابرگوید : «پیمبر یك پوست خرما به ما داد وابوعبیده مشت‌مشت به‌مامی‌داد، پس‌از آن یکی یکی می‌داد که آنرا می‌مکیدیم وتا شب آب می‌نوشیدیم وچون خرما تمام شد برگ درخت می‌چیدیم و سخت‌گرسنگی کشیدیم آنگاه‌ماهی مرده‌ای از دریا برون افتاد، وابوعبیده‌گفت: «گرسنگان بخورید .»

گوید: ابوعبیده‌یکی‌از دنده‌های ماهی را می‌گذاشت وشتر سوار از زیر آن می‌گذشت وپنج نفر درجای چشم‌آن جا می‌گرفت واز آن بخوردیم وروغن گرفتیم

وچاق شدیم وچون‌به مدینه آمدیم وقصه را با پیمبر بگفتم او صلی‌الله علیه وسلم گفت : «روزی‌ای‌را که خدابرای شمامیفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید ؟» وما چیزی همراه داشتیم ونزد پیمبر فرستادند واز آن بخورد .

واقدی‌گوید : این غزوه را خبط از آن‌گفتند که دراثنای‌آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند ودهانشان همانند شتر علفخوار شده بود .

گوید : وهم درشعبان این سال پیمبرگروهی را به سفرجنگی فرستاد وسالار آن ابوقتاده بود .

عبدالله‌بن ابی حدرد اسلمی‌گوید : زنی از قوم خویش‌گرفتم ودویست درم مهر او کردم وپیش‌پیمبر رفتم‌که درکار زن‌گرفتن خویش از اوکمك‌گیرم. گفت : «چقدر مهر کرده‌ای ؟»

گفتم : « دویست درم . »

گفت : « سبحان‌الله ، اگر درهمهارا ازکف دره مـی‌گرفتید ، بیش از این نمی‌کردید . بخدا چیزی ندارم‌که به تودهم .»

گوید : چند روز بعد یکـی از بنی جشم بن معاویه به نام رفاعة‌بن قیس یا قیس بن‌رفاعه باگروهی بسیار از قوم جشم بیامد ودربیشه فرودآمد و مـی‌خواست طایفهٔ قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم‌آرد .

گوید : واو درطایفهٔ جشم نام‌آور وبـزرگ بود . وپیمبر مـرا با دوتن از مسلمانان خواست وگفت : « سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از اوبیارید . » وشتری لاغر به‌ما داد وکه‌یکی ازمابر آن نشست وازضعف برخاستن نتوانست وکسان از پشت‌کمك‌کردند تابه زحمت برخاست و پیمبرگفت : «نوبت به‌نوبت سوار شوید. »

گوید: برفتیم وشمشیروتیرهمراه داشتیم‌ونزدیك غروب به عشیشیه رسیدیم ومن درگوشه‌ای‌کمین‌کردم وبه دو رفیقم‌گفتم‌که درگوشهٔ دیگرکمین‌کنند وبه‌آنها

گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویید و حمله کنید .

گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها به دست آریم، وشب گذشت و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد وبراو بیمناك شدند وسالارشان رفاعةبن قیس برخاست وشمشیر به‌گردن آویخت و گفت : «به‌دنبال چوپان می‌روم ، گویا حادثه‌ای برای اورخ داده.» و کسانی ازهمراهان وی گفتند : «نرو ، ما می‌رویم . »

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند : « پس ما نیز با تو می‌آییم.»

گفت : «بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید » .

گوید : روان شد و نزدیك من رسید ومن تیری بینداختم که درقلب وی جای گرفت وصدایش درنیامد ومن برجستم وسراورا بریدم. آنگاه ازیك طرف سپاه حمله بردم وتکبیر گفتم ودورفیقم نیز حمله کردند وتکبیر گفتند وقوم فراری شدند وزن وفرزند وسبك وزن هرچه توانستند همراه بردند وما شتر بسیاروگوسفند فراوان براندیم وپیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به من داد که زنم را به‌خانه آوردم .

به‌گفته واقدی پیمبر ابی‌حدرد را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده کس بودند وپانزده روز در سفر بودند وهریك شانزده سهم گرفتند وهرشتر برابره‌گوسفند بود ،وچهار زن گرفته‌بودند که یکیشان دختری زیبا بود و به‌ابوقتاده رسید ومحمیةبن جزء دربارهٔ او با پیمبر سخن کرد وپیمبر از ابوقتاده پرسید وگفت اورا از غنیمت خریده‌ام .

پیمبر گفت : « اورا به من ببخش.»

ابوقتاده دختر را به پیمبر بخشید که اورا به محمیةبن جزء زبیدی داد .

گوید: ودر همین سال پیمبر ابوقتاده را به غزای دره اضم فرستاد.

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد وبا تنی چند از مسلمانان واز جمله ابوقتاده حارث‌بن ربعی ومحلم بن‌جثامه لیثی برفتیم و چون به درهٔ اضم رسیدیم، واین‌پیش از فتح مکه بود، عامربن اضبط‌اشجعی برماگذشت که برشتر خویش بود وخرده کالایی با یك مشك شیر همراه داشت، وسلام مسلمانی گفت وما دست از اوبداشتیم. امامحلم‌بن‌جثامه لیثی‌به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدوحمله برد وخونش بریخت وشتر وخرده کالای اورا بگرفت و چون پیش پیمبر بازگشتیم وماجرارا با وی بگفتیم این‌آیهٔ قرآن دربارهٔ ما نازل شد:

«یا ایهاالذین آمنوا اذاضربتم فی‌سبیل‌الله فتبینوا ولاتقولوا لمن‌القی الیکم السلام‌لست مؤمنا تبتغون عرض‌الحیوة‌الدنیا فعندالله مغانم کثیرة کذلك کنتم من قبل فمن‌الله‌علیکم فتبینوا ان‌الله کان بماتعملون خبیرا »[1]

یعنی: شما که ایمان دارید،چون در راه خدازمین‌می‌سپرید به تحقیق‌پردازید، به‌آنکس که سلام به شما عرضه می‌کند نگویید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جویید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا برشما منت نهاد ،پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می کنید آگاهست.

به‌گفتهٔ واقدی پیمبر این‌گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد وهشت‌کس بودند.

سخن از غزای‌موته.

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه بازگشت ، دوماه‌ربیع را آنجا

۱ ـ نساء : ۹۴

به سر برد ودر جمادی‌الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته کشته‌شدند.

عروة‌بن‌زبیر گوید: پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی موته فرستاد وزیدبن‌حارثه راسالار قوم کرد و گفت: «اگر زیدبن حارثه کشته شد جعفربن ابی‌طالب سالار قوم باشد واگر جعفربن‌ابی‌طالب کشته شد عبدالله‌بن‌رواحه سالار قوم‌باشد.» ومردم برای‌رفتن آماده شدند وسه‌هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با سالارانی که پیمبرمعین کرده بود وداع کردند ودرودگفتند وچون با عبدالله‌بن‌رواحه وداع می کردند بگریست.

گفتند: «از چه می گریی؟»

گفت: «به خدا از علاقه به دنیا وشوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم پیمبر آیه‌ای ازکتاب خدامی‌خواند که گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم‌بردن وی‌بر خداحتم ومقرراست. وندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن درآیم.»

مسلمانان گفتند: «خدایار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس آرد.»

هنگامی که قوم روان می‌شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی وداع کرد وبا قوم برون شد وپیمبر آنها را بدرقه کرد.

وچون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزارکس‌از رومیان درمآب‌بلقا فرودآمده ویکصد هزار از عربان لخم وجذام وبلقین و بهراء وبلی به آنها پیوسته‌اند ویکی از قوم بلی وتیره اراشه به نام مالك بن‌رافله سالارآنهاست.

وچون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و درکار خود نگریستند، گفتند: «به پیمبر بنویسیم وشماردشمن را بدوخبر دهیم که یا برای‌ماکمك فرستد یا فرمان خویش بگوید که به کاربندیم.»

عبدالله‌بن‌رواحه کسان را دل دادو گفت: «ای قوم، چیزی که آنرا ناخوشایند دارید همان شهادت است که از پی آن بیرون آمده‌اید. ما به عدد وقوت و کثرت با

دشمن پیکار نمی‌کنیم به کمك این دین جنگ می‌کنیم که خدا به وسیلهٔ آن ما را کرامت داده است ،برویم که به یکی از دونیکی، پیروزی و یا شهادت، می‌رسیم.»

کسان گفتند:«بخدا ابن‌رواحه راست می‌گوید.»وبه راه افتادند.

زیدبن‌ارقم گوید: من پدر نداشتم و در خانهٔ عبدالله‌بن‌رواحه بودم و چون به سفر موته می‌رفت مرا همراه برد وردیف خود سوار کرد ویك شب که در راه‌بودیم اشعاری می‌خواند که به مرگ وی اشاره داشت، ومن از شنیدن آن بگریستم ومرا تازیانه زد وگفت :« ای نابکار ترا چه باك ، خدا شهادت نصیب من می‌کند و تو برمی‌گردی.»

گوید: مسلمانان تاحدود بلقا برفتند وهرقل با سپاه خویش از رومی وعرب در دهکده‌ای به نام مشارف بود.وچون دشمن نزدیك شد مسلمانان به سوی دهکدهٔ موته رفتند ودوگروه آنجا روبه‌روشد ومسلمانان سپاه آراستند ویکی از بنی‌عذره‌را که قطبة‌بن‌قتاده نام داشت به میمنه نهادند ویکی از انصار را به نام عبایة‌بن‌مالك به میسره نهادند،آنگاه به جنگ پرداختندوزیدبن‌حارثه که پرچم پیمبر رابه‌دوش‌داشت بجنگید تاکشته شد . پس از آن جعفربن‌ابیطالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد وآنرا پی کرد و بجنگید تاکشته شد . جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی‌بن‌عبادگوید : پدر رضاعی من که یکی از بنی‌مره بود ودر جنگ موته حضور داشته بود می‌گفت:« بخداگویی جعفر را می‌بینم که از اسب پیاده شدوآنرا پی کرد وبه جنگ دشمن پرداخت وبجنگید تاکشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن‌رواحه پرچم را بگرفت ، در این هنگام بر اسب خویش بود ومی‌خواست فرودآید و لحظه‌ای مردد ماند وبه خویشتن دل‌دادو فرودآمد وپسر عموی وی بیامد وپاره‌گوشتی بدوداد وگفت:« کمی قوت‌بگیر که‌در این روزها سخت به زحمت‌بوده‌ای.»وعبدالله‌چیزی از آن‌بخورد وصدای‌جنگاوران

را از سویی بشنید وبا خویش گفت:« وتوزنده‌ای» وگوشت را بینداخت‌وشمشیر برگرفت وپیش رفت وبجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله‌بن‌رواحه ثابت‌بن‌اقوم‌عجلی پرچم‌راگرفت‌وگفت: «ای‌گروه مسلمانان یکی را به‌سالاری برگیرید.»

گفتند:«توسالار باش.»

گفت:«من این‌کار نکنم.»

و کسان درباره خالدبن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را ازمعرکه به در برد.

ابوقتاده‌گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد وگفت:«زیدبن‌حارثه‌سالارشما است واگرکشته شد جعفربن‌ابی‌طالب سالار است و اگر جعفر نیزکشته شد عبدالله بن‌رواحه سالار است» وجعفربرجست وگفت:«باور نمی‌کردم‌که زید را برمن‌سالار کنی.»

پیمبرگفت:« برو،توکه نمی‌دانی کدام یك بهتر است.» وقوم برفتند وچندان که خداخواست‌گذشت. آنگاه پیمبر برمنبر رفت‌وماگفت‌تاندای‌نماز جماعت داده‌ند و مردم فراهم آمدند وگفت:« در نیکی است،در نیکی است ، درنیکی است ، از سپاه جنگاورتان خبرتان دهم، برفتند وبا دشمن روبه روشدند وزید به شهادت‌رسید (وبرای زیدآمرزش خواست) پس از اوجعفر پرچم راگرفت وبه دشمن حمله‌برد تاکشته شد (واز شهادت جعفر سخن‌آورد وبرای اوآمرزش خواست) پس از او عبدالله‌بن‌رواحه پرچم راگرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (وبرای او آمرزش خواست) پس از اوخالدبن‌ولید پرچم را بگرفت،وی سالار نبود وازپیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبرگفت:« خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است وتویاری او می‌کنی» وازآنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس‌گفت: «بروید وبرادران

خود رایاری دهید وهیچکس بجای نماند.»وکسان درگرمای سخت پیاده و سواره به افتادند .

عبداللهبن ابی‌بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیمبر گفت:«دیشب جعفر را به خواب دیدم که باگروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دوبال داشت ودستانش پرخون بود.»

گوید: قطبه‌بن قتادهٔ عذری که برمیمنهٔ سپاه مسلمانان بود برمالك‌بن‌رافله‌سالار عربان حمله برد واورا بکشت .

وچنان بود که کاهنهٔ‌بنی‌غنم،تیره‌ای از قبیلهٔ حدس، وقتی از آمدن سپاه پیمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابله باآن بیم داد وآنها از لـخمیان کناره گرفتـند و بعدها فزونترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند .

وچون خالدبن‌ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه بازگردانید.

عروةبن‌زبیر گوید: وقتی بازگشتگان موته نزدیك مدینه رسیدندپیمبر ازآنها پیشوازکرد وکودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیمبر همراه بازآمدگان بود وبرمرکبی بود وگفت:«کودکان را بگیرید وسوارکنید و فرزند جعفر را به من دهید.»وچون عبداللهبن جعفر را پیش‌وی‌آوردند اورا بگرفـت وپیش روی خـود سوار کرد.

وچنان شد که مردم مدینه خاك برسپاه می‌پاشیدند و می‌گفتـند:« ای فراریان راه خدا.»

و پیمبر می‌گفت:«به‌خدا فراری نیستند واگر خدا بخواهد حمله‌کنانند.»

ام‌سلمه همسر پیمبر به زن سلمة‌بن‌هشام‌بن مغیره‌گفته بود:« چرا سلمه به نماز پیمبر ومسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت:« بخداتاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم‌بانگ می‌زنند شما ازراه

خدا فرار کرده‌اید ودر خانه نشسته وبیرون نمی‌شود .»

وهم در این سال پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم به غزای مکه‌رفت،

سخن از فتح مکه

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس آنکه سپاه سوی موته فرستاد ، جمادی‌الآخرو رجب را در مدینه به سربرد وچنان شدکه طایفهٔ خزاعه زیر مکه برآب خویش‌به‌نام وتیربودند وبنی‌بکربن‌عبدمناة برآنهاحماه بردند ومسبب حادثه مردی‌از بنی‌الحضرم بودکه مالك بن‌عباد نام داشت زهم پیمان اسودبن‌رزن بود و هنگامی‌که به تجارت می‌رفت در سرزمین خزاعه اوراکشتند ومالش را بردند، ومردم‌بنی‌بکر به تلافی خون‌وی یکی ازخزاعیان راکشتند وخزاعیان برپسران اسواد بن‌رزن‌دیلی، سلمی و کلثوم وذویب که سران واشراف بنی‌بکر بودند حمله بردند وخونشان را بریختند . واین‌حادثه نزدیك نشانه‌های حرم‌رخ داد.

یکی از مردم بنی‌دیل‌گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی‌الاسودبه‌سبب‌برتریشان دوخونبها داشتند وما یك خونبها داشتیم ودرآن هنگام‌که بنی‌بکروخزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد وکسان بدان پرداختند.

ابن‌اسحاق‌گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر وقریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بودکه هرکه خواهد با پیمبر پیمان بندد ببندد وهرکه خواهدبا قرشیان پیمان بندد ببندد ،وطایفهٔ خزاعه با پیمبرپیمان بستند وبنی‌دیل‌بنی‌بکرفرصت را غنیمت شمردند وخواستند انتقام‌کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن‌معاویهٔ دیلی‌که سالار قوم بود، اما همهٔبنی‌بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دیل شبانگاه برخزاعیان‌که نزدیك مکه برآب وتیر بودند حمله بردکه یکی‌ازآنها

کشته شد. پس از آن دوقوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند وقرشیان بنی‌بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به‌کمك بکسریان جنگ کـردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به‌گفتهٔ واقدی آنشب صفوان بن‌امیه وعکرمة بن‌ابی‌جهل رسهیل بن‌عمرو با مرکب وغلام به‌کمك‌بنی‌بکر وبرضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی به حرم رسیدند بنی‌بکریان به نوفل‌گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم،خدارا،خدارا.»

واوسخنی وحشت‌آور گفت که ای بنی‌بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرید،شما که در حرم دزدی می‌کنید چرا از انتقام‌گرفتن پروادارید.

در آن شب که بکریان بر آب وتیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به‌نام‌منبه از آنها بکشتند ومنبه مردی سست‌دل بود وبا یکی از قوم خویش به نام تمیم بن‌اسد همراه بود که بدو گفت:«ای تمیم فرار کن که من‌بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم‌ببرید.» وتمیم برفت ومنبه را بگرفتند وبکشتند.

وچون خزاعیان وارد مکه شدند به خانهٔ بدیل‌بن‌ورقای خزاعی وخانهٔ‌یکی‌از وابستگان خود به نام رافع‌پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی راکه با پیمبرداشتند شکستند بـه سبب آنکه خـزاعیان هم پیمان او صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند، عمر وبن سالم خزاعی کعبی به مدینه‌پیش پیمبر رفت وباوی‌گفت که خزاعیان مسلمان‌بوده‌اند وستم دیده‌اند واز اوکمك خواست وپیمبر چون سخنان او را بشنیدگفت :« یاری می‌شوید.» وهماندم‌ابری در آسمان پدیدارشد و پیمبر گفت : « این ابرپیش در آمد یاری‌بنی کعب است.»

پس از آن بدیل‌بن‌ورقا با تـنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرارا با وی بگفت وهمگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت: «به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان را محکم کند ومدت آنرا بیفزاید.»

وچنان شد که بدیل بن ورقا وهمراهان وی درعسفان به ابوسفیان برخوردند. قرشیان اورا فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود وپیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیمناك بودند. وچون ابوسفیان بدیل را بدید گفت: «از کجا می آیی» وحدس زد که پیش پیمبر رفته است .

اما بدیل گفت: «با مردم خزاعه به ساحل ودل این دره رفته بودیم.»

گفت: «پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

وچون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شترخود داده.» وبه محل خفتن شتروی رفت وپشکلی بگرفت وبشکست که هسته در آن بود وگفت: «قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانهٔ دختر خود ام حبیبه رفت وچون خواست برفراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد وابوسفیان گفت: «دخترم! نمی دانم ، فراش شایستهٔ من نیست یامن شایستهٔ فراش نیستم.»

ام حبیبه گفت: « این فراش پیمبر خداست و تومشرك ونجسی ونخواستم برفراش پیمبر نشینی.»

گفت: «بخدا دخترکم! از وقتی ترا ندیده ام دچارشری شده ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد وپیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت واز اوخواست که دربارهٔ وی با پیمبر سخن کند .

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت وبا وی سخن کرد .عمر گفت: « من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم؟ بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشما جنگ می کنم.»

پس از آن پیش علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود وحسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب وجوش بود وبه علی گفت:«رشتهٔ خویشاوندی تواز همه‌کسان به من نزدیکتر است ، به حاجتی پیش تو آمده‌ام ونباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم، پیش‌پیمبر خدا برای ما شفاعت کن. »

علی گفت:«ای ابوسفیان، پیمبر عزمی داردکه دربارهٔ آن با وی سخن نتوانیم کرد .»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست وگفت: «ای دختر محمد ، می‌توانی به این پسرك خویش بگویی که میان‌کسان پناه نهد وتاآخر روزگار سالار عرب باشد ؟»

فاطمه گفت:«بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان‌کسان پناه نهد و هیچکس بی‌رضای پیمبر، پناه نیاردنهاد.»

ابوسفیان‌گفت:«ای ابوالحسن ، می‌بینم که کارها سخت شده ، راهی به من بنمای .»

علی گفت:«بخدا چیزی ندانم که‌کاری‌برای توتواند ساخت اما توسالاربنی‌کنانه‌ای برخیز ومیان‌کسان پناه بنه‌وبه سرزمین خویش بازگرد.»

گفت:«آیا این کارسودی دارد؟»

علی گفت:«نه، سودی نداردولی جز این‌چه می‌توانی کرد.»

ابوسفیان در مسجد به پاخاست وگفت:«ای مردم من میان‌کسان پناه نهادم.»

سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند : « چه خبر ؟ »

گفت:«پیش محمد رفتم وبا او سخن کردم وجوابم نداد .پس از آن‌پیش‌پسر ابوقحافه رفتم وکاری نساخت ، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود،آنگاه پیش علی‌بن‌ابی‌طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود وکاری به من گفت که کردم،اما ندانم آیا سودی دارد یانه؟»

گفتند:«چه کاری بود؟»

گفت:«به من گفت: میان کسان پناه‌بنه،وچنین کردم.»

گفتند:«آیا محمد اینرا تایید کرد؟»

گفت:«نه.»

گفتند:«بخدا با عقل توبازی کرده وگفتهٔ تو برای ماکاری نخواهد ساخت.»

گفت:«جز این کاری نتوانستم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند وبه کسان خود نیز گفت تا لوازم وی راآماده کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر راآماده می کرد و گفت:«دختر کم،پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابوبکر گفت:«قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت:«بخدا نمی‌دانم.»

پس از آن پیمبرخدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد وگفت بکوشند و آماده شوند. آنگاه گفت:« خدایا خبر وخبرگیران را از قرشیان بازدار تاآنها را غافلگیر کنیم.»

عروة بن زبیر گوید : وقتی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آماده حرکت سوی مکه شد حاطب بن‌ابی بلتعه نامه‌ای به قرشیان نوشت وقضیه را به آنها خبر داد ونامه را به یکی از زنان مزینه وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها به ساره وابستهٔ یکی از بنی‌عبدالمطلب داد ودستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد وزن نامه را درموی خویش نهادوآنرا بپیچید وبه راه افتاد .

پیمبر ازآسمان خبریافت که حاطب چنین کرده وعلی‌بن ابی‌طالب وزبیربن عوام را بفرستاد وگفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما را به‌آنها خبر دهد ، اورا بگیرید .

علی وزبیر بیرون شدند ودر حلیفه بـه زن رسیدند واو را از مـرکب فرود آوردنـد وبارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی‌بن ابی‌طالب بـدوگفت : «قسم می‌خورم که پیمبرخدا دروغ نگفته وما دروغ نمی‌گوییم یا نامه را به من بده یا ترا میگردیم . »

وچون‌آن زن سختی اورا بدیدگفت : « بـه یکسورو » علی بـه‌یکسو رفت واوگیسوان خود را بگشود ونامه را برون‌آورد و تسلیم‌کردکه پیش پیمبرآورد و اوصلی‌الله علیه وسلم حاطب را بخواست وگفت : « چرا این‌کار راکردی ؟ »

حاطب‌گفت : « ای پیمبرخدای ، من به خدا و رسول وی ایمان دارم وتغییر نیافته‌ام واعتقاد نگردانیده‌ام ولـی مرا درمیان قرشیان ریشه وعشیره نیست وپیش آنها زن وفرزند دارم ، به این سبب خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم.»

عمربن خطاب که‌آنجا بودگفت : «ای پیمبر خدا بگذار تاگردنش بزنم کـه منافقی‌کرده است.»

پیمبرگفت : « ای عمر چه می‌دانی شاید خدا عز وجل به اهل بدر نگریست وگفت: هرچه خواهیدکنیدکه شما را بخشیده‌ام» وخدا دربارهٔ حاطب این‌آیات را نازل فرمود :

« یاایهاالذین‌آمنوا لاتتخذواعدوی وعدوکم اولیاء تلقون‌الیهم بـالمودة و قدکفروا بماجائکم من‌الحق یخرجون الرسول وایاکم‌ان‌تؤمنوا بالله ربکم ان‌کنتم خرجتم جهادافی‌سبیلی وابتغاء مرضاتی تسرون‌الیهم بالمودة وانااعلم بما اخفیتم وما اعلنتم ومـن یفعله منکم فقد ضل سواءالسبیل . ان‌یثقفوکـم یکونوا لکم اعـداء ویبسطواالیکم ایـدیهم والسنتهم بالسوء وودوا لوتکفرون. لن‌تنفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم‌القیامة یفصل بینکم‌والله بماتعملون بصیر. قدکانت لکم‌اسوة حسنة فی ابراهیم والذین معه‌اذقالوا لقومهم انابرآء منکم و مماتعبدون من دون‌الله‌کفرنابکم وبدابیننا وبینکم‌العداوة والبغضاء ابدأحتی تؤمنوا بالله وحده‌الا قول ابراهیم لابیه

لاستغفرن‌لك‌وماأملك لك‌من‌الله من‌شیء‌ربنا عليك‌توكلناواليك‌انبنا و اليك‌المصير[۱]»
یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من ودشمنان خودتان را دوستان مگیرید کـه با ایشان طرح دوستی افکنید ، درصورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند وپیغمبر را بیرون مـی کنند وشما را نیز ،که چرا به پرورگارتـان ایمان آورده‌اید. اگربرای جهاد درراه حق‌وطلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید ومن به‌آنچه نهان داشته‌اید وآنچه‌عیان داشته‌اید داناترم. وهر که از شما چنین کند میانراه گم کرده است اگر با شما بـرخورد کنند دشمنانتان باشند ودستها وزبانهایشان را به‌بدی سویتان بگشایند ودوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه‌خویشاوندانتان واولادتان هـرگزسودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید می کند وخدا به اعمالی که می کنید بیناست . ابراهیم و کسانی که باوی بودند برای شما مقتدایی نکوبودند وقتی به قومشان‌گفتند ما ازشما وبتانی که سوای خدا می پرستید بیزاریم، به‌شما کفر می‌ورزیم وهمیشه میان ما وشما عداوت و کینه توزی هست تـــا بخدا ، تنها ، ایمان بیارید (ومیانشان مودتی نبود) به جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای توآمرزش خواهم خواست ودر قبال خداکاری بـرایت نتوانم کرد ، پروردگارا! توکل به‌تو می کنیم وسوی‌توباز می‌گردیم وسرانجام‌سوی تواست .

ابن عباس‌گوید : پس ازآن پیمبر راه سفرگرفت وابـورهم کلثوم‌بن‌حصین غفاری رادرمدینه جانشین کرد واین به روز دهم رمضان بود. وپیمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به‌کدید ، میان عسفان وامیم ، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا درمرالظهران فرودآمد وده هزارکس از مسلمانان همراه وی بود ، مردم سلیم ومزینه‌آمده بودند واز هرقبیله تعدادی مسلمان آمده بود . همه مهاجر و انصار با پیمبرآمده بودند وهیچکس ازآنها به جای نمانده بود .

۱ ــ ممتحنه ۱ تا ۴

وچون پیمبر درمرالظهران فرودآمد، هنوز قرشیان بیخبربودند ونمی‌دانستند چه می‌کنند . درآن شب ابو سفیان‌بن حرب وحکیم‌بن حزام وبدیل‌بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشوند .

وچنان بودکه عباس بن عبدالمطلب درراه با پیمبر برخورده بود وابوسفیان ابن حارث وعبدالله‌بن ابی‌امیة‌بن مغیره درنیق العقاب میان راه مکه ومدینه‌خواسته بودند به نزد پیمبر روند وام سلمه باوی صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آنها سخن کرده بود وگفته بود : «ای پیمبر، عموزاده وپسرعمه وداماد تواند.»

پیمبرگفت : « مرا باآنها چه‌کار ، پسرعمویم حرمتم برد وپسر عمه ودامادم همانست که درمکه سخنان ناروا به من‌گفت.»

وچون‌آن دوتن ازگفتار پیمبرخبر یافتند ابوسفیان‌بن حارث‌که پسرخردسال خویش را همراه داشت گفت : « بخدا اگر اجازه نـدهد اورا ببینم دست پسرم را می‌گیرم ودرزمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی وگرسنگی بمیریم . »

وچون این سخن با پیمبر بگفتند رقت‌کرد واجازه دادکه پیش وی رفتند و مسلمان شدند .

واقدی‌گوید : وقتی پیمبر آهنگ مکه‌کرد ، بعضی‌ها می‌گفتند: «قصد قریش دارد.»بعضی می‌گفتند. آهنگ‌هوازن دارد .» بعضی می‌گفتند: «سوی‌ثقیف‌می‌رود.» وپیمبرکس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند وپرچم نبسته بود تا به قدیدرسید وبنی سلیم با اسب وسلاح کامل‌بیامدند. عیینه با تنی چند از یـاران خویش در عرج به پیمبر پیوسته بود . واقرع‌بن حابس درسقیا به‌وی پیوست. عیینه بـا پیمبر گفت : « ای پیمبر خدای ، نه ابزارجنگ داری، نه جامهٔ احرام، قصدکجا داری؟»

پیمبرگفت : «هرجا خدا بخواهد .»

آنگاه پیمبر دعاکردکه خدا خبرها را ازقرشیان بازدارد. عباس درسقیابه او رسیده بود ومخزمةبن نوفل درنیق‌العقاب پیش وی رفته بود وچون درمـرالظهران

فرودآمد ابوسفیان بن‌حرب به‌همراهی حکیم‌بن حزام برون‌آمده بود .

ابن عباس‌گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرودآمد عباس‌گفت : «بخدا اگر پیمبر ناگهان برقرشیان درآید و بـــه زور وارد مکه شود برای همیشه نـابود می‌شوند.» وبـر استر سپید پیمبر نشست وبا خودگفت : «سوی اراکستان روم شاید هیزم‌کشی یا شیر دوشی یاکسی را بیابم‌کـه سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبرخبر دهدکه بیایند وازاو امان‌گیرند .»

گوید: برفتم و درمیان اراکها همی‌گشتم‌کـه‌کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب وبدیل‌بن ورقا را شنیدم‌که به جستجوی خبر دربارهٔ پیمبر خدا برون شده بودند وشنیدم‌که ابوسفیان می‌گفت : « بخدا هرگز چنین‌آتشی ندیده‌ام بخدا این قوم خزاعه است‌که از جنگ به‌هیجان‌آمده‌اند .»

ابوسفیان‌گفت : « بخدا خزاعه ازاین‌کمتر وناچیزترند . »

وچون صدای اورا شناختم‌گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان‌گفت : «ابوالفضلی ؟»

گفتم : «آری . »

گفت : « پدر ومادرم فدایت، چه خبرداری ؟ »

گفتم : « اینك پیمبر خداست‌که با ده‌هزار مسلمان‌آمده‌که تاب مقاومت وی ندارید . »

گفت : « می‌گویی چکنم ؟ »

گفتم : «پشت سرمن براین استرسوار شوتا از پیمبربرای توامان بگیرم‌کـه بخدا اگر برتو دست یابدگردنت بزند.»

گوید:ابوسفیان‌پشت‌سرمن‌سوارشد ومن‌استرپیمبررا بدوانیدم‌تاپیش‌وی‌رویم. درراه‌که به‌آتش مسلمانان می‌رسیدیم درمن می‌نگریستند ومی‌گفتند : «عموی‌پیمبر براستر پیمبرمی‌رود !»

وچون به‌آتش عمربن خطاب رسیدیم‌گفت : «این ابوسفیان است ستایش خدایی راکه ترا بی‌پیمان وقرارداد به دست من انداخت .» وی سوی پیمبر خدای دویدن‌گرفت ، من نیز استر راکه با ابوسفیان برآن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم ، و با عمربه یکوقت پیش پیمبر شدیم واوگفت: « ای پیمبرخدای، اینك ابوسفیان دشمن خداست‌که بی‌قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزنم.»

گفتم : « ای پیمبر خدا من اورا پناه داده‌ام» آنگاه به نزدیك پیمبر نشستم وسراو راگرفتم وگفتم : « بخدا هیچکس جزمن باوی‌آهسته‌گویی نکند .»

وچون عمر دربارهٔ ابوسفیان سخن بسیار کردگفتم: « ای عمر، آرام‌باش ، بخدا این همه اصرار ازآن می‌کنی‌که وی یکی از بنی‌عبد مناف است اگر از بنی عدی بن‌کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمرگفت : « ای عباس آرام باش ، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تو چندان شاد شدم‌که اگرپدرم ، خطاب ، اسلام‌آورده بود چنان شاد نمی‌شدم ، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام توبیشتر از اسلام‌آوردن خطاب شاد می‌شود . »

پیمبرگفت : « برو ، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.»

عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد وصبحگاه اورا پیش پیمبرآوردکه چون او را بدیدگفت: « ای ابوسفیان، هنگام‌آن نرسیده‌که بدانی خدایی جزخدای یگانه نیست ؟ »

ابوسفیان‌گفت : «پدر ومادرم فدای توباد ، چه خویشاوندوست وبردبار و بزرگواری ، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بودکاری برای من ساخته‌بود. »

پیمبرگفت : «آیا وقت‌آن نرسیده که بدانی‌که من پیمبر خدا هستم؟»

گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، از این قضیه چیزی دردلم افتاده است.»

عباس‌گوید: بدوگفتم: «زودترازآنکه‌گردنت را بزنند شهادت حق‌بگوی.»

واو کلمهٔ شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس اورا ببر وبه‌نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا براو بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که درمیان قومش مایهٔ سرفرازی اوشود.»

پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هرکه به خانهٔ ابوسفیان درآید درامان است، وهرکه به مسجدالحرام درآید درامان است وهرکه درخانه به روی خویش ببندد درامان است.»

گوید: «ابوسفیان را ببردم وبه نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره بداشتم و قبایل براو می‌گذشت واو می‌گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ سلیم است.»

می‌گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

وقبیلهٔ دیگر می‌گذشت واو می‌گفت: «اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ اسلم است.»

می‌گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

وقبیلهٔ جهنیه می‌گذشت واومی‌گفت: «اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیلهٔ جهینه است.»

می‌گفت: «مرا با جهنیه چکار؟»

وچون پیمبر باگروه سبز گذشت که از مهاجروانصار بود وهمه مسلح بودند وجز دیدگانشان دیده‌نمی‌شد، ابوسفیان گفت: «ابوالفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است با مهاجر وانصار.»

گفت: «ای‌ابوالفضل، برادرزاده‌ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»

گفت : « بله چنین است.»

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به‌آنها خبر بده . »

واو باشتاب برفت ووارد مسجدالحرام شد وبانگ زد : « ای‌گروه قرشیان، اینك محمدآمده باسپاهی که تاب‌آن ندارید.»

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : «هر که به‌خانهٔ من درآید درامان است . »

گفتند : « خانهٔ تو به چه‌کار ما می‌خورد ؟»

گفت : «هر که وارد مسجد شود درامان است وهر که درخانه به روی‌خویش ببندد درامان است . »

هشام‌بن عروه‌گوید: پدرم‌به‌عبدالملك‌بن مروان چنین‌نوشت: «ازمن پرسیده بودی‌آیا خالدبن ولید به روز فتح مکه حمله‌آورد وحملهٔ وی به‌فرمان‌کی بود ؟وی به روز فتح، همراه پیمبر بود واوصلی‌الله علیه‌وسلم به درهٔ مر رسید وآهنگ مکه داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم‌بن حزام را فرستاده بودندکه پیمبر را ببینند و آن هنگام نمی‌دانستند پیمبر قصد کجا دارد ؛ سوی‌آنها می‌رود یا سوی طائف می‌شود . ابوسفیان وحکیم‌بن حزام بدیل‌بن ورقا را نیز همراه بردندکه مصاحبت وی را خوش داشتند . قرشیان وقتی‌آنها را می‌فرستادند گفته بودند : « ببینید خطری برای ما نباشدکه نمی‌دانیم محمد قصدکجا دارد ؛ سوی ما می‌آید یا سوی هوازن می‌رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

«وچنان بودکه صلح حدیبیه میان پیمبر خدای وقرشیان برقرار بودکه مدت معین داشت وبنی بکربه قرشیان پیوسته بودند.گروهی ازبنی‌کعب با طایفه‌ای از بنی‌بکر پیکارکردند و در صلحنامهٔ حدیبیه مقرر بودکه دوطرف از همدیگر دست بدارند وقرشیان بنی‌بکر را به‌سلاح‌کمك دادند وبنی‌کعب از این‌کار خبر یافتند و به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت ودراین غزا درمرالظهران ابوسفیان وحکیم

وبدیل‌را بدید و آنها نمی‌دانستند که پیمبر آنجا فرودآمده تا به نزدیك وی رسیدند. درمر ابوسفیان وحکیم پیش پیمبر رفتند وبا وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که‌گفت : « هر کـه واردخانهٔ ابوسفیان شود درامان است (خانهٔ ابوسفیان در بالای مکه بود) و هـر که وارد خانهٔ حکیم شود درامان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) وهرکه درخانه بهروی خویش به بندد ومقاومت نکند درامان است .»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر بازگشتند وسوی مکه روان شدند ، پیمبر زبیر را به دنبال‌آنها فرستاد وپرچم خویش را بدو داد وسالارگروه مهاجر و انصار کرد وبفرمود تا پرچم را بـالای مکه درحجون نصب کند وگفت : «ازآنجا که‌گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم . »

«پس ازآن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم وارد مکه شد وبه خالدبن ولید و به‌مسلمانان قضاعه وبنی‌سلیم و کسان دیگرکه همان پیش اسلام‌آورده بودندگفت از پایین مکه درآیندکه بنی‌بکرآنجا بودند وقرشیان‌آنها را با بنی حـارث‌بن عبدمناة وحبشیان به‌کمك خوانده بـودند وگفته بودند درپایین مکه جای‌گیرند وخالدبن ولید ازپایین مکه سوی‌آنها درآمد .

«شنیدم وقتی پیمبر خالدبن ولیدوزبیررا می‌فرستادگفت : « تاکسی بهجنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید » وچون خالد درپایین مکه به بنی‌بکر وحبشیان رسید باآنها بجنگیدکه خدای عزوجل هزیمتشان کرد و جز این درمکـه جنگی رخ نداد جزآنکه کرزبن جابرمحاربی وابن اشعرکعبی درسپاه زبیر بودند و ازکدا گذشتند وازراه زبیر که پیمبرگفته‌بود ازآنجاگذرکنندنرفتند وبه‌گروهی ازقرشیان برخوردند وکشته شدند ودربالای مکه ازجانب زبیرجنگی نبود وپیمبر ازآنجا درآمد وکسان سوی او رفتند وبیعت کردند ومردم مکه مسلمان شدند وپیمبریك نیمه ماه درآنجا بماند ، وبیشتر نبود ، تا وقتی که مردم هوازن وثقیف درحنین فرود آمدند .»

عبدالله‌بن ابی‌نجیح گوید : وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طوی تقسیم کرد به‌زبیر گفت باگروهی از کسان از کدی وارد شود وزبیر برپهلوی راست سپاه بود وسعدبن عباده راگفت تا باگروهی از کسان از کداء وارد شود وبعضی مسلمانان پنداشته‌اند که آنروز وقتی سعد وارد می‌شد می‌گفت : « امروز روز جنگ است ، امروز حرمت ازمیان برمی‌خیزد . »

ویکی از مهاجران این سخن بشنید وگفت : «ای پیمبرخدا بشنو سعدبن عباده چه می‌گوید ، بیم داریم که به قرشیان تازد . »

وپیمبر به علی‌بن ابی‌طالب گفت : « به سعد برس وپرچم را ازاو بگیر و آنرا به‌مکه ببر . »

وهم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده‌اند که پیمبر خدا به خالدبن ولید گفت باگروهی از پایین مکه درآید واو برپهلوی راست سپاه بود وقوم‌اسلم‌وغفار ومزینه‌وجهینه‌وبعض‌قبایل‌دیگرجزوگروه‌خالدبود وابوعبیدة‌بن‌جراح‌باصف‌مسلمانان پیشاپیش پیمبروارد مکه شد وپیمبر از اذاخر درآمد وخیمهٔ او را بالای‌مکه زدند .

عبدالله‌بن ابی‌بکرگوید : صفوان بن‌امیه وعکرمة‌بن‌ابوجهل وسهیل‌بن عمرو گروهی را درخندمه فراهم‌آورده بودند که جنگ کنند وحماس بن‌قیس بکری‌از آن پیش‌که پیمبر درآید سلاحی‌آماده‌کرده بود وآنرا تیزمی کرد وزنش بدوگفت : « این را برای چه‌آماده می‌کنی ؟ »

حماس گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»

گفت : «و امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم.» حماس باصفوان وسهیل وعکرمه در خندمه بود و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت وکرزبن جابر و خنیس‌بن خالد که باسپاه خالدبن ولید بودند و از اوجدا شده وراه دیگرگرفته بودند کشته شدند . خنیس پیش ازکرز کشته شد و کرز کشتهٔ اورامیان دوپای خویش نهاد وجنگید تاکشته شد. از قوم جهنیه نیزکه با

سپاه خالد بودند مسلمةبن میلاء کشته شد و از مشرکان درحدود دوازده یاسیزده کس کشته شدآنگاه هزیمت شدند وحماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید وبه زنش گفت:« در خانه را ببند.»

زنش گفت:«پس خادم چه‌شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان وعکرمه فرارکردند وشمشیر در قوم بکار افتاد وسرودست بریده میشد مراملامت نمیکردی.»

ابن‌اسحاق گوید:وچنان بودکه پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تاکسی به‌جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد وگفت:« اگرآنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید. »

عبداللهبن‌سعدبن‌ابی سرح از آن جمله بود وسبب آن بودکه وی اسلام آورده بود واز مسلمانی بگشته بود ، وبه روزفتح مکه فرارکرد وپیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود وعثمان اورا نهان‌کرد وچون مردم مکه آرام‌گرفتند ، وی را پیش پیمبر آورد وبرایش امان خواست.گویند: پیمبر مدتی درازخاموش ماندوسپس گفت:«چنین باشد.»

وچون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت:«بخداخاموش ماندم مگریکیتان برخیزدوگردن‌اورا بزند.»

یکی از انصاریان گفت:«ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت:«پیمبر کسی را به‌اشاره نمی‌کشد.»

عبداللهبن‌خطل نیزاز آن جمله بود وسبب آن بودکه وی مسلمان بود وپیمبر اورا به‌گرفتن زکات فرستاد ویکی از انصار را همراه اوکرد. عبدالله غلامی‌داشت که خدمت اومی‌کرد ودر منزلی فرودآمدند و به غلام خویش گفت بزی بکشد و غذایی برای او آماده کند وبخفت وچون بیدار شد غلام کاری نکرده بود واورا بکشت واز مسلمانی بگشت ومشرك شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را

فرتنا نام بود که هجای پیمبر می‌خواندند و او صلی‌الله‌علیه وسلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی بکشند.

حویرث بن‌نقیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می‌کرده بود.

مقیس‌بن‌صبابه نیز بود به سبب آنکه یك انصاری برادر اورا به خطا کشته بود و انصاری را بکشت و سوی قرشیان رفت و از اسلام بگشت.

عکرمة‌بن‌ابوجهل و ساره کنیز یکی از مطلبیان که پیمبر را اذیت می‌کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند. عکرمه سوی یمن گریخت و زنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت و زن برفت و اورا پیش پیمبر آورد.

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که خود او گفته بود خواستم به دریا نشینم و سوی حبشه شوم و چون به نزدیك کشتی رفتم که برنشینم کشتیبان گفت: «ای بندهٔ خدا تا کلمهٔ توحید نگویی و از شرك بازنیایی بر کشتی من منشین که اگر چنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم: «هیچکس بر کشتی تو نمی‌نشیند مگر کلمهٔ توحید گوید و از شرك بازآید؟»

گفت: «آری، هیچکس برننشیند مگر آنکه موحد باشد.»

با خود گفتم: «پس چرا از محمد جدا شده‌ام، همین است که او می‌گوید که خدای ما به‌دریا و خشکی یکی است، و اسلام را بشناختم و در دلم نفوذ کرد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیز بود که سعیدبن‌حریث مخزومی وابوبریدهٔ اسلمی با هم او را کشتند.

مقیس‌بن‌صبابه را نیز نمیلة‌بن‌عبدالله کشت که از قوم وی بود.

یکی از دو کنیز ابن‌خطل کشته شد و دیگری فراری بود. تا برای وی از پیمبر

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند وببود تا به روزگار عمربن خطاب درابطح زیر پای اسب کشته شد .

حویرث بن نقیذرا نیز علی بن ابی طالب کشت .

واقدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد وچهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتبة بن ربیعه را نام می برد که مسلمان شد وبیعت کرد ،وساره کنیز عمروبن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد،وقریبه که کشته شد وفرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قتادهٔ سدوسی گوید: پیمبر بردر کعبه ایستاد وگفت :« خدایی جز خدای یگانهٔ بی شریك نیست که به وعده وفا کرد وبندهٔ خویش را فیروزی داد واحزاب رافراری کرد. بدانید که هر امتیاز وخون ومال مورد ادعا به جزپرده داری خانه وسقایی حاج محوشد .بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه وعصارا نیز خونبها باید که از جمله چهل آبستن باشد، ای گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت وتفاخر به پدران را از میان برد، مردم از آدمند وآدم را از خاك آفریده اند،آنگاه این آیه را بخواند:

«یاایهاالناس اناخلقناکم من ذکروانثی وجعلناکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.»[1]

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم وجماعتها وقبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه)گرامی ترین شمانزد خدا پرهیزگارترین شماست.»

سپس گفت:« ای گروه قریش وای مردم مکه ،پندارید با شما چه میکنم؟»

گفتند:«نیکی می کنی که برادری بزرگوار وبرادر زاده ای بزرگواری.»

پیمبر گفت:« بروید که شما آزاد شدگانید.»

---

۱ ــ حجرات :۱۳

خدای پیمبر را بر جان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر خدا بودند، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه‌را: «آزاد شدگان» می‌گفتند.

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و او صلی‌الله‌علیه‌وسلم برنشست و عمربن خطاب پایین‌تر از وی نشسته بود و مراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تاآنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند.

وچون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عتبه بود که به‌سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار و ناشناس آمد و بیم داشت پیمبر از او مؤاخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند، پیمبر گفت: «با من بیعت می‌کنید که برای خدا شریک نیارید؟»

هند گفت: «چیزی از ما می‌خواهی که از مردان نیز خواسته‌ای، چنین می‌کنیم.»

پیمبر گفت: «و دزدی نکنید.»

هند گفت: «بخدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته‌ام که ندانم حلال بوده یا نه؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت: «آنچه از پیش برداشته‌ای بر تو حلال باد.»

پیمبر گفت: «تو هند دختر عتبه‌ای؟»

گفت: «من هند دختر عتبه هستم، از گذشته ها درگذر که خدای از تو در گذرد».

پیمبر گفت: «و زنا نکنید؟»

هند گفت: «ای پیمبر خدا، مگر زن آزاده زنا می‌کند؟»

پیمبر گفت: «و فرزندان خویش را نکشید؟»

هندگفت:«ما آنها رابکوچکی پروردیم وتو،به روز بدر خونشان را ریختی، تو و آنها بهتر دانید.»وعمربن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.

پیمبر گفت:«و تهمت نزنید.»

هندگفت:«تهمت زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت:«و درکار درست نافرمانی من‌نکنید»

هندگفت : « اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا ننشسته بودیم .»

آنگاه پیمبر به عمرگفت باآنها بیعت‌کن و اوصلی‌الله‌علیه وسلم برای زنـان آمرزش خواست، وعمر باآنها بیعت‌کرد. وچنان بود که پیمبر با زنان دست‌نمی‌داد مگر زنی‌که براوحلال باشد یا محرم باشد.

ابان‌بن‌صالح‌گوید: بیعت زنان دوجور بود ، یکی‌آنکه ظرف‌آبی پیش‌روی پیمبر نهادند و چـون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد ودرآورد وزنان‌نیز دست درآب فرو بردند ولی پس از آن چنان شدکه پیمبـر شرایط بیعت را می‌گفت وچون می‌پذیرفتند،می‌گفت:«بروید‌که باشما بیعت‌کردم.» وچیزی بیش از این نبود .

واقدی‌گوید: در این اثنا خراش بن‌امیهٔ‌کعبی جنیدب بن‌ادلع هذلی‌رابکشت وبه‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این به سبب کینه‌ای بودکه از روزگار جاهلیت در میانه‌بوده‌بود و پیمبر خداگفت : « خراش آدم‌کش است، خراش آدم‌کش است» بدینگونه او را ملامت‌کردآنگاه به قوم خزاعه‌گفت تا خونبهای مقتول‌را بدهند.

عروةبن‌زبیر‌گوید: صفوان بن‌امیه سوی جده رفت‌که ازآنجا باکشتی سوی یمن رود وعمیربن‌وهب‌گفت:«ای پیمبر خدا صـفوان‌بن‌امـیه‌که سالار قوم خویش است از توفراری شده و رفته‌که خویشتن را به دریا افکند اورا امان بده خدایـت درود فرستد»

پیمبر گفت:« وی در امان است.»

عمیر گفت :«ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر عمامهٔ خویش را که هنگام ورود مکه به سرداشت بدوداد وعمیر برفت تاصفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند وگفت:«پدرومادرم فدای‌تو باد، ترا بخدا خویشتن را به خطر مینداز که اینك از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت:« از من دورشووبامن سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، پسر عمهٔ توبهتر ونیکو کارترو بردبارتر ونیکتر از همهٔ کسان است،عزت وی عزت تو است ،وشرف وی‌شرف تو است‌وملك وی ملك تو است.»

گفت:«من ازاوبرجان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت:«وی‌برد بارتر وبزرگوارتر از این است.» واورا پیش پیمبر آورد که‌گفت:«این می‌گوید که تومرا امان داده‌ای»

پیمبر گفت:«راست می‌گوید.»

گفت:«دوماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهارماه مهلت داری.»

زهری‌گوید:ام حکیم دخترحارث‌بن‌هشام، زن‌عکرمةبن ابوجهل،وفاخته‌دختر ولید،زن صفوان بن‌امیه،اسلام‌آوردند وام‌حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد وبه یمن رفت و اورا بیاورد وچون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی‌گذاشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی پیمبر خداوارد مکه شد هبیرةبن‌ابی وهب مخزومی‌و عبدالله‌بن‌زبعری سهمی به نجران گریختند وحسان‌بن ثابت شعـری درهجای ابن‌ـ زبعری واقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر بازگشت و مـسلمان

شد وهبیره همچنان در نجران بر کفر بماند وچون خبر یافت که امهانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد وشعری دربارهٔ شوق یارو دیار بگفت .

وهم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیمبر بودند : چهارصد کس از بنی‌غفار، چهارصد کس از اسلم، هزاروسه کس از مزینه وهفتصد کس از بنی‌سلیم وهزار وچهارصد کس‌ازجهینه وباقیمانده از قرشیان مهاجروانصار وهم عهدانشان از بنی‌تمیم‌وقیس بودند.

واقدی‌گوید: در این سال پیمبر ملیکه دختر داودلیثی را به‌زنی‌گرفت و یکی از زنان پیمبر پیش وی‌آمد وگفت:«شرم نداری که زن مردی شده ای که‌پدرت راکشته است.»وملیکه وقتی‌پیمبر را دیدگفت: «از توبه خدا پناه می‌برم» وپیمبر از اوجدا شد. وی‌زنی جوان وزیبا بود وپدرش هنگام فتح مکه‌کشته شده‌بود.

گوید :درهمین سال خالدبن‌ولید در پنجم رمضان،عزی‌را در درهٔ نخله‌ویران کرد. عزی‌بت‌بنی‌شیان بودکه تیره‌ای از بنی‌سلیم بودند و بنی‌اسدبن عبدالعزی می‌گفتند این بت ماست وچون خالد بت رابشکست‌ودرآمد خادم بت‌گفت:«چیزی دیدی ؟»

خالدگفت:«نه.»

خادم‌گفت:«بازگرد وآنرا ویران‌کن.»

وخالدبازگشت وخانهٔ‌بت را نیز ویران‌کرد وبت‌را درهم شکست.

خادم‌گفت: «عزیزی‌کن ازآن خشم‌ها که می‌کردی بیار.» ویکزن سیاه عریان ولوله‌کنان درآمدکه خالد اورا بکشت وزیور بتخانه را بگرفت و پیش پیمبر آورد که‌گفت:«این‌عزی بود ودیگرآنرا پرستش نکنند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی عزی فرستادکه در نخله بود و خانه‌ای بودکه قوم قریش وکنانه و مضرآنرا بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از

بنی‌شیبان بنی‌سلیم‌بودند وچون خادم ازآمدن خالد خبریافت شمشیر خود را به‌خانه آویخت وبه‌کوهی که مجاور آن بود بالارفت و می‌گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله‌بر،»

«اگر امروز خالدرا نکشی گناه کرده‌ای.»

و خالد خانه را ویران‌کرد وسوی پیمبر بازگشت.

واقدی گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یك سنگ بود وعمروبن عاص آنرا در هم‌شکست وچون پیش بت رسید خادم‌بدو گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت:«می‌خواهم سواع‌را ویران‌کنم.»

گفت:«قدرت ویران‌کردن‌آن نداری.»

عمرو گفت:«هنوز هم‌گمراهی؟» وسنگ را بشکست و در خرابهٔ‌آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم‌گفت:«چه دیدی؟»

گفت:«بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مناة‌که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعدبن‌زید اشهلی انجام‌گرفت. مناة بت‌اوس‌وخزرج بوده بود.

در همین سال خالدبن‌ولید به غزای بنی‌جذیمه رفت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبرگروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عزوجل دعوت کنند وفرمان جنگ نداده بود، از جملهٔ فرستادگان خالدبن‌ولید بود که‌گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد ونگفته بود که جنگ‌کند اما خالدبه‌بنی جذیمه تاخت وکسان بکشت.

ابوجعفر، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: پیمبرازپس فتح مکه خالدبن‌ولید راباا مردم‌سلیم‌ومدلج‌وقبایل‌دیگر به‌دعوت، نه جنگ، فرستاد که به‌نزدیك‌غمیصافرود آمدند که یکی ازآبهای بنی‌جذیمه‌بود. وچنان بود که‌مردم جذیمه بروزگار جاهلیت‌عوف

ابن‌عبدعوف‌پدر، عبدالرحمان‌بن‌عوف،وفاکه‌بن‌مغیره راکه از یمن باز می‌گشتند و به نزدآنها فرودآمده بودندکشتند واموالشان را بردند وچون اسلام بیامد و پیمبر خدا خالدبن‌ولید را فرستاد وی برفت تا برآب بنی‌جذیمه فرودآمد وچون قوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالدگفت: «سلاح بگذاریدکه مردم مسلمان شدند.»

یکی از مردم بنی‌جذیمه‌گوید: وقتی خالد به ماگفت‌که سلاح بگذاریم یکی از ماکه جحدم نام داشت‌گفت :« ای بنی جذیمه این خالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت‌است و پس از اسارت‌گردن زدن است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید:وکسانی از قومش اورا بگرفتند وگفتند: «ای جحدم می‌خواهی‌خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته وکسان ایمنی یافته‌اند.» و اصرارکردند تا سلاح بنهاد وقوم نیز به‌گفتهٔ خالد سلاح فروگذاشتند،آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند وآنها را از دم شمشیر گذرانید وبسیارکس‌بکشت.

وچون پیمبر ازماجرا خبر یافت دست به‌آسمان برداشت وگفت:« خدایا من از آنچه خالدکرد بیزارم »آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب را خواست وگفت :« پیش این قوم برو ودرکارشان بنگروکار جاهلیت را از میان بردار. »

علی برفت ومالی همراه داشت‌که پیمبر داده بود وخونبهای‌کشتگان‌وعوض اموالشان رابداد تاآنجاکه ظرف سگ‌را عوض داد و خون ومالی نماند وچیزی از آن مال به جامانده بود وچون از این‌کار فراغت یافت‌گفت:«آیا خون ومالی‌بی دیه وعوض مانده است؟»

گفتند : «نه.»

گفت:«من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض‌آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» وچنین‌کرد وپیش‌پیمبر بازگشت وماجرا را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «نیك وصواب کردی» آنگاه رو به قبله ایستاد ودست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهایش نمودار شد وسه‌بار گفت :«خدایا از آنچه خالدبن‌ولید کرد بیزارم.»

خالدبن‌ولید می‌گفته بود عبدالله‌بن‌حذافه سهمی بامن‌گفت: پیمبر «فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن اباکرده‌اند.»

و چنان شدکه وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را باآنها بدیدگفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن‌اسحاق گوید: میان‌خالدبن ولید وعبدالرحمان بن‌عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدوگفت: «دراسلام روش‌جاهلیت پیش‌گرفتی!»

خالدگفت: «انتقام خون پدر تراگرفتم.»

عبدالرحمان‌گفت :«دروغ می‌گویی من قاتل پدرم راکشته بودم تو انتقام عمویت فاکه‌بن‌مغیره راگرفتی.» وگفتگوی ناروا درمیان رفت وچون پیمبرخبریافت به خالدگفت: «آرام باش ودست از یاران من بدارکه به خدا اگر به‌اندازهٔ کوه احد طلا داشته باشی وهمه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یك صبحگاه یا یك شبانگاه یاران من نشود.»

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد اسلمی‌گوید: «من‌جزوسپاه خالد بودم، یکی از جوانان بنی‌جذیمه‌که جزواسیران‌بود ودستهایش‌باریسمان به‌گردن بسته‌بود وزنانی نه‌چندان دور از اوفراهم بودند به‌من‌گفت:«می‌توانی این ریسمان را بکشی ومرا پیش این زنان ببری‌که کاری دارم آنگاه بازم آری که هرچه خواهید با من کنید.»

گفتم:«این کار آسان است.»وریسمان اورا بگرفتم وپیش زنان بردم و با یکی ازآنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس‌آوردم وگردنش را بزدند.

ابوفراس‌بن‌ابوسنبله اسلمی‌گوید: وقتی اوراگردن زدند زن براوافتاد واورا

همی بوسید تابر کشته‌اش جان داد.

عبیداللهبن‌عبداللهبن‌عتبه‌گوید : پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز راکوتاه‌می کرد .

ابن‌اسحاق‌گوید:فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت‌بود.

سخن از جنگ با هوازن در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیلهٔ هوازن چنان بود که عروه‌گوید : پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد . آنگاه هوازن وثقیف بیامدند و درحنین که دره‌ایست به‌نزدیك ذی‌المجاز فرود آمدند و سرجنگ پیمبر داشتند ، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم‌آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی‌الله علیه وسلم قصد آنها دارد ، وچون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن وفرزند ومال همراه آوردند و سالارشان مالك‌بن عوف نصری بود .

وچون هوازن وثقیف درحنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت ، سوی آنها روان شد ودرحنین باآنهاروبرو شدکه خداوند هزیمتشان‌کرد وآیات قرآن دربارهٔ آن نزول یافت وزن وفرزند وچهارپاکه آورده بودند غنیمتی‌شد که خدا به پیمبر خویش داده بود واموالشان را میان قرشیان نومسلمان تقسیم‌کرد .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مردم هوازن ازفتح مکه خبر یافتند به‌دور مالك‌بن عوف نصری‌فراهم شدند ، مردم ثقیف آمدند وهمه طایفه نصر وجشم وسعدبن بکر وگروهی ازبنی‌هلال باهم‌شدند . از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود . طایفه‌کعب و کلاب هوازن نیامدند ونام‌آوری از آنها نبود . دریدبن صمه با جشمیان بود وپیری

فرتوت بود که از رای وی تبرك می‌جستند و به کارجنگ دانا بود داشتندسالار تقضیان دوسالارطوایف‌هم پیمان آن قارب‌بن اسودبود، سالاربنی‌مالك سبیع‌بن‌حارث ملقب به ذوالخمار بود و برادرش احمر بن‌حارث سالار بنی‌هلال بود، وسالار همهٔ‌جماعت مالك‌بن‌عوف‌نصری‌بودوچون آهنگ پیمبر کردمال‌وزن وفرزندکسان‌را نیزهمراه آورد وچون به‌دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که دریدبن صمه نیزبود و وی را درهودجی بی‌سرپوش می‌بردند. وچون فرودآمدگفت: «کجاییم؟»

گفتند: «در اوطاسیم.»

گفت: «در خورجولان اسبان است که نه سخت است ونه‌ریگزار، اماچرا صدای شتر وعرعر خر وبع‌بع گوسفند وگریهٔ اطفال می‌شنوم؟».

گفتند: «مالك‌بن‌عوف فرزند وزن و اموال کسان را باآنها آورده است.»

گفت: «مالك کجاست؟»

گفتند: «همینجاست» ومالك را پیش وی خواندند که بدو گفت: «ای مالك، توسالار قوم خویش شده‌ای وروزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر وعرعر خر وبع‌بع گوسفند وگریه اطفال می‌شنوم؟»

مالك گفت: «زن وفرزند واموال وکسان را همراه آورده‌ام.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «خواستم مال وزن وفرزندهرکس راپشت سر اوجای‌دهم‌تا سرسختانه ازآنها دفاع کند.»

درید مالك را ملامت کرد وگفت: «این چوپان گوسفندان است، مگر مرد فراری را چیزی‌بازپس تواند آورد! اگر جنگ به‌سود تو باشد فقط‌مردشمشیر-دار ونیزه دار به‌کارآید واگر به ضرر تو باشد زن وفرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای.»

آنگاه درید پرسید: «طایفهٔ کعب وکلاب چه کردند؟»

گفتند : «از آنها کسی نیامده است . »

گفت : « بزرگی و رونق نیست، اگرروز رفعت وبرتری بود، کعب‌وکلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟ »

گفتند : « عمروبن عامر وعوف‌بن‌عامر . »

گفت : « این دو عامری بود ونبودشان یکیست . »

آنگاه به مالك گفت : « کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به‌دیارشان بازگردان وبه‌قومشان برسان وبرپشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بردی کسانت بیایند واگر باختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای . »

مالك گفت : « بخدا چنین نکنم، توپیر شده‌ای و رای و دانش تو خرف شده، بخدا ای‌مردم هوازن اگر اطاعت من‌نکنید برشمشیر خود تکیه می کنم تا از پشتم درآید . »

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید ورای وی سخنی در میان باشد و دریدگفت : « من در اینجا نه هستم و نه نیستم . »

درید ، سالار و بزرگ بنی‌جشم بود ، ولی از بسیاری سن به نابودی رسیده بود .

آنگاه مالك به کسان گفت : « وقتی بادشمن روبه رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید ویکباره حمله برید . »

ابن اسحاق گوید:مالك‌بن عوف کسانی را فرستاده بودکه مسلمانان را ببینند و خبرآرند وچون بازگشتند سخت هراسان بودند .

مالك گفت : «چه دیدید ؟»

گفتند : «مردان سفیدپوش دیدیم براسبان ابلق وچنین شدیم که می بینی . »

ولی این‌سخنان وی را ازلجاجت باز نداشت .

وچون پیمبر ازکار هوازن وثقیف خبر یافت عبدالله‌بن ابی‌حدرداسلمی را فرستاد وگفت که‌میان آنها رود وباآنها بنشیند وخبر آرد وبداند که‌سالار قوم کیست. ابن‌ابی‌حدرد برفت ودرجمع‌قوم وارد شد و باآنها نشست و کار مالك وهوازن را بدانست وشنید ودید که برپیکار پیمبر همدلند وبیامد وبه‌اوصلی‌الله‌علیه و سلم خبر داد وپیمبر عمر را پیش خواست وخبر ابن‌ابی‌حدرد را باوی‌بگفت .

عمرگفت : « دروغ گفته است.»

ابن‌ابی‌حدردگفت : « تو همیشه حق را تکذیب می‌کرده‌ای.»

عمر گفت : « ای پیمبر خدا ، می‌شنوی ابن‌ابی‌حدرد چه‌می‌گوید؟»

پیمبرگفت : « ای عمر توگمراه بودی وخدایت هدایت‌کرد. »

ابوجعفر ، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: وقتی پیمبر خداآهنگ هوازن‌داشت شنید که صفوان‌بن امیه مقداری زره وسلاح دارد و اوراکه هنوز مشرك بود پیش خواند وگفت : « ای ابوامیه سلاح خویش را به‌ما عاریه بده‌که با آن به جنگ دشمن رویم .»

صفوانگفت : « ای‌محمد به غصب می‌گیری ؟ »

گفت : « نه ، به‌عاریه می‌گیرم وباضمانت اینکه به‌توپس دهیم .»

صفوانگفت : « مانعی نیست » ویکصد زره وسلاح بایسته آنرا بداد .

گویند: پیمبر از اوخواست که حمل سلاح را نیز به‌عهده گیرد واوچنان‌کرد.

گوید : و این سنت‌شدکه عاریه مورد ضمانت است وباید پس داد.

ابن‌اسحق‌گوید : آنگاه پیمبر برون شد ودوهزارکس از مردم مکه وده‌هزار کس از یاران خویش‌که مکه را باآنها فتح‌کرده بود همراه داشت و عتاب‌بن‌اسید را امارت مکه داد وبه‌قصد مقابلهٔ هوازن روان شد .

جابرگوید : وقتی به درهٔ حنین رسیدیم دریکی از دره‌های تهامه‌که سراشیب

بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود نــاگهان حمله بــرد وکسان فراری شدند و کس بــه کس نبود و پیمبر به‌طرف راست رفت‌وگفت: «ای‌مردم، سوی من آیید، من‌پیمبرخدایم. من‌محمدبن‌ـ عبداللهم» .

گوید : شتران در هم افتاده بود ومردم برفتند وتنی‌چند از مهاجر وانصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران‌ابوبکر وعمر و ازخاندان وی‌علی‌بن ابیطالب وعباس‌بن عبدالمطلب وپسرش فضل و ابوسفیان‌بن حارث وربیعةبن‌حارث و ایمن‌بن‌عبید پسرام‌ایمن و اسامةبن زیــد مانده بودند . یکی از مــردان هــوازن برشتر سرخموی باپرچمی سیاه ونیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به‌کسی می‌رسید بانیزه ضربت می‌زد وچون‌کسی مقابل وی نبودنیزهٔ خویش را، برای‌عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند . وچون مردم فراری شدنــد و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به‌زبان آوردند .

ابوسفیان‌گفت : « هزیمتشان تا دریا دوام دارد » در این وقت تیرهای قرعه‌را که سنت بت پرستی بود درتیردان خود داشت .

کلدةبن حنبل برادر مادری صفوان‌بن امیه بانگ‌زد: « اکنون جادوباطل‌شد»

صفوان‌که هنوز مشرك بود ومهلتی‌که پیمبر بدو داده بود بــه سرنرفته بــود گفت : «خاموش باش‌که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فــرمانروای من باشد بهتر ازآنکه یکی از هوازن باشد . »

شیبةبن عثمان‌گوید باخودم‌گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم ، وسوی پیمبر خدا رفتم‌که اورا بکشم‌و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این‌کار نیاوردم وبدانستم‌که وی را محفوظ داشته‌اند .

عباس‌بن‌عبدالمطلب گـوید : من با پیمبر بودم وعنان استر وی را نگهداشته بودم وپیمبر چون فرار کسان رادیدگفت: « ای مردم کجا می‌روید! » و چون دید که به‌کسی توجه ندارند‌گفت : « ای‌عباس بانگ بزن که ای‌گـروه انصار ، ای بیعت کنندگان حدیبیه! ومن صدایی رسا داشتم و فریاد زدم : ای گروه انصار ، ای‌بیعت کنندکنان حدیبیه ! وکسان جواب دادند اینك حاضریم، وکس بود که می‌خواست شترخویش را بازگرداند اما میسرنبودوزره خویش را می‌گرفت وبه‌بر می‌انداخت و شمشیر وسپر خود را برمی‌داشت و ازشتر فرو می‌جست وآنرا رها مـی‌کـرد و به‌دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیمبرمی‌رسید وچون‌یکصدکس به‌نزد وی فراهم‌شدند به مقابلهٔ دشمن پرداختند و جنگ انداختند . نخست بانگ جنگ « ای انصاریان » بود ، سپس « ای خزرجیان » شد و پایمردی‌کردند و پیمبر در رکاب بالاکشید و جنگ آزمایی قوم را بدید وگفت : « اکنون تنورجنگ‌گرم شد.»

ابن‌اسحـاق گوید : به روز حنین ابوسفیان‌بن‌حارث استر پیمبر را می‌کشید وچون مشرکان دور او صلی‌الله علیه وسلم را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواندو می‌گفت : « من پیمبرم نه دروغگو ، من پسرعبدالمطلبم.» وکس از او دلیرترنبود.

جابربن عبدالله گوید : در آن اثناکه مرد هوازنی ، پرچمدار شتر سوار ، چنان می‌کرد علی‌بن‌ابی‌طالب ویکی ازانصار قصد اوکردند وعلی ازپشت سربیامد و شتر را پی‌کردکه بردنبالهٔ خود به‌زمین افتاد و انصاری به‌شتر سوار حمله بـرد و ضربتی بزدکه پای وی را ازنیمهٔ ساق قطع‌کرد وازپشت شتر بیفتاد .

گوید : مسلمانان دلیری‌کردند وکسان‌که از هزیمت باز مـی‌گشتند اسیران دست بسته‌را می‌دیدندکه ازهوازن‌گرفته‌شده‌بود. پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب راکه عنان ناقهٔ وی را بـه کف داشت نـگریست و گفت : « کیستی ؟ »

ابـوسفیان از جمله کسانی بـود که پایمردی‌کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود وگفت : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضاعی تو است . »

ابن‌اسحاق گوید : پیمبر ام‌سلیم‌بن ملحان را دیدکه با شوهر خود ابوطلحه بود وحله‌ای به‌کمرخود بسته بود وعبدالله‌بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه‌را می‌کشید و بیم داشت که شتر براوچیره شود و سر آنرا نزدیك آورده ودست در حلقهٔ مهار و بینی آن کرده بود . پیمبر گفت : « این ام‌سلیم است؟»

ام‌سلیم گفت : « بله پدر ومادرم به فدایت ، این‌کسان راکه از پیش تو فرار می‌کنند مانند آنهاکه با تو جنگ می‌کنند بکش‌که درخورکشتنند. »

پیمبر گفت : « یا اینکه خداوندکاری بسازد . »

خنجری به دست ام سلیم بودکو ابوطلحه گفت : « این چیست کـه همراه داری ؟ »

گفت : « خنجری است‌که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیك مـن آید شکمش را با آن بدرم » .

ابوطلحه‌گفت : « ای پیمبر می‌شنوی ام سلیم چه می‌گوید ؟ »

انس‌بن‌مالك گوید : ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبیربن مطعم‌گوید : پیش ازآنکه دشمن هزیمت شود ومسلمانـان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه‌که ازآسمان بیامد و میان مـا ودشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پرکرد ودانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی هزیمت درهوازن افتاد از بنی‌مالك ثقیف بسیارکس کشته شدکه هفتادتن ازآنها زیر پرچمشان به خاك‌افتادندوعثمان‌بن عبدالله‌بن‌ربیعة‌بن حارث پدربزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی‌مالك را

ذوالخمار می‌برد وچون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت وبجنگید تا به خاك افتاد.

گوید: وچون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قرشیان بود.»

انس گوید: به روز حنین پیمبر براستر سپیدی سوار بود که دلدل نام‌داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به استر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب» و دلدل شکم به‌زمین نهاد وپیمبر مشتی خاك برگرفت وسوی دشمن پاشید و گفت: «ظفر نیابند» ومشرکان بی‌آنکه به شمشیر ونیزه وتیرزده شوند فراری شدند.

یعقوب‌بن‌عتبه گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود ویکی از انصار که سلاح وپوشش کشتگان ثقیف را برمی‌گرفت جامه‌غلام رادر آورد ودید که ختنه نکرده است وبانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند. مغیرة‌بن‌شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد دست انصاری را بگرفتم وگفتم: «پدر ومادرم فدایت چنین مگوی، این یك غلام مسیحی است» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم وگفتم: «ببین که همه ختنه کرده‌اند.»

ابن اسحاق گوید: پرچم‌طوایف‌هم‌پیمان به‌دست قارب‌بن‌اسود بود وچون‌هزیمت درآنها افتاد پرچم خود را به‌درختی تکیه داد وبا عموزادگان وکسان خود فرار کرد و ازآنها دوکس بیشتر کشته‌نشد یکی ازبنی غیره بود که وهب‌نام داشت ودیگری از بنی کنه که‌نامش‌جلاح بود. وچون‌پیمبر ازکشته شدن جلاح خبریافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن‌هنیده.» وابن هنیده‌حارث‌بن اوس بود.

گوید: وچون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالك‌بن‌عوف نیز باآنها بود. بعضی ازآنها در اوطاس اردوزدند، وبعضی‌شان سوی نخله رفتند و جز بنی‌غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبر آنها راکه به نخله رفته بودند دنبال کردند، اماکسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند وربیعة‌بن‌رفیع که‌وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند به دریدبن‌صمه رسید وعنان شتر وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است واورا نشناخت .

درید گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «ترا می کشم.»

درید گفت: «تو کیستی ؟»

گفت: «ربیعة بن رفیع سلمی» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به اوزد که کاری نساخت.

درید گفت: «مادرت چه بد مسلّحت کرده است.» شمشیر مرا که درهودج است برگیر وبالاتر از استخوانها وپایین‌تر از سرضربت بزن که من کسان را چنین می کشتم وچون به نزد مادرت رفتی به اوبگوی که دریدبن صمه‌را کشته‌ای وچه بسیار روزها که از زنان قوم تودفاع کرده‌ام.

به گفتهٔ مردم بنی‌سلیم وقتی ربیعه ضربت‌زد ودریدرا بکشت که بیفتاد وجامه‌از اوپس رفت پس تنه ومیان رانهایش چون کاغذ بود ازبس که براسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیعه پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به اوخبر دادگفت: «بخدا سه تا از مادران تراآزاد کرده بود .»

ابوجعفرگوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی‌برده به نقل از پدرش گوید : وقتی پیمبر از حنین بازآمد ابوعامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با دریدبن صمه برخورد ودرید راکشت و خدایاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی گوید: من نیز جزوهمراهان ابوعامر بودم. یکی از بنی‌جشم تیری به‌ابوعامر انداخت که درران وی جاگرفت ومن به‌نزدیك وی رفتم و گفتم: «عمو کی به توتیر زد؟»

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت:«این قاتل من است.»

گوید: و من آهنگ وی کردم وچون مرا دیدگریزان شد و من به دنبال وی بودم ومی گفتم:«مگر شرم نداری،مگر عرب نیستی، چرا نمی‌ایستی؟» واوسوی من حمله آوردو باهم رو به‌روشدیم وضربتی ردوبدل کردیم ومن اورا با شمشیر بزدم و پیش ابوعامربرگشتم و گفتم:«خدا ضارب ترا کشت.»

گفت:«این تیر را درآر.»

وچون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.

ابوعامر گفت:«برادر زاده! پیش پیمبر رووازمن سلام برسان و بگوابوعامر می‌گوید: برای من آمرزش بخواه»

گوید: مراجانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت.

ابن‌اسحاق گوید: پنداشته‌اند که سلمة بن‌درید تیری به ابوعامر زدکه به ران وی فروشد واورا بکشت وشعری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می‌پرسید، من سلمه پسرسمادیرم»

«که با شمشیر سرمسلمانان را می‌زنم »

گوید: مالك بن‌عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم بر کنار راه بربلندی ایستاد وگفت:«بمانید تا ضعیفان بروند وباقیماندگان بیایند» و همچنان ببود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وقتی گروه خود را می‌فرستادگفت: «اگر بربجاد دست یافتید نگذارید فرار کند.» بجاد،یکی از بنی‌سعد بود و خطایی کرده بود وچون مسلمانان بدودست یافتند اورا باکسانش بیاوردند، شیما دختر حارث خواهر شیری پیمبر نیز باآنهابود وچون مسلمانان با اوخشونت کردند گفت:«می‌دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش را باور نکردند تا اورا پیش پیمبر آوردند.

ابی‌وجره،یزیدبن‌عبید سعدی،گوید:« وقتی شیما را پیش‌پیمبر آوردند گفت: «ای‌پیمبر خدای من‌خواهر توام.»

پیمبر گفت:« نشان آن چیست؟»

گفت:«وقتی ترا بردوش می‌بردم‌پشت مرا گاز گرفتی ونشان آن هست.»

پیمبر نشان را بشناخت وردای خویش را پهن کـرد ووی را بر آن نشانید و گفت:«اگر خواهی پیش من بمانی ومحبوب وعزیز باشی، واگر خواهی چیزی به‌تو دهم وپیش قوم خویش باز گردی.»

شیماگفت:«چیزی بده ومرا پیش قومم‌باز گردان.»

پیمبر چیزی بداد واورا پیش قومش فرستاد.

بنی‌سعدبن‌بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول باکنیزی به شیما بخشیـد که‌آنها را زن‌وشوهر کرد وهنوز کسانی از نسل آنها در قبیله ما هستند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «به‌روز حنین از بنی‌هاشم، ایمن‌بن‌عبید پسر ام ایمن کـنیز پیمبر کشته شد واز بنی‌اسد یزیدبن زمعه جان دادکه از اسبی به نام جنـاح بیفتاد و بمردواز انصار سراقةبن‌حارث عجلی واز اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه اسیران واموال حنین را فراهم‌آوردند ومسعود بن‌عمروقاری کارغنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا امـوال اسیران را سوی جـعرانه برند وآنجا نگهدارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و بـرای جنگ آماده شدند. عروةبن‌مسعود وغیلان بن‌سلمه درجنگ حنین و محاصرهٔ طائف نبودند که در جرش صنعت دبابه ومنجنیق می‌آموختند.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدر خویش‌گوید: بلافاصله پس از جنگ‌حنین،پیمبر سوی طایف رفت ویك نیمه ماد جنگ انداخت ومردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند وهیچکس از آنها بیرون نیامد وهمه مردم اطراف طائف اسلام‌آوردند

وکسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن وفرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند وهمه زن وفرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد و این، در ماه ذی‌قعده بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی‌الله‌عنه را در مکه جانشین کرد وبگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد وکسان را اسلام آموزد وهرکه به حج می‌آید در امان باشد. وچون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمروبن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلةالیمانیه سوی طائف رفت وازبحرة‌ـ الرغاة گذشت ودر آنجا مسجدی بساخت ودر آن نماز کرد وهنگام اقامت در بحرة‌ـ الرغاة یکی ازبنی‌لیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هذیل را کشته‌بود. واین نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شدوبگفت تا قلعهٔ مالك‌بن‌عوف را ویران کردند. آنگاه ارزاهی که آنجارا تنگنا می‌گفتند روان شد و در راه از نام‌آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده‌است»

آنگاه پیمبر از نخب گذشت وزیر درخت سدری که آنرا صادره می‌گفتند نزدیك ملك‌یکی ازمردم ثقیف فرود آمد وکس فرستاد وگفت: «از اینجا برو وگرنه دیوارترا ویرانمی کنیم.» ثقفی از رفتن اباکرد وپیمبر بگفت تاآنرا ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیك طائف رسید واردوزد وتنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته‌شدند که اردوگاه وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیك دیوار طائف بود ودر تیررس دشمن بود ومسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند ازآنجا برفت وبه نزدیك مسجدی که هم‌اکنون به نام پیمبر در طائف هست

اردو زد وبیست وچند روز شهر را محاصره کرد . دوتن از زنان وی‌همراه بودند، یکیشان ام‌سلمه، دختر ابی‌امیه بود ویکی‌دیگر نیز با ام‌سلمه‌بود.

واقدی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود وبرای آنها دوخیمه‌زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجامیان دوخیمه نماز می‌کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیةبن‌عمرو بن‌وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت ودر این مسجد ستونی‌بود که می‌گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده میشود .

پیمبر طایف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت واز دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند وآنرا سوی دیوار شهرراندند و ثقفیان پاره‌های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دبابه درآمدند وبعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا تاك‌های ثقیف را ببرند ومردم در تاکستان‌ها به بریدن درختان پرداختند .

وچنان شد که ابوسفیان بن‌حرب ومغیرةبن‌شعبه نزدیك‌طائف رفتند وبه‌ثقفیان بانگ‌زدند که مارا امان دهید تا با شما سخن کنیم وچون امان یافتند خواستند تاچند زن قرشی وکنانی از طائف درآیند که بیم‌داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروةبن مسعود بود وداود بن‌عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقدی گوید: چون پانزده روز از محاصرهٔ طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دیلی مشورت کرد وگفت:«رای تودرکار محاصره چیست ؟»

نوفل گفت: « ی پیمبر خدا،شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرابگیری‌و اگربروی ترا زیان نکند.»

ابن‌اسحاق گوید: شنیدم که‌پیمبر خدای درایام محاصرهٔ طائف با ابوبکربن‌ابی‌قحافه‌گفت:«خواب دیدم که ظرفی پراز کره به‌من هدیه دادند وخروسی با منقار بزد وهرچه در آن بود بریخت.»

ابوبکر گفت: «ای پیمبر خدا، گمان ندارم در این وقت به‌مقصودی که دربارهٔ ثقفیان داری توانی رسید.»

پیمبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

وچنان شد که خویلد دختر حکیم بن‌امیه سلمی، زن‌عثمان‌بن مظعون به‌پیمبر گفت: «اگر خدای، طائف‌را برای‌تو گشود زیور بادیه، دخترغیلان‌بن سلمه، یافارعه دختر عقیل را به‌من بده.» واین دوزن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند.

پیمبر گفت: «واگر اذن‌فتح ثقیف به من نداده باشند؟»

خویلد برفت، واین سخن بـا عمربن خطاب بگفت واو پیش پیمبررفت و گفت: «ای پیمبر این سخن چیست که خویلد می‌گوید گفته‌ای؟»

پیمبر گفت: «من گفته‌ام.»

گفت: «اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»

پیمبر گفت: «بکن.»

عمراعلام حرکت کرد وچون مسلمانان روان شدند سعیدبن عبیدهٔ ثقفی بانگ زد: «محله به جای خویش است.»

عیینةبن حصن گفت: «بله، بخدا با مجد وبزرگواری.»

ویکی از مسلمانان بدو گفت: «عیینه، خدایت بکشد تـو کـه به‌یاری پیمبر آمده‌ای قومی از مشرکان را می‌ستایی که درمقابل وی مقاومت کرده‌اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم، مـی‌خواستم محمد، طائف را بگشاید ودختری‌ازثقفیان به دست آرم وبا وی درآمیزم شاید مردی برای من بیارد که ثقفیان مردمی بسیار لایقند.»

درجنگ طایف از یاران پیمبر دوازده کس کشته شدند، هفت کس از قریش

یکی از بنی‌لیث وچهارتن از انصار .

ابن اسحاق‌گوید : چون پیمبر ازطایف برفت با مسلمانان درجعرانـه فرود آمدکه اسیران هوازن راآنجا نگه داشته بـودند وفرستادگان هـوازن پیش پیمبر آمدند. اسیران هـوازن اززن وفرزند بسیاربـودند ، ششهزار شتر بـود وگوسفند بیشمار بود .

عبداللەبن عمروعاص گوید : فرستادگان هوازن درجعرانه پیش پیمبرآمدند واسلام‌آوردند وگفتند : « ای پیمبرخدا ما قومی ریشه داریم وبلیه‌ای بـه ما رسیده که می‌دانی ، با ماکرم‌کن که خدا با توکرم‌کند » ، ویکی ازمردم هوازن بـه نام زهیربن صرد از طایفهٔ سعدبن بکرکه پیمبر بنزدآنها شیر خورده بـود برخاست و گفت : «ای پیمبر خدا دراین پرچین‌عمه‌ها وخاله‌ها وپرستاران تواندکه سرپرستی تو می‌کرده‌اند ، اگر شیر خوارگی حارث‌بن ابی‌شمر یانعمان‌بن منذر پیش ما بود وچنین وضعی باوی پیداکرده بودیم انتظار لطف وکرم اومی‌بردیم وتو ازهمه‌کس بهتری.» وشعری بدین‌مضمون خواند :

« ای پیمبرخدا برما منت‌گزار وکرم‌کن»

«که ازتوامید می‌داریم .»

« باکسانی که دچار حادثه شده‌اند »

«بزرگواری‌کن.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌گفت : «زنان وفرزندان خـویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را ؟»

گفتند : «ای پیمبر خدا ، ما را میان خاندان واموالمان مخیر می‌کنی! زنان وفرزندانمان را بده که‌آنها را بیشتر دوست داریم . »

پیمبرگفت: «آنچه‌متعلق بمن وبنی‌عبدالمطلب است ازآن شما باشد وچون باکسان، نمازکردم بگویید درکار فرزندان وزنان خویش پیمبررا پیش مسلمانان و

مسلمانان را پیش پیمبر شفیع می‌کنیم و من سهم خویش و بنی‌عبدالمطلب را به شما می‌دهم وسهم دیگران را برای شما می‌خواهم.»

وچون پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم نماز ظهر بکرد ، فرستادگان هوازن برخاستند وسخنانی راکه پیمبر به‌آنها گفته بود بگفتند .

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به‌من و بنی‌عبدالمطلب است ازشما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

اقرع‌بن حابس : « ازمن وبنی‌تمیم چنین نباشد.»

عیینة‌بن‌حصن نیز گفت : « ازمن وبنی فزاره چنین نباشد. »

عباس‌بن مرداس نیز گفت : «ازمن وبنی سلیم نیزچنین نباشد.»

بنی‌سلیم گفتند : «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد. »

عباس گفت : «مرا خوار کردید.»

پیمبر گفت : «هرکس نخواهد اسیر خویش را ببخشد درمقابل‌هریك اسیر، شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست‌آریم بگیرد ، زن وفرزند مردم‌را بدهید.»

یزیدبن عبید سعدی‌گوید : پیمبر خدا کنیزی از اسیران حنین به‌نام ریطه دخترهلال به‌علی‌بن‌ابی‌طالب داد و کنیزی به‌نام‌زینب دخترحیان‌بن عمرو به‌عثمان‌بن عفان داد و کنیزی به‌عمربن خطاب دادکه به‌عبدالله‌بن عمربخشید.

عبدالله‌بن عمرگوید : پیمبر خداکنیزی از اسیران هوازن به‌عمربن خطاب دادکه به‌من بخشید واو رابه خالگان جمحی خود سپردم که وی را مرتب کنند تا برخانهٔ طواف برم وپیش‌آنها روم وقصد داشتم چون بازگشتم باوی درآمیزم .

گوید :ازمسجد درآمدم ودیدم که کسان دوان‌آمدند ،گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن وفرزند ما را پس داد.»

گفتم : «این زن شما پیش جمحیان است بروید اورا ببرید» وبرفتند واو را بگرفتند .

عیینةبن‌حصن پیره‌زنـی از هوازن‌گرفته بود و گفت: «وی درمیان قبیله نسب والا دارد وامیدوارم کـه فدیهٔ اوسنگین باشد » وچون پیمبر خدا اسیران را درمقابل شش شتر پس داد ازپس دادن پیره زن امتناع ورزید . زهیر ابوصرد، برادر عیینه به‌وگفت : «آنرا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه شکمش بچه‌آور است ، نه شیر دارد و نه شوهرش مالدار است.»

عیینه چون این سخنان بشنید زن را درمقابل شش شترپس داد .

گویند : عیینه، اقرع‌بن حابس را بدید واز کار خویش پشیمانی کرد واقرع گفت : « اوکه دوشیزه ومیانسال نبود چه غم می‌خوری ؟»

پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالك‌بن عوف چه می کند ؟

گفتند : «درطایف پیش ثقفیان است .»

گفت : « به مالك بگویید اگر پیش من آید و مسلمان شود کسان وی را بـا مالش پس دهم وصد شتر به‌او ببخشم »

واین خبر به مالك رسید وازطایف سوی پیمبر آمد .

وچنان بودکه مـالك بیم داشت‌که اگر ثقفیان از گفتهٔ پیمبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند وبگفت تاشتر وی را حاضرکردند واسب وی را بیاوردند وشبانه برون‌شد وبراسب نشست وشتابان برفت تا به شتررسید وبرآن نشست وسوی پیمبر روان شد ودرجعرانه یا مکه بنزد وی رسید وپیمبر مال وزن وفـرزند وی را بداد و یکصد شتر بخشید ومالك، اسلام‌آورد ومسلمانی،پاك اعتقادشد وپیمبر، او را سالار هوازن ومسلمانان قبایل‌اطراف طائف کردکه ثماله وسلمه وفهم بودند وبه‌کمك‌آنها باثقفیان جنگ می‌کـرد وگله‌هایشان را به غارت می‌برد تاکار برآنها سخت شدو حبیب‌بن عمروثقفی شعری بدین مضمون گفت:

« دشمنان ازما حساب می‌برند »

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می‌آورند »
« مالك باآنها سوی ما می‌آید »
«وحرمت و پیمان نگه نمی‌دارد .»
« سوی منزلگاههای ما می‌آیند .»
«که مردمی نیرومند بوده‌ایم»

عمرو بن شعیب گوید: وچون پیمبر، اسیران حنین را به کسانشان پس داد سوار شد و کسان به دنبال وی روان شدند ومی‌گفتند: «ای پیمبر شتران وگوسفندان را که غنیمت ماست تقسیم کن.» تا وی را سوی درختی کشانیدند وعبای او به شاخ درخت گرفت وبیفتاد ، پیمبر گفت: «ای مـــردم عبای مرا بدهید ، بخدا اگر بشمارهٔ درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را برشما تقسیم می‌کنم کــه بخیل و ترسو ودروغگو نیستم » ، آنگاه نزدیك شتری رفت وپشمی از آن بکند ومیان انگشتان خود نهاد و بلند کرد وگفت : «ای‌مردم بخدا از غنیمت شما وازاین پشم جــز خمس، از آن من نیست وخمس نیز به شما بازمی‌گردد ، نخ وسوزنی پیش خود نگذارید که خیانت درغنیمت به روز رستاخیز مایهٔ ننگ و آتش است ».

یکی از انصاریان بیامــد ویك گلوله نخ مــویین بیاود و گفت : «ای پیمبر ، این گلوله نخ راگرفتم که پالان شترم راکه زخمی شده اصلاح کنم.»

پیمبر گفت : «آنچه سهم من‌است از آن توباشد. »

انصاری گفت : « اگرچنین است بدان نیاز ندارم » وبینداخت .

ابن اسحاق گوید : پیمبر به‌کسانی از اشراف نــاس کـــه جلب قلوبشان می‌خواست کــرد عطا داد وآنها را المؤلفة قلوبهم گفتند . ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد وپسرش معاویه را صد شترداد. حکیم‌بن حزام راصد شترداد. نضیربن حارث‌بن کلده عبدری را صدشترداد . علاءبن حارثه‌ثقفی راصد شترداد . حارث‌بن هشام را صد شترداد . صفوان‌بن امیه را صد شتر داد . سهیل‌بــن عمرو را صد شتر

داد. خویطب‌بن عبدالعزی راصد شترداد . عیینة‌بن حصن را صد شترداد . اقرع‌بن حابس تمیمی را صد شترداد، مالك‌بن‌عوف نصری را صد شتر داد و به‌گروهی از قرشیان‌کمتر از صد شتر داد که مخرمة‌بن نوفل زهری وعمیربن وهب جمحی و هشام‌بن عمرو ازبنی عامربن‌لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هرکدام چند شتر گرفتند .

سعیدبن یربوع مخزومی را پنجاه شتر دادکه آزرده شد واشعاری سرود و از پیمبر گله‌کرد واوصلی‌الله علیه‌وسلم‌گفت : «بروید زبان اورا قطع کنید» وچندان شتر به‌او دادندکه خشنود شد وقطع زبان وی چنین بود.

محمدبن ابراهیم‌بن حارث گوید : یکی از یاران پیمبر خدا بدوگفت : «ای پیمبر، به‌عیینة‌بن حصن واقرع‌بن حابس هرکدام صد شتر دادی وبه جعیل‌بن سراقهٔ ضمری چیزی ندادی؟»

پیمبرگفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل‌بن سراقه به‌یکدنیامردم چون عیینة‌بن حصن واقرع‌بن حابس می‌ارزد. من جلب قلوب اینان‌کردم‌که اسلام بیارند وجعیل‌بن سراقه را به اسلامش‌واگذاشتم .»

ابوالقاسم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث‌گوید : من وتلیدبن کلاب لیثی پیش عبدالله‌بن عمروبن عاص رفتیم‌که برخانه طواف می‌برد وپاپوش خود را به‌دست آویخته بود و بدوگفتیم : «آیاوقتی‌که آن شخص تمیمی باپیمبر سخن‌کرد حاضر بودی ؟»

گفت : « آری ، هنگامی‌که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد وپیش وی ایستاد وگفت : ای‌محمد ، امروز دیدم که چه کردی »

پیمبرگفت : «چگونه بود ؟»

تمیمی‌گفت : «عدالت نکردی . »

و پیمبر خشمگین شد و گفت: «اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟»

عمربن خطاب گفت: «ای پیمبر خدا اورا بکشیم؟»

پیمبر گفت: «اورا بگذارید که پیروانی پیدا می کند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می‌شود.»

ابوجعفر گوید: درروایت ابوسعید خدری هست که این سخن که با پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم گفته شد دربارهٔ مالی بود که علی از یمن سوی وی‌فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینة‌بن حصن و اقرع وزید الخیل تقسیم کرد ویکی از حاضران چنان گفت.

درروایت عبدالله‌بن ابی‌بکـر هست که یکی از یاران پیمبر که باوی درحنین بوده بود می‌گفت: «من برشتر خویش پهلوی پیمبر راه می‌سپردم وپاپوشی‌خشن داشتم وشترمن به‌شتر پیمبر برخورد وکنارپاپوشم به‌پـای پیمبر خورد و دردآورد و اوتازیانه به‌پای من‌زد و گفت: پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. ومن برفتم روزبعد پیمبر مرا خواست وباخویش گفتم بخدا این‌برای زحمت‌دیروز است وپیش اورفتم ومنتظر تعرض‌بودم اماپیمبر گفت: دیروز پای‌مرا به‌درد آوردی و من‌تازیانه‌به‌پای‌توزدم اکنون ترا خواستم که آنرا تلافی کنم و در مقابل آن تازیانه‌هشتادگوسفند به‌من داد.»

ابوسعید خدری گوید: وقتی پیمبر آن عطیه‌ها، به قرشیان ودیگر مردم عرب داد وبه انصار چیزی ندادآنها آزرده دل شدند وسخن بسیار کردند ویکیشان گفت: «بخدا پیمبر به‌قوم خود رسید» وسعدبن عباده پیش وی رفت و گفت: «ای پیمبر خدا، قوم انصار دربارهٔ تقسیم غنایم آزرده خاطر شده‌اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیه‌های بزرگ داده‌ای و به‌آنها چیزی نداده‌ای.»

پیمبر گفت: «سعد، توچه می‌گویی؟»

سعدگفت: «ای پیمبر خدا، من نیز جزوقوم خودم‌هستم.»

پیمبر گفت: «آنها را در پرچین فراهم آر.»

گوید:سعد برفت و انصاریان را در پرچین فراهم آورد وتنی چند ازمهاجران آمدند و داخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد ،وچون انصار فراهم شدند سعد پیش پیمبر آمد و گفت:«قوم انصار آماده‌اند.»

آنگاه پیمبر پیش انصار رفت وحمد وثنای خدا برزبان‌آورد و گفت :« ای گروه انصار ،این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید واین آزردگی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آمدم گمراه بودید وخدایتان هدایت کرد، محتاج بودید و بی‌نیازتان کرد،دشمن همدیگر بودید ومیانتان الفت آورد.»

گفتند:«چنین بودواین منت و کرم خدا وپیمبر اوست.»

پیمبر گفت:«چرا جواب نمی‌دهید؟»

گفتند:«چه جواب دهیم که منت و کرم، خاص خدا و پیمبر اوست.»

گفت: «بخدا اگر خواهیدگویید وراست‌گویید و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می‌کردند و ما تصدیقت کردیم .خوار بودی ویاریت کردیم ، گریزان بودی زپناهت دادیم ، محتاج بودی ومال خویش را با تو تقسیم کردیم، ای‌گروه انصار به سبب اندك چیزی ازدنیا که قلوب کسان را با آن به الفت‌آورده‌ام تا مسلمان شوند وشمارا به اسلامتان سپرده‌ام آزرده دل شده‌اید ؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند وشتر ببرند وشما پیمبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان‌محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند وانصار به راهی روند من با انصارمی‌روم،خدایا انصار وفرزندان انصار را رحمت کن .»

گوید:وقوم بگریستند چندان که ریشهایشان ترشد و گفتند:«خشنودیم که‌پیمبر خدا نصیب وقسمت ما باشد و برفتند.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه پیمبر ازجعرانه، آهنگ عمره کرد وبگفت تا بقیهٔ‌غنایم را در مجنه در حدود مرالظهران نگهدارندوچون عمره به سر برد وبه‌مدینه می‌رفت

معاذبن‌جبل را در مکه جانشین کرد که مردم را فقه دین وقرآن بیاموزد وبقیهٔ غنایم‌را به دنبال‌پیمبر بردند. عمرهٔ او،صلی‌الله‌علیه وسلم درذی‌قعده بود وهم در آن ماه یا ماه ذی‌حجه به مدینه رسید .

در این سال‌که هشتم هجرت بود کسان مطابق رسم عربان حج کردند و عتاب بن‌اسید،سالار حج‌مسلمانان بود ومردم طائف از ذی‌قعده که پیمبر بازگشت تا رمضان سال نهم برشرك خویش باقی بودند ودرشهر خویش حصاری بودند .

واقدی‌گوید: وقتی پیمبر خدای در جعرانه غنایم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هر کس چهار شتر وچهل‌گوسفند رسید وهر که سوار بود سهم اسب خودرا نیزگرفت وپیمبر دراواخرذی‌حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

گوید:وهم در این سال پیمبر عمروبن عاص رابرای‌گرفتن‌زکات سوی‌جیفر وعمروپسران جلندی ازدی فرستاد که اورا درگرفتن صدقه آزاد گذاشتند واواز توانگران قوم صدقه‌گرفت وبه مستمندان داد و ازگبران مقیم‌شهر سرانه گرفت که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید:وهم‌دراین سال پیمبر، فاطمه دخترضحاك کلابی را به‌زنی‌گرفت‌وچون مخیرشد دنیارا اختیارکرد وبه قولی وقتی پیمبر پیش اورفت اعوذبالله‌گفت وپیمبر از اوجداشد .

گوید:درذی‌حجهٔ‌این‌سال ماریه، ابراهیم راآورد وپیمبر اورابه ام برده دختر منذربن‌لبیدداد که‌زن براء بن‌اوس بود.قابلهٔ ابراهیم سلمی کنیر پیمبر بودکه پیش ابورافع رفت وخبر داد که ماریه پسری‌آورد.و ابورافع مژده سوی پیمبر بردکه برده‌ای بدو بخشید وزنان پیمبر از اینکه ماریه پسری‌آورده بود غیرت آوردند و آشفته خاطر شدند.

انتشارات اساطیر

